

شماره ۳۷۸۴
چهارشنبه ۲ اسفند ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

نسخه‌ای آسان برای دردی دشوار
محال است گذشته ما را تصور کنید
گپی با سه کارگردان جشنواره
دریای مهربانی غریبه‌ها
سخت‌ترین جدایی

مصاحبه اختصاصی با نابغه کشتی جهان

جز عشق از ایرانیان ندیده‌ام



مانا، طعم به یاد ماندنی

محصولات سبزیجات مانا | Vegetables Pasta



mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

درمان با قرص مُسکّن

هفته گذشته در یادداشت هفته اشاره شد که ما آنقدر ثروتمند نیستیم که کشور را چنین گران اداره کنیم و چنین بریز و بپاشهایی در این طرف و آن طرف داشته باشیم و باید هزینه‌هایمان را کنترل کنیم، حقوقها را سامان بدهیم، حجم دولت را کوچک کنیم، کمتر قرض بگیریم و کمتر بدهی بالا بیاوریم. اما متاسفانه دیدیم که دولت هفته گذشته مجدداً به همان شیوه قدیمی روی آورد و امیدهای بسیاری از کارشناسان را برای خروج از بن‌بست و آغاز اصلاحات اقتصادی بر باد داد. البته پیش از آن نیز کوتاه آمده بود آنجا که وقتی بحث افزایش قیمت حاملهای انرژی را از ترس مخالفتها و اعتراضات اجتماعی و بازخورد منفی آن کنار گذاشت و همچنان حاضر شد میلیاردها دلار سرمایه ملی با افزایش مصرف انرژی و بیشتر کردن ترافیک و آلودگی هوا بر باد رود اما در تصمیم گیری اخیر حتی از پایین آوردن نرخ بهره بانکی هم کوتاه آمد.

به محض آنکه نوساناتی در بازار ارز پیش آمد، دولت با شتاب و با عجله و سراسیمه مجدداً نرخ بهره بانکی را به ۲۰ درصد رساند و تمام آنچه را که در ماههای قبل از آن و سالهای پیش از آن برای کاهش نرخ سود بانکی آماده سازی کرده و تازه چند ماهی بود که بافته بود، پنبه کرد. بی آنکه بگوید این سود که به زودی بعد از گذشت یک سال معادل ۲۰ درصد بدهی جدید به وجود می آورد چگونه باید پرداخت شود و محل تامین آن چیست. و آیا این بدهی به بدهی‌های قبلی دولت به بانک مرکزی اضافه نمی‌شود؟

آیا باید کشور را این چنین دفع‌الوقتی و عوامانه اداره کرد که به محض گران شدن ارز، سود بانکی را بالا ببریم، به محض احساس خطر در نظام بانکی به تحریک بازار مسکن مشغول شویم و به محض تحریک این بازار و بیچاره شدن مردم ناشی از افزایش شدید بهای مسکن، سکه طلا ضرب کنیم و پیش فروش طلا را در شبکه بانکی کلید بزنیم؟ مجموعه این اقدامات نشان می‌دهد که گویا اداره کشور به جای مقابله با سرطان که دردهای مدام دارد و باید با برداشتن غده سرطانی درمان شود، به درمان با قرص مسکّن عادت کرده است و یا ما چنین گمان می کنیم که دستگاه بوروکراسی بیمار کشور با این قرصها درمان خواهد شد و دردهایش علاج می‌پذیرد. بی آنکه بدانیم اقتصاد کشور را با بی‌برنامگی و بی‌درایتی به این روز انداخته‌ایم و هرگز نخواسته‌ایم ملت و مملکت را از شرّ بیکاری و تورم و بدهی که همیشه بحران برایمان به وجود آورده است خلاصی بخشیم. نخواستیم وابستگی به نفت را کم کنیم. یاد نگرفتیم به اندازه جیبمان خرج کنیم. نتوانستیم دست غارتگرانی را که به سمت سفره مردم دست دراز کرده و می کنند قلم کنیم و اجازه دادیم تا بیت‌المال مثل گوشت قربانی و مثل یک آهوی بی‌دفاع اسیر چنگال هر طرّاری شود و هر کسی تکه‌ای از آن بردارد. اینها همه گرفتاریهایی است که داریم و تا زمانی که یاد نگیریم به اندازه جیبمان خرج کنیم، یاد نگیریم که دست حرامیان را از بیت‌المال کوتاه کنیم و تا زمانی که یاد نگیریم هر آنچه را که هست به عدالت و انصاف تقسیم کنیم و تا زمانی که یاد نگیریم عالمان و دانایان بر سر کار بیایند و بر مردم حکومت کنند و شایسته سالاری حاکم شود، قطعاً کشور روی آرامش و مردم روی رفاه را نخواهند دید. چنین اقدامات شتابزده‌ای چون فروش اوراق قرضه، پیش‌فروش سکه و یا مواردی از این دست تنها مدت کوتاهی بحرانهای اقتصادی کشور را به عقب می‌اندازند بی آنکه راه‌حل اساسی و درازمدتی به حساب بیایند و باز هم بحران از جای دیگری سربرخواهد آورد.

تا وقت هست و تا زمان داریم باید عقلانیت را در کارهایمان حاکم کنیم، جلوی بریز و بپاش را بگیریم و پرداخت یارانه را هدفمند کنیم و به اصول علم اقتصاد تن دهیم و به اندازه جیبمان خرج کنیم و اینقدر بدهی‌های دولت را افزایش ندهیم، صرفه‌جویی پیشه کنیم، به اصلاح نظام مالیاتی بپردازیم و جلوی پرداختهای نجومی و پرداخت پاداشهای پایان خدمت میلیاردی و جلوی این دزدی‌های قانونی شده را بگیریم که دیگر آنقدر ثروتمند به حساب نمی آییم که چنین ریخت و پاشهایی در دستگاه دولتی و عمومی‌مان قابل تحمل باشد که اگر چنین نکنیم، فردا مصیبتها خواهیم داشت.

عجله نکردن، مشورت کردن و توکل بر خدا پشیمانی ندارد • امام جواد(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

من پرستارم

من پرستارم... همون کسی که همراه بیمار به خاطر درد بیمارش، فقط سر اون داد می‌زنه. همون کسی که همراه بیمار فقط به اون فحش میده وقتی دکتر دیر می‌کنه. همون کسی که همراه بیمار فقط اونو نفرین می‌کنه وقتی هزینه بیمارستان زیاد میشه.

من پرستارم، همون کسی که همراه بیمار به اون کج خلقی می‌کنه وقتی غذای بیمارستان خوشمزه نیست...من پرستارم، .همون کسی که همراه بیمار فقط اونو مقصر می‌دونه وقتی ملحفه و محیط بیمارستان کثیفه...من پرستارم، همون کسی که روز پرستار تمام ارگانهای دولتی از فرمانداری تا هلال احمر یک گل پلاسیده بهش می‌دن و توی بخشی که اون کار می‌کنه، از بیماران و همراهان راجع به مشکلات و خواسته‌هاشون می‌پرسند.

من پرستارم، همون کسی که تا صبح پلک روی هم نمیذاره تا یه بیمار اورژانسی وضعیت نرمال پیدا کنه و صبح که پزشک ساعت ده وارد بخش میشه، همراه بیمار از اون تشکر می‌کنه!...

این دل نوشته یک پرستار است.

بله بنده با افتخار می‌گویم که دختر من پرستار است و این چند کلمه را هم یا او نوشته یا زبان حال چنین عزیزانی است. شاید باور نداشته باشید اما به تمام مقدسات قسم، وقتهایی که دخترم در شیفتهای شب که در ماه شاید ۵ یا ۶ شب باشد بچه شیرخواره شش ماهه‌اش را می‌بردیم بیمارستان برای شیر دادن. من و مادرش از روستا به گلپایگان می‌رفتیم تا از بچه‌های او نگهداری کنیم. رفت و برگشت ما چیزی حدود صد کیلومتر می‌شود. ما با مشکلات این عزیزان از نزدیک آشنا هستیم. این عزیزان آنقدر مناعت طبع دارند که هیچ وقت از مشکلاتشان گله نکرده‌اند چون با عشق خدمت می‌کنند و می‌توانم قسم بخورم که برای مادیات نیست. بیایید قدردان زحماتشان باشیم.

مرتضی ذاکری - روستای موته - اصفهان

کار خیر را فراموش نکنیم

کسی جایی منتظر آدم باشد آدمی امید پیدا می‌کند. بدون او کاری که انجام می‌دهد لنگ می‌ماند. در علم ودانش معرفت پیدا کردن و مشکل اجتماع را حل کردن و به درد مردم خوردن باعث می‌شود دعایش مستجاب شود. نمی‌دانید که گره کور مومن را حل کردن برای او چقدر خوشحالی می‌آورد که قابل توصیف نیست ودر این مقال نمی‌گنجد. کار خیر زیاد انجام بدهیم که کار نیکو کردن از پر کردن است. اگر دیگری کار را بهتر انجام می‌دهد کار را به او بسپاریم که خدمتگزاران بسیار هستند.

آرمان عابد ــ رشت

مشکل جوانان، بیکاری است

جوانی سر در گریبان در سرمای زمستان در حال پیاده رفتن بود. نگاهش به زمین دوخته شده بود گویی اصلاً روبرو را نمی‌دید. هدفون در گوشش بود و آهنگ گوش می‌داد و کاری به اطراف نداشت. دیگری تند تند درسهایش را مرور می‌کرد شاید به این امید که بعد از این همه درس خواندن، به شغل خوبی برسد. هر روز این صحنه‌ها را در سطح شهر می‌بینیم؛ جوان کار می‌خواهد. درد امروز جوان ایرانی بیکاری است. کار نباشد، بی‌حوصلگی هست، اعتیاد هست، فساد هست، سرکوفت هست، افسردگی هست. بیکاری همچون سرطانی است که می‌تواند تمام بدن یعنی جامعه را درگیر خود کند. جوانی هم که مشغول کار است تمام زندگی‌اش است کار. صبح کار، ظهر کار، شب کار. جایی برای تفریح و استراحت نیست؛ کار می‌کنند تا بتوانند پس از سال‌های سال خانه بخرند؛ ماشینی بخرند که شاید وقتی پیر شد زندگی راحت‌تری داشته باشد. تفریح یک جوان سینما رفتن، قلیان کشیدن، احتمالاً پارک رفتن و دوردور کردن است. می‌دانیم درد است که یک جوان تفریحش رفتن به فضای مجازی باشد، اما چه می‌شود کرد؟ جامعه به سمتی رفته که اینگونه شده‌است. باید گفت وضع دختران کمی بدتر از پسران است. پسران حداقل می‌توانند به ورزشگاه بروند و کمی داد بزنند و انرژی خود را خالی کنند. دختران اما بسیار محدودتر از پسران هستند. بیایید لطفاً فکری به حال جوانان کشور کنیم در حالی که این بیت شهریار شبیه زندگی ما و جوانی است: **"از زندگانی گله دارد جوانی‌ام /شرمنده جوانی از این زندگانی‌ام"**

اصغر شاهنظری ــ رامسر

حیات طیبه

مادری فرزندش را نصیحت کرد: فرزندم!

روزی از روزها مرا پیر و فرتوت خواهی دید و کارهایم را غیر منطقی!در آن وقت لطفاً به من کمی وقت بده و صبر کن تا مرا بفهمی... هنگامی که دستم می لرزد و غذایم روی لباسم می‌ریزد، هنگامی که از پوشیدن لباسم ناتوانم، پس صبر کن و سالهایی را به یاد آور که کارهایی که امروز نمی‌توانم انجام دهم، به تو یاد می‌دادم. اگر دیگر جوان و زیبا نیستم، مرا ملامت نکن و کودکی‌ات را به یاد آور که تلاش می‌کردم تو را زیبا و خوشبو کنم... اگر دیگر نسل شما را نمی‌فهمم به من نخند، ولی تو گوش و چشم من، برای آنچه نمی‌فهمم باش... من بودم که ادب را به تو آموختم، من بودم که به تو آموختم چگونه با زندگی روبرو شوی، پس چگونه امروز به من می گویی چه کنم و چه نکنم؟ از کند شدن ذهنم و آرام صحبت کردنم و فکر کردنم، هنگام صحبت با تو خسته نشو... چون خوشبختی من اکنون این است که با تو باشم.

تو اکنون تمام زندگی من هستی. هنگام تولدت با تو بودم پس هنگام مرگم با من باش... قبل از اینکه خیلی دیر شود قدر پدرها و مادرهایمان را بدانیم.

علیرضا یوسفی

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت مظلومانه دخت گرامی نبی مکرم اسلام، فاطمه زهرا(س) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** محمدباقر محمدی**

مقاله شما را خواندم. به نکات درستی اشاره کرده‌اید. نه تنها شما که از کارشناسان شهرسازی و محیط زیست هستید بلکه حتی مردم عادی نیز این روزها به اهمیت محیط زیست پی برده‌اند که بی‌توجهی به آن بحران آفرین شده است. امیدواریم از این پس دیگر با طبیعت مهربان باشیم. به دوستان تحریریه سپرده‌ام که بخشی از مقاله شما را در مجله منتشر کنند. موفق باشید.

*** عبدالامیر اسدالله زاده ــ شوشتر**

نامه شما که در آن نسبت به موضوع دور انداختن هرگونه بطری شیشه‌ای و پلاستیکی هشدار داده بودید به دستم رسید، ما هم چون شما در اخبار می‌شنویم که در کشورهای دیگر با فرهنگسازی به نقطه‌ای رسیده‌اند که با بازیافت محصولاتی این چنینی دیگر مشکل را حل کرده‌اند، حتی فروشندگان مواد غذایی در قبال دریافت مواد بازیافتی چون بطریهای پلاستیکی در محصولات ارائه شده شان تخفیف می‌دهند و حتی بسیاری از افراد بی‌بضاعت با برگرداندن این بطریها پول خرج غذای روزانه خود را به دست می‌آورند. سربلند باشید.

*** زهره منافی ــ اهواز**

در نامه‌تان اعلام کرده‌اید مجله در چه زمینه‌هایی می‌تواند مشاوره بدهد. باید بگوییم، بخش مشاوره مجله از مشاوره‌های متنوع ازدواج، زوج درمانی، مشاوره فردی، روانشناسی، مهارتهای زندگی و فرزندپروری، مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد و حقوقی به صورت مجزا برای آقایان و خانمها تشکیل شده و اینکه اعلام کرده‌اید به مشاوره‌ها می‌توانید اعتماد کنید یا نه، دیگر به خودتان بستگی دارد، ولی تاکنون خوانندگانی که با مشاوران ما در ارتباط مداوم بوده اند، در بیشتر موارد از رضایتمندی مطلوبی داشته‌اند و ما هم برای اینکه بتوانیم رضایت خاطر دیگر خوانندگانمان را فراهم کنیم تلاش خواهیم کرد، ضمناً لازم به ذکر است صفحه‌های مجله محدود هستند و امکان چاپ چند صفحه مشاوره در هر شماره برای ما مقدور نیست.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ذهن پر قدرت

یک زندانی در آمریکا از زندان می گریزد؛ به ایستگاه راه آهن می‌رود و سوار یک واگن باری می‌شود...در واگن به صورت خودکار بسته می‌شود و قطار به راه می‌افتد...او متوجه می‌شود که سوار فریزر قطار شده است، روی تکه کاغذی می‌نویسد: "این مجازات رفتارهای بد من است که باید منجمد شوم!" وقتی قطار به ایستگاه می‌رسد، ماموربن با جسد او روبرو می‌شوند، در حالی که فریزر قطار خاموش بوده است! فراموش نکنیم که ذهن پرقدرت‌ترین سلاحی است که انسان در اختیار دارد، هر آنچه را که می گوییم، شلیکی است که می‌تواند در دم کشنده باشد!

منجلاب موفقیت

شیری گرسنه از میان تپه‌های کوهستان بیرون پرید و گاوی را از پای درآورد. سپس در حالی که شکمی از عزا درمی‌آورد، هر از گاهی سرش را بالا می گرفت و مستانه نعره می‌کشید. صیادی که در آن حوالی در جستجوی شکار بود صدای نعره‌های مستانه شیر را شنید و پس از ردیابی با گلوله‌ای آن را از پای درآورد...هنگامی که مست پیروزی هستیم بهتر است دهانمان را بسته نگه داریم. غرور، منجلاب موفقیت است و موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است!

زندگی، هدیه‌ای ارزشمند

من همه اون چیزی رو که لازم دارم الان همراه خودم دارم، هوایی که برای تنفس لازم دارم در شُش ها، و تعدادی ورق برای نقاشی! دوست دارم وقتی صبح از خواب بلند میشم ندونم قراره چه اتفاقی برام بیفته! مهم نیست چه کسی رو ملاقات می کنم، مهم نیست شب رو کجا می گذرونم! پریشب رو زیر یه پل خوابیدم و حالا در یکی از بزرگترین هتلهای دنیا کنار آدمای ثروتمند هستم. زندگی هدیه ای است که نباید حروم بشه، شما نمی‌دونید برگ بعدی زندگی چیه! باید یاد بگیرید زندگی وقتی میاد بگیریدش! باید روی تک تک روزها حساب کنید.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

مهتاب شبی باید...

وزیر محترم آموزش و پرورش در دست‌نوشته‌ای کوتاه از خانواده‌ها خواسته‌اند تا موانع شادی و نشاط کودکانشان را در ارتباط با تحصیل آنان بیان کنند. وقت را مغتنم می‌شمرم و از جایگاه معلمی کوچک، برخی از مهمترین‌های این موانع را ذکر می کنم. البته رفع موانع را در سه دوره‌ی زمانی بلند، میانه و کوتاه مدت فهرست می کنم:

الف ـ رفع موانع در بلند مدت:

۱ـ با تنظیم و تقویم بودجه‌های سالیانه خردمندانه و عادلانه و کافی و نیز میدان دادن به خیّرین مدرسه ساز، دخمه‌های آموزشی فعلی را به فضای باز و گسترده بازی و جنب و جوش دانش آموزان تبدیل کنید.

۲ـ استانداردهای جهانی در مورد سرانه فضای آموزشی در مدارس را جدی بگیرید ودر تأسیس و نیز صدور مجوز برای فعالیتهای مدرسه‌ای، به موقعیت محلی و تأسیسات زیربنایی مورد نیاز مدرسه توجه کنید. داشتن یک استخر در هر مدرسه، در دنیای امروز، دیگر نه یک خدمت لوکس فوق‌برنامه، بلکه یک ضرورت الصاقی تحصیلی‌ست.

ب ـ رفع موانع در میان‌مدت:

۱ـ هر مدرسه با نزدیکترین مراکز ورزشی و تفریحی محل خود به تنظیم قراردادهای استفاده سالیانه اقدام کند و از تسهیلات پرداخت در این موارد برخوردار شود.

۲ـ انجمنهای اولیا و مربیان مدارس از حالت تشریفات فرمالیته خارج شوند و پتانسیلهای گوناگون اولیا در خدمات رسانی به مدارس به صورت نظام‌مند مورد استفاده قرار گیرد.

۳ـ برنامه‌ریزی درسی در مقاطع و نیز پایه‌های تحصیلی، از کارشناسی‌های هرچه بهتر نسبت به وضعیت فعلی برخوردار شود و دروسی که قابلیت تجمیع و تقلیل دارند، از این تعدد و تکثّر به تلخیص و ادغام سپرده شوند.

۴ـ تعطیلات در طول سال به گونه متناسب توزیع شوند؛ هم تابستان‌ها در تعداد روزهای لازم و کافی، تعطیلات اجباری شود و هم زمستان‌ها در یک تعطیلی کوتاه و مناسب با اقلیم‌ها نهادینه گردد.

ج ـ رفع موانع در کوتاه‌مدت

به نظر می‌رسد سخت‌ترین بخش، همین موانعی باشد که از قضا می‌باید و نیز می‌شود در کوتاه‌مدت به آنها پرداخت:

۱ـ سر و سامان دادن به انواع مدارسی که با نامهای مختلف و پیشوند و پسوندها، موجبات اضطراب و اغتشاش تصمیم گیری در والدین را فراهم آورده‌اند. یکی شناختی‌ست و دیگری رفتاری، آن دگر طبیعتی‌ست و چهارمی خلاقیّتی و برخی من‌درآوردی و البته همه گفتاری و تابلویی؛ از شام و ناهار خبری نیست! عجالتاً به تصحیح تابلوها بپردازید.

۲ـ یک‌هزارم محتوای تمرین‌ها و سوالات طبقه‌بندی شده در کتب کمک آموزشی را در انتهای دروس کتب رسمی وارد کنید و کیف و کوله‌پشتی بچه‌ها را با توان بارکشی صبحگاهی‌شان متوازن سازید.

۳ـ امتحانات را در همان برهه‌های متعارف پایان ترم متمرکز کنید و مدیران مدارس را به عنوان مسئول حسن انجام این وظیفه، تا مدتی زیر نظر بگیرید.

۴ـ روزهای شنبه را به روز فعالیتهای فوق برنامه غیر درسی تبدیل کنید و از عقب‌ماندن بچه‌ها از بودجه‌بندی کتاب درسی هراس نکنید. نترسید! از چیزی عقب نمی‌مانند.

۵ـ تکالیف عیدنوروز را ممنوع اعلام کنید و بدانید که این تکالیف، فقط این فواید(!) را خواهند داشت:

ـ انجام آن توسط دانش آموزان در دو روز پیش‌از تعطیلات و یا روز آخر تعطیلات؛ و البته از سوی دانش آموزان مقیّد و ساعی(!)؛ دانش آموزان نخبه و هوشیار، معمولاً در دام تکالیف نوروزی وارد نمی‌شوند!

ـ غرولند دوهفته‌ای دانش آموزان و زهر شدن تعطیلات در کامشان.

ـ و جالب‌تر از دو نکته فوق، عدم پیگیری، بازبینی و رسیدگی به این تکالیف از سوی معلمان بعد از تعطیلات!

۶ـ به مدت یک‌سال، استفاده از کتب کمک آموزشی برندشده و معروف را ممنوع اعلام کنید؛ اگر در پایان سال، عقب‌ماندگی در متوسط پیشرفت تحصیلی دانش آموزان دیدید، با صدور کیفرخواست آموزشی، دست صاحب این قلم را قلم کنید؛ نه از مُچ، بل از مرفق؛ اصلاً صحرایی دادگاهی‌اش کنید؛ به جرم تشویش فرهنگ عمومی!... الغرض، اجابت فراخوان وزیر محترم، مهتاب شبی می‌طلبد به تفصیل. در این کوتاه کلام، فقط خواستم به احترام درخواستشان قلمی زده باشم.

قطره اشکی که به منظور خوف از خدا ریخته شده از ارزشمند است
● امام باقر (ع)

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار دست اندرکاران کنگره شهدای سیستان و بلوچستان: ایستادگی جمهوری اسلامی در مقابل جاهلیت مدرن مرهون فداکاری مردم است**
* رئیس جمهوری در نماز جمعه "مکه مسجد" حیدرآباد: مراقب باشیم منابع فرهنگی جهان اسلام غارت نشود
* سردار سلیمانی: قصاص خون عماد مغنیه، برچیدن رژیم کودک کُش صهیونیستی است
* بعد از چند روز باران پیاپی، زندگی زلزله زدگان مانده در زیر چادر زیر آب رفت
* سخنگوی کمیسیون تلفیق: پیش بینی می شود ۲۰ میلیون نفر از فهرست یارانه نقدی بگیر حذف شوند
* نجفی شهردار تهران: آسیبهای اجتماعی خطر جدی نظام است
* حداقل عیدی کارگران یک میلیون و ۸۶۰ هزار تومان تعیین شد
* امیر قطر: سیاستهای عربستان، امنیت منطقه را به خطر انداخته است
* کنفرانس امنیتی مونیخ درباره خطر رویارویی نظامی آمریکا و روسیه هشدار داد
* وزیر دفاع آلمان: اروپا باید به عنوان قدرت نظامی پا به عرصه بگذارد
* دادستان تهران: مسئولان در کار قضا دخالت نکنند
* وزارت بهداشت از وضع نامطلوب نشاط اجتماعی ابراز نگرانی کرد
* نهاوندیان معاون اقتصادی رئیس جمهوری: ریشه‌های غیراقتصادی نوسانات نرخ ارز دنبال ملتهب کردن فضا بوده و هستند
* واشنگتن ۵۵۰ میلیون دلار به کردهای مسلح سوریه کمک مالی کرد
* رئیس جمهوری ترکیه درباره عواقب کمک مالی به کردهای مسلح سوریه، به آمریکا هشدار داد
* عیدی بازنشستگان و مستمری بگیران نیمه اول اسفند پرداخت می شود
* بغداد رسماً خواستار مشارکت ایران در بازسازی عراق شد
* اردکانیان وزیر نیرو: وزارت نیرو از مشارکت سپاه پاسداران در باروری ابرها استقبال می کند
* لاریجانی رئیس مجلس: بگومگوهای مسئولان روح جامعه را آزرده است
* سئول بار دیگر خواستار دیدار خانواده‌های جدا شده دو کره شد
* عضو سابق داعش: تروریستها در حال کوچ به لیبی هستند
* پوتین: آزادی اراده شهروندان روس در انتخابات باید تامین شود
* نخست وزیر اتیوپی استعفا کرد

از جهان سیاست

رضا کیان

عمان در پی متحد جدید

سفر اخیر عبدالفتاح السیسی رئیس جمهور مصر به عمان که برای نخستین بار صورت گرفت زمینه را برای پررنگ نشان دادن جایگاه مصر در سیاست خارجی عمان فراهم کرد به طوریکه "یوسف بن علوی" وزیر خارجه عمان با انتشار یک فایل ویدئویی در حساب توئیتری‌اش تاکید کرد که مصر رهبر کشورهای عربی است و اعراب بدون آن هیچ هستند.

این سخنان وزیر خارجه عمان به مثابه ضربه سختی برای جایگاه منطقه ای و عربی عربستان به شمار می‌رود چرا که این کشور خود را رهبر جهان عرب و اسلام می‌داند. این سخنان وزیر خارجه عمان می تواند بیانگر نوعی فاصله گرفتن از ریاض در سیاست خارجی مسقط و نزدیکی به مصر باشد بویژه آنکه اقدامات تحریک آمیز اخیر عربستان سعودی در استان "المهره" یمن که با سلطان نشین عمان مرز طولانی دارد و به نوعی حیاط خلوت این کشور به شمار می‌رود موجب خشم مقامات عمانی شده است. المهره از معدود استانهای یمن است که آتش جنگ در این کشور به آنجا سرایت نکرده است. در حالی که عربستان ادعا می کند برای توقف قاچاق زمینی سلاح برای انصار الله در المهره حضور دارد، اما منابع آگاه اعلام کرده‌اند که هدف واقعی سعودی‌ها تسلط بر این استان است تا مطمئن شوند که این استان همجوار عمان به کنترل امارات که فعالیتش در آنجا رو به گسترش است در نخواهد آمد. استان المهره در واقع عمق استراتژیک عمان به شمار می آید که از آتش ائتلاف متجاوز عربستان علیه یمن دور مانده اما در چند ماه گذشته وارد این درگیریها شده است. در ماه اوت گذشته امارات تحت پوشش خدمات هلال احمر در یمن تلاش کرد تا کنترل این استان را به دست بگیرد. از آنجا بود که تحرّکات نظامی و امنیّتی امارات با هدف ایجاد یگانهای مسلح وابسته به آن آغاز شد.

آینده آفریقای جنوبی در ابهام

پس از سالها تلاش برای پایین کشیدن او از مسند قدرت و بالا گرفتن گمانه‌زنی‌ها برای موافقتش با دست کشیدن از صندلی رئیس‌جمهوری در چند ماه گذشته، جیکوب زوما بالاخره روز چهارشنبه ۲۵ بهمن پس از ۹ سال زمامداری استعفا داد. جایگاه جیکوب زوما از همان دسامبر گذشته و همزمان با پایان یافتن آخرین دوره رهبری حزبش (ای‌ان‌سی) متزلزل شده بود و تقریبا همه در انتظار تغییر بودند

سایه اتهامهای فساد مالی در ۹ سال گذشته همیشه گریبانگیر جیکوب زوما بود. این اتهام‌ها به ویژه در چند ماه گذشته که آقای زوما به رانت‌خواری و دادن امتیاز به خانواده هندی تبار گوپتا متهم شده بود، شدت یافته بود. هم جیکوب زوما و هم گوپتاها بارها چنین اتهامهایی را رد کردند، اما این اواخر گزارشها و اخبار متعددی آقای زوما را "فاسد و دست‌نشانده" و نظام تحت ریاست او را "الیگارشی" معرفی می کردند. آقای زوما همچنین با احتمال بازگشایی پرونده‌های قدیمی خود که در اواخر دهه ۹۰ میلادی او را به پولشویی، فساد، اختلاس، و در مجموع به ۱۸ عمل غیر قانونی متهم کرده بودند، روبرو است.

رامابوزا و آینده آفریقای جنوبی

پنجشنبه ۲۶ بهمن **سیریل رامابوزا** به عنوان رئیس‌جمهور جدید آفریقای جنوبی سوگند یاد کرد. او که تنها نامزد جانشینی جیکوب زوما بود نیازی به رای مثبت پارلمان برای نشستن بر صندلی قدرت نداشت. آقای رامابوزا تاکید کرده، مبارزه با فساد و احیای اقتصاد آسیب دیده آفریقای جنوبی را از اولویتهای اصلی خود قرار می‌دهد. او ماه دسامبر گذشته پس اینکه توانست در یک رقابت دشوار و تلخ رهبری حزب "کنگره ملی آفریقا" (ای‌ان‌سی) را تصاحب کند خطاب به هم حزبی‌های خود گفته بود: "ما هر چه در توان داریم باید به کار بگیریم تا رونق را به اقتصاد کشور بازگردانیم."

اما تحقق این شعار کار آسانی نیست. نرخ بیکاری اکنون ۳۰ درصد است و وقتی به آمار بیکاری در میان جوانان می‌رسیم، این نرخ به ۴۰ درصد هم می‌رسد. شاخص رشد اقتصادی بسیار پایین است، اعتماد به سرمایه گذاری خارجی در آفریقای جنوبی هم بسیار کاهش یافته و دو موسسه تعیین اعتبار هم اخیراً آفریقای جنوبی را به رتبه نازلی تقلیل داده‌اند. یکی از نخستین گامها برای کسب اعتماد سرمایه گذاران خارجی می تواند یکی رسیدگی به اتهامهای فساد رئیس جمهور باشد. با وجود این، آقای رامابوزا باید همزمان به فکر متحد کردن دوباره حزبش هم باشد. رقابت ماه دسامبر برای انتخاب رهبر جدید این حزب که جانشین جیکوب

عربستان نیز بیکار ننشست و در ماه نوامبر وارد این بازی شد به طوریکه یک تیم نظامی به مناطق نزدیک اعزام کرده تا امکان به دست گرفتن کنترل کامل گذرگاههای این استان را بررسی کنند.

به نظر می‌رسد عمان تلاش دارد تا به ائتلافهای جایگزین با ائتلاف عربستان و امارات در سایه سیاستهای مخرّب این کشورها در قبال منطقه دست یابد که یکی از این گزینه‌ها می‌تواند ایران یا مصر باشد. اختلاف نظر میان عمان و عربستان در قبال مسائل اخیر منطقه باعث شده تا این کشور بیش از پیش از اردوگاه عربستان دور شود. یکی از این اختلافات مسأله بحران میان کشورهای حوزه خلیج فارس با قطر و تحریم دوحه توسط این کشورها است که عمان بارها بر ضرورت حل و فصل این بحران تاکید کرده، اما ریاض بر ادامه یافتن آن تا عقب نشینی کامل قطر از مواضع منطقه ای خود اصرار دارد. اختلاف دیگر عمان و عربستان مسأله تجاوز نظامی ائتلاف ریاض علیه یمن است به طوریکه مسقط از حل بحران یمن از طریق رایزنی با عربستان مأیوس شده و مصر را جایگزین این کشور برای حل این بحران کرده است؛

عبدالفتاح السیسی در سفر اخیر خود به عمان، سلطان قابوس پادشاه این کشور را از جزئیات



طرح مصر برای پایان دادن به بحران یمن و آغاز مذاکرات سیاسی بین طرفهای درگیر مطلع کرد. همچنین به تازگی یک هیات بلندپایه از جنبش انصارالله یمن برای گفت‌وگوهای سیاسی عازم مسقط پایتخت عمان شده بود.

سیاست عمان در قبال مناقشات منطقه‌ای از جمله تجاوز به یمن که در چارچوب سیاستهای بیطرفی تعریف می‌شود علاوه بر عربستان نارضایتی امارات را نیز برانگیخته چرا که این دو کشور تلاش می کنند عمان را به اردوگاه صهیونیستی آمریکایی خود مانند بحرین بکشانند. امارات به تازگی برای آنکه خشم دیپلماتیک عمان را برانگیزد، در اقدامی تعجب آور نقشه ای را منتشر کرد که در آن استان عمانی "مسندم" جزئی از خاک امارات نشان داده شده است. مسقط این اقدام را که خشم محافل سیاسی و مردمی را برانگیخت عبور از خطوط قرمز خواند. با نگاهی به روابط اقتصادی میان مصر و عمان متوجه می‌شویم که این دو کشور در بُعد اقتصادی نیز همکاریهای تنگاتنگی دارند به طوریکه تبادلات تجاری میان مصر و عمان به ۳۰۰ میلیون دلار می‌رسد. ارزش سرمایه گذاری های عمان در مصر نیز به ۷۷ میلیون دلار می‌رسد. این کشور مهمترین محصولات مورد نیاز خود از جمله لبنیات، ماهی و مواد معدنی را از مصر وارد می‌کند. مصر نیز حدود ۳۰ میلیون دلار در زمینه های راهسازی و زیر ساختها و گردشگری در عمان سرمایه گذاری کرده است.

دولت مصر تلاش دارد خود را به عنوان پایگاه سرمایه گذاری در عمان در قاره آفریقا از طریق تزریق سرمایه های بیشتری به این کشور نشان دهد. مصر و عمان همچنین بر سر تشکیل یک صندوق سرمایه گذاری مشترک با هدف افرایش سطح تبادلات تجاری میان آنها به توافق رسیده اند... در نهایت می‌توان گفت که سفر اخیر عبدالفتاح السیسی به عمان می‌تواند سرآغاز مرحله جدیدی از روابط استراتژیک میان دو کشور و همکاری های منطقه ای آنها به شمار رود؛ روابط استراتژیکی که در واقع می‌تواند سرفصلی برای جایگزینی عربستان و چه بسا امارات در سیاست خارجه عمان محسوب شود. ■

زوما می‌شد، اختلاف و شکاف در ای‌ان‌سی را بسیار عمیق‌تر کرده و حالا این حزب با دودستگی میان حامیان آقای زوما و مخالفان او روبروست.

از جمله دستاوردهای مهم جیکوب زوما در دوران زمامداری اش، موفقیت او در آرام کردن خشونتها در استان کوازولو-ناتال در اواسط دهه ۹۰ میلادی است. او در سال ۱۹۹۴ و هنگام برگزاری نخستین انتخابات دموکراتیک در آفریقای‌جنوبی، توانست خشونتهای سیاسی در این استان را که زادگاه خودش هم هست متوقف کند. به همین دلیل، آقای زوما هنوز هم میان مردم قبیله خودش، زولو، و سایر مردم استان کوازولو-ناتال بسیار محبوبیت دارد. همین محبوبیت و نگرانی از بروز نارضایتی در این استان، می‌تواند مانع از تلاش جدی سیریل رامابوزا برای پیگیری اتهامهای فساد مالی جیکوب زوما شود. این نگرانی وجود دارد که اگر هواداران آقای زوما در حزب ای‌ان‌سی و هم قبیله‌ای‌هایش، احساس کنند با او خوب رفتار نشده، آن وقت این حزب ممکن است بخش مهمی از آرای خود را از دست بدهد. علاوه بر این چنین وضعیتی می‌تواند به وخامت اوضاع امنیتی و احتمال بروز خشونتهای سیاسی در استان کوازولو - ناتال منجر شود.

چالشهای پیش‌روی حزب حاکم

در ربع قرن گذشته و از زمان برچیدن نظام آپارتاید و پایان سلطه سفیدپوستان بر حکومت در آفریقای‌جنوبی، حزب ای‌ان‌سی که به حزب نلسون ماندلا هم شهرت یافته، نتایج تمامی انتخاباتها را از آن خود کرده است. این واقعیتی است که تاریخ آفریقای‌جنوبی به راحتی نمی‌تواند از کنار آن بگذرد. با وجود این، محبوبیت این حزب در چند سال اخیر بسیار کاهش یافته و اکنون برای نخستین‌بار برآوردهای واقع گرایانه‌ای از احتمال جدی شکست این حزب در انتخابات سال آینده طرح شده است. در انتخابات محلی سال ۲۰۱۶، حزب ای‌ان‌سی در چند شهر بزرگ با شکست تحقیرآمیزی روبرو شد. مجموع آرای این حزب همچنان بسیار بیشتر از هر حزب دیگری در این انتخابات بود، اما شکست در شهرهای مهمی چون ژوهانسبورگ (قلب اقتصادی کشور) و پرتوریا، پایتخت، زنگ خطر را برای ای‌ان‌سی رسِاتر از همیشه به صدا درآورد. همزمان، اگر چه کسی در بهتر شدن اوضاع زندگی برای بسیاری از مردم آفریقای‌جنوبی تردیدی ندارد، تعداد زیادی از مردم هم هستند که احساس می‌کنند در ربع قرن حاکمیت این حزب، اوضاع برای آنها فرقی نکرده است. آفریقای‌جنوبی به لحاظ نابرابری اجتماعی و اقتصادی در جایگاه بدترین‌های جهان قرار دارد و بیش از نیمی از جمعیت آن زیر خط فقر زندگی می‌کنند.

اتهامهای فساد دولتی در دوران زمامداری جیکوب زوما هم به این باور که حکم‌فرمایی حزب ای‌ان‌سی به وخامت شکاف اجتماعی، رانت‌خواری و رواج



الیگارشی دامن زده است کمک کرده؛ این باور که قشر خاصی به علت مرتبط بودن با بدنه قدرت وضعشان خوب شده آن هم به بهایی که از جیب مردمان عادی آفریقای جنوبی پرداخت شده است. همزمان در میان بسیاری از سیاهپوستان این کشور این باور تقویت شده که با وجود برچیده شدن آپارتاید هنوز ساختار قدرت در آفریقای‌جنوبی متاثر از همان نظام حکومتی است و به ویژه در عرصه‌هایی چون اقتصاد و اصلاح اراضی هنوز "در بر همان پاشنه می‌چرخد". روند استرداد و اصلاحات ارضی زمینهای کشاورزی که در دوران آپارتاید سفیدپوستان از چنگ سیاهپوستان درآورده بودند، به‌طور دردناکی آهسته پیش می‌رود. باوجود گذشت ربع قرن از سقوط نظام آپارتاید در آفریقای جنوبی، هنوز ۹۵ درصد از دارایی‌ها متعلق به جمعیت ۱۰ درصدی سفیدپوستان این کشور است و میانگین درآمد سفیدپوستان پنج برابر سیاهپوستان است. ای‌ان‌سی که از سال ۱۹۹۴ تا کنون حاکمیت را در دست داشته وعده داده که روند اصلاحات ارضی را تسریع کند و حتی از اصلاحات قانونی با هدف سلب مالکیت بدون پرداخت غرامت سخن به میان آورده است. اما چالش پیش روی این حزب آن است که باید ابتدا ثابت کند که آفریقای‌جنوبی در سراشیبی که زیمبابوه با رابرت موگابه به آن سقوط کرد، نیفتاده است. بدین ترتیب بازگرداندن اعتماد و رونق به اقتصاد بیمار آفریقای‌جنوبی، بزرگترین چالش حزب ای‌ان‌سی در انتخابات سال آینده (۲۰۱۹) خواهد بود. ■

همیشه تفکر در آرامش راه بهتری پیش پایمان می گذارد

• نیوسکایا

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مشت و خروار

پس از حدود دو سال که هیچ سانحه هوایی در ایران روی نداده بود، این اتفاق تلخ تکرار شد و هواپیمایی که بیست و چهار سال از عمرش گذشته بود، سقوط کرد و دهها ایرانی دیگر جان باختند. علت حادثه هم مثل تمام سوانح هوایی، می‌ماند برای پس از یافته شدن جعبه سیاه. اما در مهارت کاپیتان این پرواز مثل بسیاری خلبانان دیگر ایران، تردیدی نباید داشت، همانطور که درباره سن و سال بیش از حد معمول ناوگان هوایی ایران هم تردیدی نیست. علت حادثه با این مقدمات چندان مبهم نیست. همانطور که تردیدی در بسته شدن قرارداد خرید حدود ۲۰۰ هواپیما از آمریکا و اروپا، پس از "برجام" تردیدی نیست و البته اینجا تردید فراوانی هست که آیا با وجود شرایط سیاسی و اقتصادی این روزهای کشور، دست ایران به زودی به این دویست هواپیمای جدید خواهد رسید یا خیر؟

تا اینجای ماجرا تقریباً همه چیز طبق روال معمول در سوانح هوایی دهها سال اخیر در ایران پیش رفته، علت سقوط، تقصیرها، تسلیتها، واکنشها. اما در ستاد بحرانی که در استان محل وقوع حادثه تشکیل شد و مسئول آن که استاندار استان بود با دوربینهای صدا و سیما سخن گفت، نکته عجیبی دیده شد که شاید هیچ گاه به این وضوح دیده نشده بود.

توقع از ستاد بحران به طور معمول این است که در حوادثی مانند این که جان دهها ایرانی مطرح است و پس از وقوع حادثه نه تنها علت، بلکه تا ساعتها پس از آن، حتی محل سقوط هواپیما تشخیص داده نشده است، اعضا بلافاصله دور هم جمع شوند و در این کوتاه فرصت، مشغول ایجاد ارتباطات و اطلاع رسانی و یافتن کارشناسان و کسانی باشند که کاری از ایشان، در سریعترین زمان ممکن برآید، شاید که پس از سقوط، حتی یک نفر جان از مرگ به در برده باشد و اگر نیروهای امدادی، چند لحظه زودتر به محل حادثه برسند، جان این بازمانده از سانحه نجات یابد. در کمال ناباوری، زمانی که استاندار عزیز به عنوان عضو اصلی ستاد بحران این حادثه مقابل دوربینها قرار گرفت، یک بَنِر پشت سر ایشان نصب شده بود که بسیار بیش از سخنان ایشان به چشم می‌آمد. روی این بنر تصویری گرافیکی و احساسی از هواپیمای سقوط کرده نقش بسته و نوشته شده بود: ستاد بحران!... کاش جناب استاندار، در گفت و گوی بعدی پاسخ دهد که در تشکیل ستاد بحران چقدر نزدیکتر به ایجاد دو راه حلی که در بانک مرکزی کشف شده، خالی از شیرینی نیست.

آرامش به قیمت ویرانی

پس از اینکه در طول تاریخ ایران، برای نخستین بار قیمت دلار در بازار آزاد به ۵ هزار تومان رسید و بهای سکه نیز برای لحظاتی از مرز یک میلیون و ششصد هزار تومان گذشت، بانک مرکزی که رؤسایش تا پیش از این نرخ و این لحظه، تنها به گفتن جملاتی برای آرام کردن بازار و نکوهش کسانی که به بازار خرید و فروش ارز وارد می‌شدند اکتفا کرده بود، ناگهان تصمیم اجرایی هم گرفت تا کسی گمان نبرد که در ساختمان شیشه‌ای بانک مرکزی تنها زبان مدیران کار می‌کند و از فکر کردن ذهنها هم مطمئن شوند! پیش فروش سکه به نرخ یک میلیون و چهار صد هزار تومان و اجازه دادن به بانکها که نرخ سود را به ۲۰ درصد افزایش دهند. البته که این دو تصمیم، توانست قیمتها را مهار کند و جلوی عبور بهای دلار از مرز ۵ هزار تومان را بگیرد، ولی نگاهی از

در حالیکه قیمت یک میلیون و ششصد هزار تومان برای سکه، بسیاری را متعجب کرده بود و عمل بانک مرکزی باید آن را کاهش می‌داد، پیش فروش سکه از سوی این بانک با نرخ یک میلیون و چهارصد برای تحویل در شش ماه بعد، با وجود نرخ تورم و سودهای بانکی، در محاسبات اقتصادی یعنی تثبیت همین نرخ یک میلیون و پانصد هزار تومان کنونی برای سکه بهار آزادی و تثبیت این نرخ برای سال آینده، یعنی بانک مرکزی در حال فرستادن این پیام است که ای کسانی که مدتی قبل پولهای خود را به خرید و انباشت سکه بهار آزادی با بهای حدود یک میلیون تومان اختصاص دادید، شما درست عمل کردید و سود فراوانی با اطمینان خواهید برد و هیچ نیازی نبود که برای رسیدن به چنین سود مطمئن و آرامی، به جای احتکار سکه، به سمت فعالیتهای مفید اقتصادی بروید!

تصمیم دوم بانک مرکزی اما تاسف بارتر است. نزدیک به دو سال تمام تلاش نظام بانکی ایران در این صرف شد که با کنترل موسسات مالی و اعتباری و البته برخی بانکها، نرخ سودهای نزدیک به ۲۵ و ۲۶ درصد را از بین ببرند و به بانکی اجازه ندهند تا چندان بالاتر از نرخ تورم، سودی پرداخت کند. از این طریق قصد، این بود تا جلوی سوءاستفاده‌های مالی برخی موسسات گرفته شود که هیاهویی بزرگ

در بزرگداشت یک صداقت

رئیس کمیته امداد که حالا دیگر مدت قابل توجهی هست که به این سمت گمارده شده، در اوایل حضورش در این سازمان، تصمیمی بزرگ گرفت و ساختمانهای گرانقیمت کمیته امداد در شمال تهران را تخلیه کرد و به ساختمانهایی معمولی نقل مکان کرد تا نشان دهد که با هیچ منطقی سازگار نیست، سازمانی که قرار است به فقیرترین ایرانیان کمک کند، خود در بهترین منظره پایتخت و در گرانترین ساختمانهای این منطقه مستقر شده باشد. چند روز قبل این مدیر کم سابقه، یک بار دیگر قدمی صادقانه برداشت و از یک رفتار عجیب در دوره مدیریت گذشته کمیته امداد پرده برداشت. ایشان اعلام کرد که در دوره مدیریت قبلی کمیته امداد که سالها هم به طول انجامیده بود، گاه اتفاق می‌افتاد از پولی که مردم با صداقت و نیّت پاک و برای کمک به محرومترین هموطنانشان به صندوقهای خیریّه این نهاد واریز می‌کردند، حقوق کارمندان کمیته امداد پرداخت می‌شده است!"

به این ترتیب مردم ایران بی آنکه خود بدانند در حالیکه هدف دیگری از ریختن پول به صندوقهای صدقه داشته‌اند، اقدام به استخدام کارمندانی در کمیته امداد کرده‌اند و به هزینه خود، حقوق و مزایای این کارمندان را نیز پرداخت می‌کرده‌اند! این مدیر راستگو، البته اعلام کرد که در دوره جدید، کاملاً جلوی این رفتار عجیب گرفته شده و رابطه میان صندوقهای صدقه کمیته امداد و



وقت و فرصت اضافی داشته‌اند که همکارانشان به این فکر افتاده‌اند که یکی از کارهای ستاد بحران در حادثه سقوط هواپیمای ایرانی، می‌تواند تهیه بنر برای تصویر کردن هواپیمای سقوط کرده باشد! ضمن اینکه نمی‌توان زحمات افراد حاضر در چنین ستادهای بحرانی را به عنوان بخشی از مدیران اجرایی از یاد برد، ولی به نظر می‌رسد، شاید همین نصب و تهیه این بنر، مقدار کارایی و چگونگی عملکرد دست کم بخشی از این ستادهای بحرانی را که در کمال تاسف در سال ۱۳۹۶ بارها و بارها تشکیل شد، را به ایرانیان نشان دهد.

حتی در عرصه سیاسی و امنیتی ایران ایجاد کرد و هم هدف این بود که سودی که بانکها در وام دادن به تولید کنندگان می‌گیرند کاهش یابد یا تولید و اشتغال، حرکتی به جلو داشته باشد. اما تصمیم یک شبه بانک مرکزی برای افزایش نرخ سود در گواهی‌های سپرده به ۲۰ درصد، تا حدود زیادی تلاشها برای مهار نرخ سود را که به ۱۵ درصد رسیده بود، بر آب داد تا هزینه بزرگی از سوی بانک مرکزی و البته از جیب ایرانیان برای آرام کردن توفان سکه و ارز در سال ۹۷ پرداخت شده باشد.

حقوق کارمندان این نهاد از بین رفته است.

این اعتراف هر چند ممکن است در کوتاه مدت، اعتماد برخی ایرانیان به این نهاد را مخدوش کند، ولی تعداد زیادی از ایرانیان را امیدوار می‌کند به اینکه هنوز مدیرانی هستند که صادقانه اعتراف کنند هر چند این اعتراف، سازمان و نهاد تحت مدیریت ایشان را هم تحت تاثیر قرار دهد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

دنبال مقصّر نگرد، گشتیم نبود

یک ماشین وارد پمپ گاز می‌شود. یک نفر به موبایل صاحب ماشین زنگ می‌زند. موبایل جرقّه می‌زند. گاز که در هوا منتظر است، آتش می‌گیرد. ماشین و پمپ گاز و مافیهایش منفجر می‌شوند. یکهو صد نفر کاراگاه گجت ظهور می‌یابند و دنبال مقصّر می‌گردند. آیا کسی که زنگ زده مقصّر است؟ آیا صاحب ماشین مقصّر است که با موبایل روشن وارد پمپ گاز شده؟ آیا شرکت نفت مقصّر است که جلو دید مردم تابلو گنده نزده که با موبایل و سیگار روشن و لباس الکتریسیته‌دار وارد جایگاه گاز نشوید؟ آیا مخترع باتریهای موبایل مقصّر است که برایش جرقّه‌گیر نگذاشته؟ آیا واشر شیلنگهای گاز که فرسوده شده و نشتی دارد، مقصّر است؟ آیا گاز مقصّر است که تا تقّی به توقّی می‌خورد، منفجر می‌شود؟ آیا کوه دنا که زیادی دراز است و خودش را به هواپیمای ای.تی.آر. زده مقصّر است؟ آیا خودِ هواپیما مقصّر است که ۲۵ سال عمر مفید و غیر مفیدش را کرده؟ آیا مسئول سرویس هواپیما مقصّر بوده که چند روز پیش دیده این هواپیما پیر شده و هی ناخوش می‌شود ولی مانع پرواز مجدد نشده؟ آیا مسئول سرویس گزارش داده ولی مدیر پرواز مقصّر است که گفته توکّل کن و بذار بپّره؟ آیا ابر و باد و برف و بوران مقصّر است که دید را مختل کرده؟ آیا مدیر اتاق کنترل پرواز مقصّر بوده چون وقتی که کاپیتان اجازه خواسته ارتفاعش را کم کند، او بدون توجه به مرتفع بودن قله‌های دنا اجازه کاهش ارتفاع داده؟ آیا اپراتور زندان مقصّر بوده که توجه نکرده که زندانی خواسته لامپ حفاظدار را بشکند و با خورده ریزه‌هایش شاهرگش را بزند؟ چندین سال پیش هم که یک قاتل زنجیره‌ای سیاسی در حمام با خوردن داروی نظافت موسوم به واجبی خودکشی کرد، یکی از طنز نویسان در روزنامه‌ای نوشت "آیا کار واجبی بود که برود حمام و خودکشی کند؟ و آیا به این علت در حمام خودکشی کرد که غسل واجبی هم داشت و خواست قبل از مرگ آن را ادا کند؟" آن روز هم دنبال مقصّری می‌گشتند که باعث شده آن قاتل زنجیره‌ای خودکشی کند تا کسی نفهمد تقصیر چه کسی بوده که به آن قاتل مأموریت داده برود و آن سیاسی مخالف را ترور کند و آن طنز نویس تقصیرها را گردن واجبی انداخته بود!

در اهواز باران خاک می‌آید و هوا فوقِ سوپر آلوده می‌شود، بعد هی جلسه می‌گذارند و پول و وقت خرج می‌کنند تا ببینند چه کسی را می‌توانند پیدا کنند و تقصیر را بیندازند روی گردن کلفتش که ایشالا کارت بخوره به اون شیکم! دریاچه ارومیه خشک می‌شود و فلامینگوهای بیچاره سر بی‌شام زمین می‌گذارند، بعدش هی جلسه می‌گذارند تا معلوم شود تمام شدن آب دریاچه تقصیر کدام بوتیمار گردن کلفت است! جنگلهای شمال و غرب و شرق و جنوب و وسط، هکتار به هکتار نابود می‌شوند و اکوسیستم خراب می‌شود و کاسه کوزه بارندگی به هم می‌خورد، بعدش هی جلسه پشت جلسه تا پیدا کنند آن دار کوب گردن کلفتی را که درختها را ارّه کرده و یک قُلپ آب معدنی فرانسوی هم روش!

در سر پل زلزله شیش و خوردی ریشتری می‌آید و شهر را چنان خاک می‌کند که بعد از چند ماه هنوز که هنوز است، خاکش گِل می‌شود و مردم نجیبش تا حلق در آن فرو می‌روند بعد دانشمندان و منتقدان هی می‌آیند و می‌روند و دنبال مقصّر می‌گردند: تقصیر کدام گسل بود؟ تقصیر کدام مسکن مهر بود؟ و هی جلسه می‌گذارند تا ببینند این تخریب را گردن کدام گوشتکوب گردن کلفتی بیندازند. یکهو دلار گران می‌شود و با اینکه صد تا دلال و صراف را کت‌بسته می‌کنند و با اینکه از اولش هی دلداری داده‌اند که ملت نگران گرانی دلار نباشند، باز هم تفحّص می‌کنند تا بلکه بشود تقصیر گرانی دلار و مولار را گردن کلاغ شایعه ساز گردن کلفتی بیندازند که هی قار می‌زند و جار می‌کشد که نه فقَط دلار گرون شده، تومان هم ارزون شده! و هر آدم فرهیخته‌ای می‌داند که شایعه چیز خوبی نیست چون اشخاص را به اشتباه می‌اندازد و معلوم نمی‌شود حقیقت کدام است، واقعیت کدام و کسی که دنبال شایعات و یک کلاغ چل کلاغ گردن کلفت رفته، وضعش این طور می‌شود که جناب حافظ فرموده: **"فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد"**

برای مثال شما در مجازی می‌خوانید که "روستاییان یک فروند هواپیمای ملخی (پروانه‌دار) دیدند که ارتفاع پروازش خیلی پایین بود و حالاست که به کوه بخورد." مجازی هم که مثل حقیقت نیست که گیر نیاید و نایاب باشد. در هر جای پرت و پورتی افراد زیادی هستند که گوشی و مجازی دارند و خبری که روستاییان دیده بودند، تیزتر از بُز در مجازی منتشر شد. یکی دو نفر هم ذوق به خرج دادند و کنار این خبر، عکس یک فروند هواپیمای جت گذاشتند. یک ساعت پس از پرواز بچه یکی از بزرگان صنعت هواپیما گوشی‌اش را پیش بابایش می‌برد و او را از خواب می‌پراند و می‌گوید بابا بابا! یکی از هواپیماها خورده به کوه! اینم عکسش. بابا نیم نظری می‌افکند و می‌گوید "بچه جان صد بار گفتم به اخبار مجازی توجه نکن. همه‌ش دروغ و شایعه‌س. این عکس مال یه هواپیمای جت سه موتوره‌س. هواپیمای آسمان ملخیه. دیگه من رو به خاطرِ شایعات بیدار نکن." و می‌خوابد. یک ساعت بعد منشی او زنگ می‌زند و خبر سقوط می‌دهد. بعد هی از منابع رسمی و مجازی شایعه پخش می‌شود: "**مجازی**: این هواپیما دو هفته پیشم خراب شده بود!" "**مسئول**: مردم عزیز باور نکنید چون این هواپیما هیچیش نبوده. مقصّر کنترل پرواز است." "**مردم**: این هواپیما ۲۵ سال عمر داشته!" "**مسئول**: مردم عزیز درست است که هواپیمایش قدیمی است اما خلبانش هم قدیمی و خیلی باتجربه است و قبلاً هم یک هواپیمای خراب را به سلامتی در باند نشانده." "**مجازی**: کمپین سوار نشدن به هواپیما!" "**مسئول**: مردم عزیز فقط همین یک هواپیما قدیمی بود بقیه مشکلی ندارند." در مجازی و حقیقی از مرحوم کاوه خلیلی تعریفها شده و همه خلبانها قبولش داشته‌اند. ایشان ده روز قبل از این سانحه این پُست را گذاشته بوده "بچه‌ها با ایرباس، مردان با بوئینگ و قهرمانان با ای.تی.آر پرواز می‌کنند." روح خودش و سرنشینانش شاد و قرین رحمت الهی. **تکمله**: دنبال مقصّر نگرد گردن کلفت است و به قول نوه سعدی هر که گردنش کلفت‌تر نانش مفت‌تر! و به قول همکار رضا رشیدپور **"صبح که از خواب پا می‌شی، صدای بوقلمون در بیارا"** غیر قابل قبوله!

ادامه دارد

برای مومن بسی ناپسند است که اسیر امیال نفسانی خویش گردد

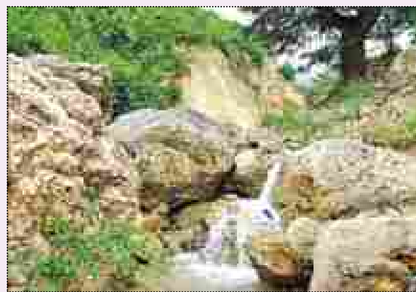
● امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای متکازین

متکازین از روستاهای توابع بخش یانه‌سر در استان مازندران است که در جنوب شرقی شهرستان بهشهر قرار دارد. ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۱۲۰۰ متر است و در شیب درّه رود متکازین قرار دارد. متکازین از شمال به روستای گرنام و بیشونه، از جنوب به روستای پارچ و





سمچول، از غرب به روستای پچت و یخکش و از شرق به روستای شلر محدود می‌شود. جمعیت روستا حدود ۴۰۰ نفر است و روستا در دو طرف درّه گسترده شده است. بیشتر خانه‌های روستا در قسمت شرقی درّه واقع است و در قسمت غربی رودخانه ساکنان کمتری وجود دارند.

معابر زیبا، کوچه‌های خاکی و خانه‌های سنتی روستای زیبای متکازین در تلفیق با یکدیگر منظره زیبایی را به وجود آورده‌اند. قرار گیری روستا در کنار رودخانه، باعث شده که مکان مناسبی برای آسیابهای آبی باشد. در گذشته حدود ۵۰ آسیاب آبی توسط اهالی روستای متکازین در مسیر رودخانه دایر بود ولی امروزه فقط یک آسیاب وجود دارد.

در مورد وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که متکازین مشتمل بر دو کلمه متکا و زین است به روایتی چون این منطقه کوهستانی و پر از دامنه‌های شیب دار است و نقل و انتقال مردم با اسب و چهار پایان صورت می‌گرفت روی زین اسب متکا می‌گذاشتند و به مرور با استفاده متوالی نام متکازین معروف شد.

از جاذبه‌های قدیمی روستا، قبرستان متکازین است که روی سنگ مزار از نقوش مختلفی استفاده می‌کردند. نقوش روی سنگ قبر ارتباط مستقیمی با شغل آنان دارد و برای نشان دادن شغل افراد ابزار و ادوات شغلی آنان را بر روی سنگ حک کرده‌اند. برای اینکه مشخص شود که این قبر مرد یا زن است نمادهایی روی سنگ قبر حک شده است. در این آرامگاه بعضی از سنگها یکسره و یکپارچه است که در بدنه سنگ با خط عربی و قرآنی و اسم ائمه نوشته شده است.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی روستا، چشمه‌های تنگه هستند که آب مورد نیاز روستای متکازین و چند روستای همجوار را تامین می‌کنند.

گلیمچه متکازین یکی از معروفترین صنایع دستی این روستا و حتی ایران است که مهر اصالت یونسکو را نیز دارد. گلیمچه متکازین در حقیقت جاجیم است که به اشتباه به آن گلیمچه می‌گویند.

روستای گازرخان

روستای گازرخان در سلسله جبال البرز، ۱۵ کیلومتری معلّم کلایه و ۱۱۰ کیلومتری شمال شرقی شهر قزوین واقع شده و یکی از مهمترین و نزدیکترین روستاها به قلعه الموت است. این روستا از شمال شرقی به قلعه حسن صباح، از شمال به کوه هودکان، از شمال غربی به روستای خشکچال، از غرب به تپه لیز و (غاری تله)، از جنوب غربی به چپان، از جنوب شرقی به گله چالی سر و گرما گلو محدود می‌شود. روستای گازر خان در درّه باریکی از رشته کوه البرز استقرار یافته و چشم انداز باغ های انبوه، کوچه‌های پیچ در پیچ و خانه های بسیار قدیمی آن جالب و دیدنی است.

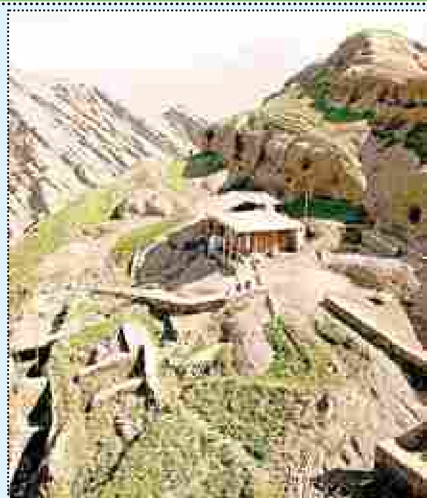
جمعیت این روستا تقریباً ۷۵۰خانوار است و همه ساکنان آن بومی روستا هستند و به زبان





تاتی صحبت می‌کنند. مردم روستا به باغداری، دامداری و همچنین گلیم بافی، چادر شب بافی و جاجیم بافی اشتغال دارند.

این روستا دارای آب و هوایی معتدل است که در فصول مختلف سال طراوت وشادابی خاصی به روستا می‌بخشد. گازرخان روستایی کوهستانی با بافت مسکونی متمرکز است و در شیبی تند استقرار یافته و اگر از دور به روستا نگاه کنید مشاهده می‌کنید که روستا با صخره های سنگی محاصره شده است. بیشتر خانه‌هایش به صورت یک طبقه بنا شده‌اند، ولی برخی از خانه‌ها نیز دو طبقه هستند. این روستا جاذبه های دیدنی زیادی دارد. در میدان اصلی ده که قبرستان قدیمی روستا در



آن واقع شده در قدیم چهار درخت چنار کهنسال وجود داشت که به علت بی توجهی، به وسیله افراد سودجو قطع شد و از آن درختهای کهن فقط ریشه یکی از آنها باقی‌مانده که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند. میدان وسط روستا که محل قبرستان قدیمی آن است، هنوزهم به نام همان درختها "چنار دارکونه" خوانده می‌شود.

برخی از ساکنان قدیمی روستا معتقدند احتمال دارد بعضی از این قبرها آرامگاه برخی از سران و بزرگان فرقه اسماعیلیه باشد که به هجده تن معروف هستند. این روستا به دلیل داشتن قلعه تاریخی اسماعیلیه و سابقه مرکزیت حکومت این فرقه در زمان "حسن صباح "رئیس فرقه

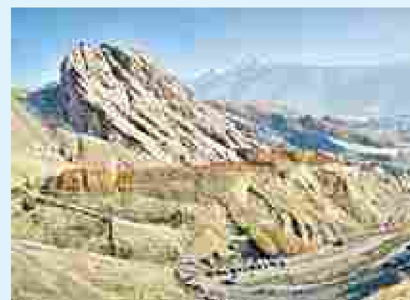


زمینه این گلیمچه‌ها معمولاً از پشم قرمز یا سرمه‌ای است که همراه با نخ‌های سفید یا دیگر رنگها نقوش هندسی را روی آن نقش اندازی می‌کند. از این گلیمچه‌ها به عنوان زیرانداز، کوله چوپانان، رو‌انداز و روکش پشتی استفاده می‌شود.



و جانشینان وی شهرت جهانی دارد و هر سال هزاران نفر از سراسر دنیا و ایران از این قلعه بازدید می‌کنند و باید از این ظرفیت برای توسعه هرچه بیشتر گردشگری منطقه استفاده شود.

در روستای تاریخی گازرخان آثار تاریخی متعددی از گذشتگان برجای مانده است که از جمله آنها می‌توان به مقبره "امامزاده محمود" در ابتدای دامنه جنوبی روستا، "امامزاده محمد حنیفیه" در وسط روستا و "مقبره هیجده تن" را نام برد. از دیگر بناهای قدیمی با ارزش تاریخی می‌توان به خانه های منصوری، رشیدنایبی، سمیعی، زین العابدین و صفری اشاره کرد. روستای گازرخان به دلیل دارا بودن باغات گیلاس بزرگترین مرکز تولید این محصول در شهرستان محسوب می‌شود و سالیانه حدود ۴۵ میلیارد ریال درآمد دارد. فصل شکوفه‌های گیلاس جاذبه های دیدنی این روستا جلوه مضاعفی به می‌بخشد و اقتصاد کشاورزی آن نیز حائز اهمیت است.





روستای لنگر

روستای لنگر در بخش چهاردانگه شهرستان ساری و در منطقه ای کوهستانی و سردسیر قرار گرفته و حدود ۸۵ کیلومتر با شهر ساری فاصله دارد. جمعیت روستا حدود ۵ هزار نفر است که بیشتر به کشاورزی و نجاری اشتغال دارند.

نام این منطقه در کتب تاریخی، لنگورخان بوده که به تدریج به لنگر تغییر کرده است.

وجود جنگلهای انبوه، مراتع سرسبز و چمنزارهای وسیع در اطراف روستا چشم انداز بسیار زیبا و دل انگیزی را به وجود آورده و موجب شده تا در فصل گرم سال، این روستا میزبان گردشگران و مسافران بسیاری باشد.

روستای لنگر در گذشته در مقایسه با سایر آبادی های منطقه جمعیت قابل توجهی داشته وعلاوه بر دامداری و کشاورزی یکی از مراکز مهم تولیدات صنایع دستی نیز به شمار می رفته است. شاید بتوان گفت صنایع دستی چوبی مردم لنگر از مهمترین و بی نظیر ترین صنایع دستی منطقه و شاید در استان مازندران است به همین خاطر مردم روستا را با صنعت چوب و شغل نجاری می شناسند. نمای چوبی بعضی از اماکن قدیمی شهر ساری و روستاهای اطراف از آثار ماندنی نجاران زبر دست این روستا است.

رسم و رسوم خاص و جالب مردم این روستا واقعاً تماشایی است. در ایام قدیم، یکی از اعیاد مهم مردم روستا برگزاری جشن و سرور در روزهای دوم و سوم مرداد هر سال بود و معتقد بودند که روز دوم مرداد سال کهنه به اتمام می‌رسد و سوم، مرداد سال نو آغاز می‌شود.

از دیگر مراسم سنتی و رسمی روستا تیرماه سیزده است که در اواخر آبان یا اوایل آذر ماه هر سال برگزار می‌شود. این مراسم تیرماه سیزده نام دارد و مردم روستا آن را جشن لال و غول شو می‌نامند. مراسم به این صورت است که در این شب همه خانواده کنار هم جمع می‌شوند و شب را به خوردن تنقلات و گوش دادن به قصه و افسانه‌های بزرگترها سپری می کنند جوانان هم با در دست داشتن ترکه‌ای بلند که کیسه‌ای به انتهای آن بسته شده است، همراه کودکان به در خانه‌ها می‌روند و با سر و صدا و کوبیدن چوب به درخانه‌ها و لال بازی از صاحبخانه تقاضای هدیه می‌کنند. فردی که نقش لال را دارد، درحالیکه سر و رویش کاملاً پوشیده است تلاش می کند با نوک ترکه روی سر هر یک از اعضای خانواده‌ای را که دور هم نشسته‌اند بزند و آنها نیز موظف هستند به لال و همراهانشان چیزی هدیه کنند.

از دیگر جاذبه های منطقه، قله **کوه شاهدژ** است که ۲۸۰۳ متر ارتفاع دارد. دامنه های این کوه برای صخره نوردی بسیار مناسب است و هر ساله کوهنوردان و تیمهای صخره نوردی بسیاری برای رفتن به این قله از روستای لنگر عبور می کنند.

شور و هیجان داشته باش، اما عقل را کنار مگذار

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



دریای مهربانی غریبه‌ها و

راز بزرگ زندگی من

ماجرای واقعی زندگی مردی را می‌خوانید که از کودکی با مهربانی بزرگ شد. اریک در جوانی راه را گم کرد و در دام اعتیاد افتاد، ولی آدمهای مهربان نگذاشتند برای همیشه غرق شود. به یاری‌اش شتافتند و دستش را به گرمی گرفتند...

باید بهترین لباسم را انتخاب می‌کردم. بعد از کلی این پا و آن پا کردن، بالاخره یکی از کت و شلوارهایم را پسندیدم. مرحله بعد سخت‌تر بود. تمام پیراهن‌هایم را امتحان کردم تا آخرش یکی را پوشیدم. انتخاب لباس، بخش مهمی بود چون نشان می‌داد چقدر حرفه‌ای هستم. شب حساسی بود. درست یک شب قبل از آغاز اولین صبح کار جدیدم. آنقدر استرس داشتم و نگران بودم که نمی‌دانستم کدام کار درست است و کدام غلط. افکار پریشان از همه طرف به مغزم هجوم می‌آوردند.

روزنامه‌ای برداشتم و مشغول خواندن تیترهایش شدم، اما نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم. بی‌آنکه بخواهم، فکرم کشیده شد به تمام تجربه‌های خوب و بدی که تا آن روز در زندگی پشت سر گذاشته بودم. تمام مردمی که دست به دست هم داده بودند و من را تا اینجا رسانده بودند. استادانی که در کالج داشتم، دوستان دوران دبیرستانم، همشهری‌های مهربانم و از همه مهمتر، پدربزرگ و مادربزرگ دوست‌داشتنی‌ام که برایم زحمات زیادی کشیدند ...

***

از وقتی چشم باز کردم و خودم را شناختم، هرگز پدر و مادرم را ندیدم. همیشه پدربزرگ و مادربزرگم را کنارم داشتم و خانه آنها زندگی می‌کردم. هربار که درباره پدر و مادرم کنجکاوی می‌کردم، مادربزرگ طوری سرگرمم می‌کرد که غم نداشتن آنها را خیلی زود از یاد می‌بردم. ما در شهر کوچکی زندگی می‌کردیم که داستان عجیبی پشتش بود. چند برده که آزاد شده بودند، این شهر را ساخته بودند. پدرِ پدربزرگم یکی از آنهایی بود که در ساختن این اجتماع و بعدها همین شهر نقش داشت. پدربزرگم هم آدم مذهبی و مهمی بود و آنطور که شنیده بودم، بیشتر کلیساهای شهر به همت او ساخته شده بودند. پیشینه شهر باعث شده بود آدمهایش رابطه خاصی با هم داشته باشند و مثل دوست یا فامیل مدام از حال و روز هم باخبر باشند. من هم در چنین محیطی پرورش یافتم و کاملاً طبیعی بود که سرنوشتم نه تنها برای خانواده‌ام، بلکه برای همسایه‌ها و اطرافیان هم مهم باشد.

وقتی کلاس اول بودم، معلم به مادربزرگ نامه‌ای نوشت و در آن توضیح داد که من در خواندن و نوشتن ضعف دارم و هم‌ردیف بقیه بچه‌ها پیش نمی‌روم. و اگر همین‌طور پیش بروم، ناچار می‌شوند سال بعد من را در همین کلاس نگه دارند. مادربزرگ که خودش سواد نداشت و این نامه را هم یکی از همسایه‌ها برایش خوانده بود، به فکر افتاد. آینده من برایش مهم بود و نمی‌خواست دست روی دست بگذارد. وقتی لبخند را روی لبهایش دیدم، فهمیدم راه‌حلی پیدا کرده. همان موقع با عمه تماس گرفت و مشکل را گفت.

فردا یکشنبه بود. بعد از مراسم معمول و دعا، عمه مشکل من را با تمام مردم شهر مطرح کرد و گفت چون در خواندن مشکل دارم و معلم توصیه کرده کتابهای زیادی بخوانم، از شما خواهش می‌کنم اگر کتابی دارید که خودتان قبلاً خوانده‌اید، آن را به اریک امانت بدهید. **آن زمان بچه بودم و درک واقعیت برایم خیلی سخت بود. پدربزرگ و مادربزرگ فقیر بودند و حتی برای خرید کتاب پول اضافی نداشتند. آن لحظه از این کار عمه ناراحت شدم و به دل گرفتم اما وقتی عصر، چند کتاب به دستم رسید و مدتی بعد به خاطر تکرار و تمرین زیاد در مدرسه پیشرفت کردم، از خدا به خاطر داشتن چنین همسایه‌های مهربانی تشکر کردم.** اما این آخر ماجرا نبود.

در شهر ما دو سه معلم بازنشسته زندگی می‌کردند که تنها به فرستادن کتاب اکتفا نکردند. از فردا، هر روز یکی می‌آمد و یا من خواندن و نوشتن تمرین می‌کرد. معلمهای مهربان بدون هیچ چشمداشتی بااینکه خودشان واقعاً نیازمند بودند با من تاریخ، علوم و بقیه درسها را کار می‌کردند. کمی بعد تصمیم گرفتند با تمام بچه‌هایی که مشکل داشتند کار کنند. تا سال بعد، ۶۰ بچه عصرها در کلیسای محل جمع می‌شدند و معلمهای خصوصی مجانی به ما درس می‌دادند.

اوضاع من در مدرسه در مدت کوتاهی تغییر چشمگیری داشت. بقیه بچه‌ها هم مثل من فقط به امروز و فردای کوتاه مدت نگاه نمی‌کردند. همه با تمام وجود می‌خواستیم از زندگی سخت و فقیرانه پدرها و مادرهایمان فاصله بگیریم و نخستین قدم برای این کار این بود که سخت درس بخوانیم و کوشش کنیم. همگی به کالج و داشتن شغلهایی خوب و پردرآمد فکر می‌کردیم.

در سالهای نوجوانی، برنامه روتین بعد از مدرسه من تغییر کرد. ساعت ۴ عصر وقتی از سرویس پیاده می‌شدم، مادربزرگ با یک فنجان چای داغ و بیسکوییت‌های خوشمزه‌ای که خودش پخته بود پذیرایی می‌کرد و یک ساعتی درباره اتفاقات آن روز حرف می‌زدیم و درددل می‌کردیم. بعد لباسهایم را عوض می‌کردم و از خانه بیرون می‌رفتم. تازه آن موقع بخش دلخواه عصرگاهی‌ام می‌رسید. سلام و احوالپرسی و معاشرت با آدمها!

هر روز از مقابل خانه‌ی خانواده مک کارترز عبور می‌کردم. آنها ده بچه قد و نیم‌قد داشتند اما خانم مک کارترز آنقدر مهربان و دوست‌داشتنی بود که هر روز عصر برای من هم یک تکه پای سیب یا کمی بستنی نگه می‌داشت. من هم آن را با بقیه بچه‌ها قسمت می‌کردم. خانم اِلا هر روز منتظر بود بیایم تا با هم به مزرعه‌اش سری بزنیم و اگر کاری داشت، برایش انجام بدهم. خانم سیزی پیر و بیمار بود و به سختی می‌توانست از پس کارهایش بربیاید. هر روز تخم‌مرغ‌ها را برایش جمع می‌کردم. رختهایش را می‌شستم و پهن می‌کردم و خریدهایش را انجام می‌دادم. عمه شاین همیشه برایم از تاریخ و سیاست حرف می‌زد چون عقیده داشت اگر بچه‌ای از این مسائل سر دربیاورد، آینده درخشانی خواهد داشت. وقتی به کلاس خصوصی عصر می‌رسیدم، آدمی بودم که هم نجار بود، هم باغبان، هم مکانیک هم پرستار و... چون تمام این کارها را برای همسایه‌های مهربانم انجام می‌دادم.

من، یکی دو معلم نداشتم. تمام آدمهای دور و برم معلمهایی بودند که بدون اینکه آگاه باشند راه و رسم زندگی را به من می‌آموختند. شاید بهتر باشد بگویم بدون اینکه خودم متوجه باشم، کمک می‌کردند. آن موقع فکر می‌کردم یا پیر و ناتوان هستند یا آنقدر پول ندارند که کارگر درست و

حسابی بگیرند، اما بعدها فهمیدم تمام تلاش‌شان این است که با همان اندک پولی که به من می‌دهند، خیالم را از آینده و خرج تحصیل در دانشگاه آسوده کنند.

هر شب، بعد از این برنامه‌ها به خانه برمی‌گشتم. جایی که پدربزرگ و مادربزرگم با عشق منتظرم بودند. مادربزرگ مهربانم هر شب غذاهای خوشمزه‌ای می‌پخت. قبل از اینکه مشغول خوردن شویم، پدربزرگ دعا می‌خواند و از خداوند مهربان به خاطر تمام نعمتهایش تشکر می‌کرد. وقتی بچه بودم به میز خالی و سوت و کور نگاهی می‌انداختم و در دلم می‌گفتم پدربزرگ، خدا را به خاطر کدام نعمت شکر می‌کند؟ اما بعدها خوب فهمیدم که مهربانی، گذشت و عشق آن دو و همچنین آدمهای دور و برم بزرگترین نعمتهای زندگی‌ام بودند و باید قدرشان را می‌دانستم. هنوز هم هر روز قبل از غذا خوردن دعا می‌کنم و همیشه از خدا ممنونم. بعد از شام، پدربزرگ می‌پرسید برای امشب چی آماده کردی؟ و من قطعه‌ای شعر یا داستانی کوتاه می‌خواندم. آن هم شعر یا داستانی که قبلاً معلمهای بازنشسته در کلاس عصرها برای ما می‌خواندند. در این چند سال یک مجموعه بزرگ داشتم از اشعار شاعران و داستانهای نویسنده‌های بزرگ.

پدربزرگ و مادربزرگ، فامیل، همسایه‌ها و معلمهایم همه فکر می‌کردند من به زودی به کالج می‌روم و بعد از فارغ‌التحصیل شدن، شغل دلخواهم را پیدا می‌کنم و برای خودم کسی می‌شوم. خودم هم این‌طور فکر می‌کردم. اما هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که اشتباه فکر می‌کنیم... **زندگی همیشه بازی‌هایی دارد که اگر حواسمان نباشد، در آنها بازنده می‌شویم و اتفاقاً بد هم می‌بازیم. و من مدتی بعد در بزرگترین بازی که سرنوشت سر راهم قرار داده بود، باختم...**

تا آن سن عادت کرده بودم همه چیز را در همان شهر کوچکمان ببینم. تمام دنیا در همین شهر کوچک خلاصه می‌شد و من آرزویی نداشتم که بیرون این مرز جست‌وجو کنم و دنبالش بگردم. اما پول همیشه نقطه ضعف من بود. دلم می‌خواست درآمد خوبی داشته باشم و پدربزرگ و مادربزرگ و اطرافیانم را از فقر نجات بدهم. برای همین وقتی یکی به من کار نان و آبداری پیشنهاد داد، درنگ نکردم. نمی‌دانم... **شاید باید این راه را می‌رفتم و می‌باختم و بعد از اینکه حسابی سرم به سنگ خورد، برمی‌گشتم و همه چیز را از صفر یا حتی زیرِ صفر شروع می‌کردم.**

اگر کسی به من می‌گفت قرار است یک روز سراغ مواد مخدر بروی، بی‌گمان خنده‌ام می‌گرفت. ولی نمی‌دانم چرا وقتی از پول زیاد صحبت شد، نرم شدم و بدون اینکه به عاقبت کار فکر کنم، دل به دریا زدم. پدربزرگ و مادربزرگ تا مدتها نمی‌دانستند چه خبر است اما وقتی خودم هم مواد کشیدم و کمی بعد دیگر نتوانستم بدون مواد ادامه بدهم، قضیه فرق کرد. برخلاف همیشه پرخاشگر شده بودم و هر مساله کوچکی می‌توانست به شدت روی من اثر بگذارد و احساساتم را جریحه‌دار کند. دیگر آن آدم سابق نبودم. حتی برنامه‌های همیشگی زندگی‌ام هم بهم ریخته بود. محبت همسایه‌ها و اطرافیان را نمی‌فهمیدم و فقط دلم می‌خواست تنها باشم. به خیال خودم مدتی مواد می‌فروختم، حسابی پول به جیب می‌زدم و بعد با خیال راحت از مواد خداحافظی می‌کردم و می‌رفتم سراغ دانشگاه و یک آینده رویایی. اما مگر می‌شود مواد فروش باشی و خوشبخت زندگی کنی؟ می‌شود معتاد باشی و زندگی موفقی داشته باشی؟ معتاد و فروشنده مواد بودن با خوشبختی و زندگی آرام جور درنمی‌آید. کم کم همه متوجه شدند این اِریک، همان جوان سابق نیست. نمی‌خواستم به سوالها جواب بدهم و زیر نگاه کنجکاو این و آن باشم. یک روز به مادربزرگ گفتم می‌خواهم برای همیشه از این شهر بروم. مادربزرگ ناراحت شد. این را از چشمهایش خواندم ولی مخالفتی نکرد. گفت: "اگر فکر می‌کنی اینطور بهتر است و آینده‌ات پررنگ‌تر خواهد شد، قبول. برو! ولی اگر یک روز دیدی که همه چیز اشتباه بوده و جای تو آنجا نیست، برگرد. ما همیشه کنارت هستیم."

چند ماهی بود که از پدربزرگ و مادربزرگم خبر نداشتم تااینکه در زندان با آنها ملاقات کردم. می‌گویند ماه هیچ‌وقت پشتِ ابر نمی‌ماند. یک روز هنگام فروش مواد گیر افتادم و به زندان افتادم. **هم ناراحت بودم که آرزوهایم بر باد رفته، هم از خودم خشمگین بودم. نمی‌خواستم کسی را ببینم و جواب پس بدهم ولی مادربزرگ کسی نبود و برایم با همه آدمهای دنیا فرق داشت.** همان‌طور که انتظار داشتم، خیلی خوب برخورد کرد و گفت منتظر می‌ماند این روزهای تلخ و سخت تمام شود و من به خانه خودم برگردم. مادربزرگ در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد گفت همه اهالی شهر منتظر بازگشت من هستند و می‌خواهند کمک کنند. این بار قضیه مشکل در مدرسه نبود، من معتاد و موادفروش بودم و سابقه بدی داشتم. چطور می‌توانستم روی کمک بقیه حساب کنم؟ **چطور ممکن بود همه این مساله را بدانند اما بدون اینکه بخواهند سرزنشم کنند یا از من فرار کنند، کنارم باشند و دستم را بگیرند. من باز هم اشتباه می‌کردم...**

در زندان در کلاسهای مختلف شرکت کردم. اعتیاد را کنار گذاشتم و یاد گرفتم برای زندگی کردن و موفق شدن حتماً لازم نیست یک مسیر را دور بزنیم چون گاهی بیراهه رفتن، کار را خراب می‌کند و همه چیز را بهم می‌ریزد آن وقت به خودت می‌آیی و می‌بینی باید همه چیز را از اول و بااحتیاط شروع کنی. وقتی از زندان آزاد شدم، برای شروع دوباره آماده بودم. فقط کمی می‌ترسیدم و از روبرو شدن با آدمها وحشت داشتم. مادربزرگ خیالم را راحت کرد. چند روز بعد، دوباره در کلیسا نشسته بودم. بعد از دعا، عمه دوباره برای همه حرف زد و گفت اِریک مشکل دارد و کمک می‌خواهد. من دوباره همان اریک بی‌پناه بودم و قرار بود بقیه دستم را بگیرند.

همه همسایه‌ها و همشهری‌هایم به من خوشامد گفتند و دستم را به گرمی فشردند. قرار بود از فردا، من همان اریک همیشگی باشم و این برای من خیلی سخت بود. من فقط مدت کوتاهی معتاد بودم ولی **در همین مدت تمام عادتهای خوب گذشته را از یاد برده بودم و حالا بازگشت، دشوارترین کار به نظر می‌رسید.** از طرفی همه چیزم را از دست داده بودم و برای رفتن به کالج، معلوم نبود چند سال دیگر باید کار می‌کردم.

بقیه در صفحه ۵۷



در زندان در کلاسهای مختلف شرکت کردم، اعتیاد را کنار گذاشتم و یاد گرفتم برای زندگی کردن و موفق شدن حتماً لازم نیست یک مسیر را دور بزنیم

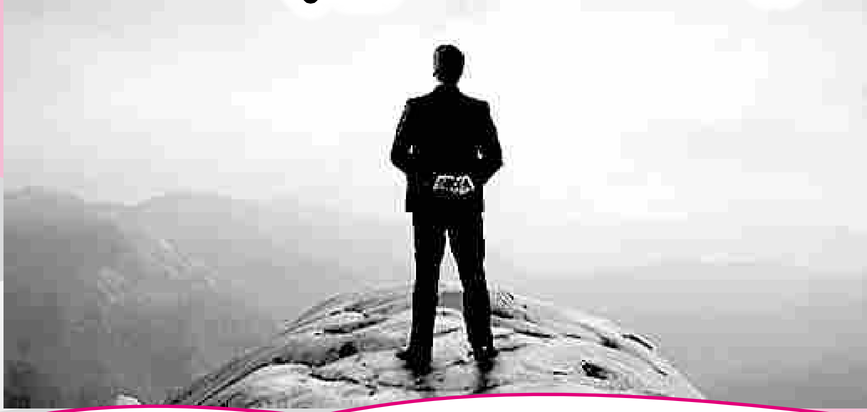
یک لقمه کوچک...

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: آرمین

قسمت دوم و آخر



در قسمت گذشته خواندید: آرمین که در یک شرکت دولتی کار می‌کرد، متوجه شد که رئیس فاسد شرکت دارد دزدی می‌کند. آرمین به کمک دختر جوانی به نام ترانه مدارکی را علیه مدیرعامل تهیه کرد، اما در روز آخر "ترانه" از ترس تهدیدهای مدیران شرکت "مدارک" را از بین برد. آرمین کنار خیابان به ترانه دشنام داد، ترانه هم به او یک سیلی زد و رفت و... و آرمین ناگهان رفیق ده سال قبلش "روزبه" را دید و... و اینک پایان زندگینامه...

اتفاقات شب جشن دیپلم پیش چشمم مجسّم شده بود...

***

من و "روزبه" و امیر و بهرام از سال اول دبیرستان با هم رفیق شدیم و خیلی زود یک تیم تشکیل دادیم، از آن تیمهای دوران دبیرستان و از جنس رفاقتهایی که انگار فقط مخصوص همان سالهای نوجوانی است و تنها پشت همان "نیمکتهای چوبی" شکل می‌گیرد. بدون بهانه همدیگر را دوست داشتیم و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، کلک زدن به همدیگر بود. اگر از دست هم دلخور می‌شدیم، اوج قهر بودنمان تا زنگ تفریح بود... اما بین ما چهار نفر، رفاقت من و روزبه صمیمانه تر بود. یعنی دو به دو با هم بودیم؛ امیر و بهرام چون بچه محل بودند و در یک کوچه زندگی می‌کردند با هم بودند و من و روزبه هم زوج بودیم. مخصوصاً در سال آخر دبیرستان که جمعه ها نیز یا من به خانه آنها می‌رفتم یا روزبه سری به منزل ما می‌زد و خانواده هایمان نیز ما را می‌شناختند. مخصوصا برادر بزرگ روزبه که **"الیاس"** نام داشت و هفت سال از ما بزرگ‌تر بود، خیلی هوای مرا داشت و به روزبه می‌گفت:

"همه رفیقات بچه‌های خوبی هستن، اما "آرمین" از همه آقاتره!»

در حقیقت آن روز هم "الیاس" فقط به خاطر اصرارهای من قبول کرد ماشینش را که متعلق به شرکتی بود که در آنجا کار می‌کرد در اختیار روزبه بگذارد... آن روز کارنامه ها را داده بودند و خوشبختانه هر چهار نفرمان در همان خرداد موفق به گرفتن دیپلم شده بودیم.

حرف جشن را امیر مطرح کرد و گفت:

"بچه‌ها بیاین امشب با هم باشیم. معلوم نیست دیگه از فردا با هم باشیم یا نه؟"

راست هم می‌گفت. خودش قرار بود چند روز بعد به انگلستان برود و به کمک خواهر و شوهر خواهرش ادامه تحصیل بدهد. بهرام هم که از مدتها قبل گفته بود بعد از گرفتن دیپلم راهی زادگاهش تبریز می‌شود تا در کارخانه عمویش مشغول به کار شود. روزبه هم که پای چپش کمی کوتاهتر از پای راستش بود و می‌دانست از سربازی معاف می‌شود، قرار بود در همان شرکت خصوصی که برادرش سهامدار بود استخدام شود و در کنکور هم شرکت کند...تنها کسی که تکلیفش معلوم نبود من بودم. یعنی زیاد اهل درس خواندن نبودم و حتی به دانشگاه رفتن فکر هم نمی‌کردم. قصدم این بود که بلافاصله به سربازی بروم و بعد هم با پسردایی‌ام که راننده تریلی بود و جنسهای قاچاق ـ لوازم صوتی ـ وارد می‌کرد، کار کنم تا بار خودم را زود ببندم، که این تنها موضوع اختلاف من و روزبه بود که می‌گفت: "به جای اینکه یک شبه اما با مال حرام پولدار بشی، سعی کن درس بخونی و صاحب موقعیت بشی!"... من اما، با اینکه واقعا تصمیمم را گرفته بودم، برای اینکه روزبه دلخور نشود الکی چشم می‌گفتم. شخصیت روزبه طوری بود که از همان سال اول دبیرستان هر سه نفرمان برایش احترام قائل بودیم، یعنی شعورش از سنش بالاتر بود و حتی دبیران و مسئولان دبیرستان هم برایش احترام ویژه‌ای قائل بودند.

همه با پیشنهاد امیر موافقت کردیم، اما حرف بهرام هم درست بود که می‌گفت: "جشن دیپلم یعنی سوار ماشین بشیم و بریم دربند شام بخوریم و تا آخر شب توی خیابونها بچرخیم و کیف کنیم، بدون ماشین که حال نمیده!"...روزبه می‌خواست قانعشان کند که با تاکسی هم می‌شود به دربند رفت، که من یک مرتبه و بی‌مقدمه گفتم: "نگران ماشین نباشین، آقا الیاس به من نه نمیگه!"

امیر و بهرام "هورا" کشیدند و روزبه خودش هم باور نمی‌کرد که برادر بزرگش ماشین شرکتشان را برای آن شب در اختیار ما قرار بدهد! اما ساعتی بعد وقتی به منزلشان رفتیم و من خواهشم را مطرح کردم، الیاس خندید و گفت:تو هم میدونی واسه من عزیزی خودت رو لوس کردی؟

بعد خندید و سوئیچ ماشین را به روزبه داد و گفت:فقط داداش احتیاط کن. ماشین مال شرکته. کاری نکن که من شرمنده همکارانم بشم.

غروب چهار تایی راهی دربند شدیم، اما من قبل از اینکه به سراغ بچه‌ها بروم، با پسردایی‌ام که منزلمان بود یک سیگار حشیش کشیدم تا مثلاً بیشتر خوش بگذرانم، بعد هم طبق معمول چند ماه گذشته از او یک "تکه حشیش" گرفتم و در جیب گذاشتم و راهی جشن دیپلم شدیم. شبی فراموش نشدنی که دیگر تکرار نشد!...تا آخر شب فقط می‌گفتیم و می‌خندیدیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود که برگشتیم، قرار شد ابتدا امیر و بهرام را برسانیم و بعد روزبه مرا برساند و برود. سر کوچه آنها را پیاده کردیم و در حالیکه همچنان قهقهه می‌زدیم و برایشان دست تکان می‌دادیم، ناگهان یک ماشین نیروی انتظامی جلویمان ترمز کرد و گروهبان جوانی پیاده شد و رو به ما گفت: "انگار خیلی بهتون خوش می‌گذره. شما دو نفر برگردین، شما دو تا هم از ماشین پیاده بشین!"

یک لحظه یاد تکه حشیشی افتادم که در جیب داشتم و چون مطمئن بودم تجسس بدنی انجام می‌شود، حشیش را به سرعت داخل داشبورد ماشین گذاشتم. روزبه این صحنه را دید و.... که بهرام با لهجه شیرین آذری‌اش گفت: سر گروهبان جشن دیپلم گرفتیم، واسه همین خوشحالیم... گروهبان آمد داخل ماشین را بگردد که افسر داخل ماشین نیروی انتظامی خندید و همکارش را صدا کرد. "نمی خواد بگردی..."بعد هم رو به ما گفت: "

اگه جشن دکترا می گرفتین چی کار می کردین؟"
دیگر بقیه صحبتها را به یاد ندارم و نفهمیدم کی با بچه‌ها خداحافظی کردیم، اما کمی که دور شدیم، روزبه ترمز کرد و با خشم گفت: حقش بود تحویلت مـی‌دادم. اصلاً الان میرم آبـروت رو پیش بهرام و امیر می‌بـرم. نامرد، تو که می‌دونستی اگه این حشـیش رو داخل ماشین پیدا کنن، آبرو و زندگی الیاس از بین میره و...

ناگهـان بغضـم ترکیـد و گفتـم: "منو ببخش روزبه...، تو رو خـدا منو ببخش!" همین یک جمله کافی بود تا خشم روزبه فروکش کند. تکه حشیش را انداخت توی جوی آب و تا سـر کوچه‌مان حرفی نزد. فقـط موقع خداحافظی گفـت: "خداکنه دفعه دیگه که می‌بینمت، از اینکه امشـب بخشـیدمت پشیمون نشم..."

حرفی نزدم و به امید دیدار گفتم و پیاده شـدم، اما دیگر روزبه را ندیدم! ولی رفتار آن شب روزبه و مخصوصاً حرف آخرش انگار شخصیت مرا عوض کرد. از خودم متنفر شـدم و تصمیـم گرفتم برای اینکه به روزبه ثابت کنم که شایستگی بخشیدن را داشتم، هر طور شده بود درس بخوانم و در دانشگاه قبول شوم، که شدم...اما شـرم حضور هرگز اجازه نداد سراغ روزبه بروم...

***

... و حـالا پـس از نزدیک به یازده سـال و در یک اتفاق عجیب من و روزبه روبروی هم ایسـتاده بودیم. روزبه باز سوار ماشینم کرد و گفت:

"تواین سالها خیلی دلم می‌خواست بیام سراغت، امافکر کردم شـاید ناراحت بشی. فقط موقعی که فهمیدم وارد دانشگاه شـدی خیالم راحت شد که اون شب بخشیدمت!"

کمی سـکوت کردیم و او ادامـه داد: "بی خیال گذشته، بگو الان چی کار می کنی؟ کجا هستی؟ این دختره کی بود و واسه چی دعوا می کردی؟"

همه چیز را مو به مو در مورد شرکت و مهندس و دزدیهایش و ترانه و حرفهایی که زده بود تعریف کردم و یـاد ترانه که افتادم، با همان نفرت دقایقی قبل گفتـم: "دختره لجن کاری کـرد که من بیکار بشم و خودش عزیز بشه!"

روزبـه بلافاصله گفت: "خدا شـاهده که بهت دروغ نمیگم و واسـه دلخوشـی تو ایـن حرف رو نمی‌زنم. همین دیروز بود که داداش الیاس که الان شده مدیرعامل همون شرکت، به من که معاونش هسـتم گفت: اگـر یه حسـابدارقابل اعتماد که به کامپیوتر هم تسلط داشته باشه سراغ داری، بهش پیشنهاد کار بده، چون نیاز داریم..."

روزبـه این را گفت و ادامه داد: "حالا اگر بفهمه تو قراره اسـتخدام بشی که خوشـحالتر هم میشه، چون همش سـراغت رو از مـن می گرفت، اما من در مورد شـب آخر هیچی بهش نگفتم و هر بار یک جوری پیچوندمش. یکبار گفتم سـربازی هستی، یک بار گفتم دانشجوئه و...

ـ خیلی مردی روزبه...!

او خندیـد و گفت: "همین الان میریم شـرکت پیش داداش!

***

دو ماه از آن روز گذشـته بود. در این شـصت روز زندگـی من کاملاً تغییر کـرده بود. الیاس که از پیدا شـدن من خیلی خوشحال شـده بود، وقتی فهمید تخصص من همان حسـابداری کامپیوتری است که شرکتشان نیاز دارد، در کوتاهترین زمان شـرایط استخدامم را مهیا کرد و با حقوقی دو برابر محل کار سابقم، مشغول کار شدم. وقتی هم کارم را دید و چون مانند سابق و حتی بیشتر از ده سال قبل مرا دوست داشت ـ مخصوصاً هنگامی که روزبه از اعتمادش به من می گفت ـ موقعیت کاری‌ام روز به روز بهتر شـد و شرکت یک ماشین هم در اختیارم گذاشـت و... به معنی واقعـی، ناگهان از قعر جهنم راهی قلب بهشت شده بودم!

آن روز بعد از خوردن ناهار در شرکت، روزبه به اتاقم آمد و من دوباره و صدباره از اوتشـکر کردم و گفتم: "اگر تو نبودی داداش، من الان بیکار بودم!"

روزبه کنارم نشسـت و گفـت "بیخود که نگفتن یه برگ خشک هم بدون اجازه پروردگار از درخت نمی افته؟ قسـمت این بـود، اما تا حالا فکر کردی آرمین اگه اون دختر نبود، هیچ کدوم از این اتفاقای مثبت واسـه تو رخ نمـی‌داد؟ یعنی انگار همه چیز مثل یه پازل جور شـد؛ روز جلسه اون اتفاق رخ داد و "ترانه" تو رو فروخـت...، تو هم دیدی داره میره سـوار هدیه مهندس بشه، عصبانی شدی و اومدی کنـار پایه پل و بهش فحـش دادی و اون هم بهت سـیلی زد و تو سـکندری خوردی و اومدی وسط خیابون و... و من هم درسـت همون لحظه و همون ثانیـه اونجا بودم و... تقدیر چیز عجیببه آرمین، اما هر چـی بود، باید قبول کنی اون دختر تو این تقدیر تو نقش مثبت داشت!...نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتـم: "حـرف ترانه رو نزن کـه حالم ازش بهم می‌خوره دختره آشغال!"

روزبه مثل همیشـه به آرامی شـروع به حرف زدن کرد:

ـ اینطوری نگو آرمین...، آدمها رو به این راحتی قضـاوت نکن! نمی‌خـوام از حرفـم برنجی رفیق، اما ترانـه همون کاری رو کرد که تو ده سـال قبل کرده بودی! یعنی تو در یک لحظه واسـه اینکه گیر پلیس نیفتی، داشـتی زندگی من و برادرم رو نابود می کردی! آدمها که معصوم نیستند آرمین. به قول خودت "ترانه دختر تنهایی بود و پدر و مادر نداشت و به اون شـغل نیاز داشـت" اون هم در یه لحظه از ترس در به دری و بیکاری به تو بد کرد...، همکلاسی قدیمی، تو که بهتر از خیلی ها معنی "بخشـش" رو می‌فهمی، سعی کن ترانه رو ببخشی!

پوزخنـد زدم و گفتم: "این چه مقایسـه ایه که می کنی روزبه؟ من معنی بخشـیدن تو رو فهمیدم و راهـم رو عوض کـردم...، ولی این دختره شـده "سوگلی" شرکت، اون وقت میگی اونو ببخش؟"

روزبـه اخم کـرد و گفت: "آخرتـت رو خیلی مفت می‌فروشـی آرمین" سپس نگاهی به ساعتش انداخـت و گفت: "بیا، می‌خـوام ببرمت یه جایی تا صحنه جالبی رو نشونت بدم!"

نیم سـاعت بعد در حالی که من پشـت فرمان بـودم، روزبه راهنمایی‌ام کـرد و مرا به خیابانی در شـرق تهران برد و جلوی یک دبستان غیرانتفاعی ترمـز کرد و یک پژوی ۴۰۵ را نشـانم داد و گفت: "می شناسیش؟"

از دیـدن ترانه کـه راننده سـرویس تعدادی از بچه‌های آن مدرسـه بود شوکه شدم و پرسیدم: "این دختره اینجا چیکار می کنه؟ راننده سـرویس شده؟"

روزبه پاسـخ داد: "ماشین مال همسـایه شونه که تو یه آپارتمان زندگی می کنن، با پیرمرد صاحب ماشین قرارداد بسـته هرچی درمیـاره نصفش رو بده بهش! صبح تا ظهر مسافرکشی میکنه، عصرها میاد سرویس مدرسه میشه، دوباره تا شب مسافرکشی میکنه!"

روزبه بهت مرا که دید ادامه داد: "چند روز بعد از اینکه همدیگر رو پیدا کردیم، ذهنم اونقدر درگیر ترانه بود که می‌خواستم بفهمم واقعاً شده عروسک مدیرعامل و رئیس هیات مدیره یا نه؟ واسه همین پرس و جو کـردم و فهمیدم فردای اون روز که تو رو اخراج کردن ترانه هم اسـتعفا داد و از شـرکت زد بیرون و سـه هفته بیکار بود و بعد هم میاد با این ماشین مسافرکشی می کنه!

می بینی همکلاسی؟ ترانه بدون اینکه بخشیده بشـه، مسیر غلط رو کنار گذاشـت! بهت که گفتم آرمین، همه آدمها امکان داره واسه یه لقمه کوچک دچار خطا بشـن، اما کسـی که از لقمه های بزرگ بگذره به خاطر شرافتش، قابل تحسینه!

حرفهای روزبه که تمام شـد، احسـاس کردم ترانه همان دختری اسـت که قبلاً می‌شناختمش! همان لحظه روزبـه را پیاده کردم و دنبال ترانه راه افتادم و آخر شب وقتی آخرین مسافرانش را پیاده کـرد و جلـوی در خانه پیاده شـد، از دیدن من جا خورد و خواست در را ببندد که گفتم:

"من همه چیز رو می‌دونم...، اما دلم می‌خواد از زبون خودت بشنوم!"

چشـمان ترانه خیس شـد و گفت: "اون جمله آخری که به من گفتی باعث شد به خودم بگم "باید ثابت کنی آدم بدی نیستی" واسه همین فردای اون روز استعفا دادم و الان هم که می‌بینی!"

***

الیاس نه تنها موافقت کرد که ترانه در شرکت استخدام شود، بلکه وقتی فهمید قرار است به زودی ازدواج کنیم با خنده گفت:

"پس روی یه وام ۳۰ میلیونی واسـه پول پیش خانه روی من حساب کن، آرمین جان!" ■

سهم عاشقان

مسلم آژ



درباره رزمنده

"صمد" در سال ۱۳۲۵ در روستای "ورجوی" از توابع شهرستان مراغه به دنیا آمد و در سنین نوجوانی و جوانی با حضور در جلسات مذهبی و کلاسهای قرآن با نام امام خمینی (ره) آشنا شد و با پیروزی انقلاب بود که "صمد عبداله زاده" در جهاد سازندگی به خدمت مشغول شد و یاری رسان مردم محروم و روستاییان و کشاورزان بود. با آغاز جنگ تحمیلی اما او به ارسال کاروان کمکهای مردمی پرداخت و سنگرسازان بی‌سنگر را برای کمک به رزمندگان به جبهه‌ها اعزام می‌کرد درحالیکه همیشه در دل آرزو داشت به عنوان یک رزمنده بسیجی در نبرد مستقیم با دشمن بعثی حضور یابد، ولی این خواسته‌اش همیشه با مخالفت مسئولین روبرو می‌شد، ولی او که مسئولیت پشتیبانی جبهه و جنگ در مراغه را عهده دار بود بالاخره توانست از طریق بسیج نیروهای سپاه عازم جبهه‌های نبرد شود و دوشادوش رزمندگان لشکر عاشورا به جنگ با نیروهای متجاوز بپردازد. بعد از پایان جنگ هم دوباره در سنگر جهاد سازندگی بود و این بار خدمت رسانی به خانواده شهدا و ایثارگران را سرلوحه کار خود قرار داد و با اتفاقات ناگواری همچون زلزله که در شهرها رخ داده بود، راهی مناطق زلزله شد و به یاری مصیبت دیدگان شتافت. سال ۱۳۸۸ هم این رزمنده بعد از سی سال خدمت در جهاد سازندگی به افتخار بازنشستگی نائل آمد، اما همچنان کمک حال رزمندگان و خانواده ایثارگران شهر مراغه است.

دستور به صدام!

با شروع سال ۱۳۶۱ به هر سختی توانستم مسئولان جهاد و حتی سپاه مراغه را راضی کنم تا به جبهه‌های نبرد اعزام شوم. شور و حالی زیبا در میان رزمندگان اعزامی شهر مراغه به چشم می‌خورد و یک گردان به نام المهدی (عج) از جوانان شهر و روستاهای اطراف آماده رفتن به جبهه می‌شدند. مسئولیت گردان اعزامی هم بر عهده من بود و ۳۲ نفر از جوانان روستای "ورجوی" در میان ما قرار داشتند، در حالیکه مسئولین سپاه از رفتن سه جوان روستایی به جبهه جلوگیری می‌کردند، چرا که آنها در دوره آموزش نظامی سپاه حضور نداشتند.

بنابراین **سلمان رستمی، بایرام جعفری و عوض آزادی** با آنکه خدمت سربازی رفته و در دوره‌های نظامی کوتاه مدت آموزش دیده بودند، اشک ریزان نزد من آمدند تا از مسئولین سپاه بخواهم اجازه دهند آنها هم با دیگر نیروها راهی جبهه شوند. بالاخره اصرارهایم نتیجه داد و آن سه نفر هم همراه دیگر رزمندگان گردان، راهی اندیمشک شدند و همگی در پادگان دوکوهه استقرار یافتیم.

نیروهای اعزامی، دوره‌های آموزش نظامی را می‌گذراندند که "حسن زنده دل" فرمانده عملیات سپاه میاندوآب به دوکوهه آمد و فرماندهی گردان به عهده او قرار گرفت، من هم به عنوان جانشین به آموزش نیروها ادامه دادم و سرانجام روز موعود فرا رسید و رزمندگان گردان المهدی(عج) با شور و هیجان راهی دهلاویه شدند و در پشت خاکریزی در جبهه نیسان خود را آماده دفاع در برابر حملات دشمن کردند.

شبهای اول در خطوط پدافندی کار ما کمی سخت شده بود، چرا که در تاریکی شب حیوانات جلوی خاکریز حرکت می‌کردند و رزمندگانی که برای اولین بار به جبهه اعزام شده بودند، به تصور پیشروی نیروهای دشمن خشابهای خود را یکی پس از دیگری شلیک می‌کردند.

و اینطور بود که ما با کمبود مهمات روبرو شدیم و برای آوردن آن باید راهی مقر تیپ می‌شدم اما از آنجا که به تازگی مهمات گرفته بودیم مسئول تدارکات از دادن مهمات بیشتر خودداری می‌کرد.

به سراغ **امین شریعتی** فرمانده تیپ رفتم و بالاخره بعد از کلی توضیح وضعیت منطقه، دو خودرو تویوتا وانت مهمات دریافت کردیم و راهی خط مقدم شدیم. خودروها در پشت خاکریز قرار گرفتند و من به گفت‌وگو با سه فرمانده دیگر مشغول بودم که "**حسین رجب زاده**" از راه رسید و با لحنی که سعی می‌کرد کاملا جدی باشد رو به من گفت: "**به این صدام دیوانه بگویید کمتر خمپاره سمت ما بفرستد چون تانکرهای آبمان سوراخ سوراخ شده و تا شب آبی برای خوردن نداریم!**"

از رجب زاده خواستم هر چه سریعتر از نیروها بخواهد جعبه‌های مهمات را داخل سنگرها قرار دهند چرا که هر لحظه امکان هدف قرار گرفتن خودروها وجود داشت و گرم گفت‌وگو و توضیح به رجب زاده بودم که یکدفعه گلوله خمپاره‌ای زوزه کشان در میان ما منفجر شد و با فروکش کردن گرد و غبار و دود ناشی از انفجار بود که فهمیدم چند ترکش ریز و درشت به پا و کمرم اصابت کرده و ترکش کوچکی هم در میان دو ابرویم جا خوش کرده بود و به شدت محل زخم آن می‌سوخت. سه رزمنده دیگر هم زخمی شده بودند و پیکر غرق در خون "حسین رجب زاده" گواهی از آسمانی شدن او می‌داد.

باید یادآوری کنم خانواده رجب زاده قبل از آنکه او راهی جبهه شود، همسری برایش انتخاب کرده بود و بعد از گذشت ۲۰ روز از نامزدی او بود که به دوستان و یاران شهیدش پیوست.

دیگر نیروها به سرعت مجروحان را داخل خودرویی گذاشتند و راهی اورژانس صحرایی سوسنگرد شدیم و از آنجا به بیمارستانی در اهواز انتقال یافتیم. بعد از درمانهای اولیه هم سوار بر هواپیما به تهران اعزام شدیم و هر چهار نفرمان در بیمارستان سینا بستری شدیم.

بعد از عمل جراحی هم فهمیدم که پزشکان چند ترکش را از بدنم خارج کرده‌اند، اما قرار شد در تبریز به درمان ادامه بدهم تا بعد از گذشت چند ماه دو ترکش دیگر را از بدنم خارج کنند. من هم بعد از عمل جراحی اول دیگر کاری به آن دو ترکش نداشتم و هنوز هم بعد از گذشت سالها با آنها کنار آمده‌ام و نه من کاری به آنها دارم و نه آنها مزاحمتی برایم ایجاد می‌کنند و شاید هم وجودشان که از جنس آهن است، برای بدنم مفید باشد!

اما آن روزها، همچنان که در بیمارستان سینا به ادامه درمان مشغول بودم، خبرهای خوشی از شروع عملیات برای آزادی خرمشهر شنیدم که به محض شنیدن خبر همراه دیگر مجروحان بستری به بالکن بیمارستان رفتیم و برای پیروزی رزمندگان دعای توسل خواندیم و باید یادآوری کنم که ده رزمنده اعزامی از روستای "ورجوی" که با گردان المهدی (عج) راهی جبهه شده بودند، از جمله همان سه نفری که با گریه و زاری در سپاه مراغه از من می‌خواستند اجازه رفتن به جبهه را از مسئولان سپاه بگیرم، در عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسیدند.


سخنرانی امین شریعتی بعداز شهادت وفایی اقدم و معرفی صمد عبداله زاده

صحرای محشر

بعد از بهبودی هم با اصرار **مهندس دهقان** مسئول جهاد سازندگی مراغه و دیگر مسئولان شهر، به ناچار در شهر ماندم و کمک رسانی و اعزام کاروان نیروهای تخصصی را ادامه دادم و رانندگان بلدوزر و بیل مکانیکی را که نیاز جبهه‌ها بود تحت کاروانهایی به مناطق جنگی بردم تا مواضع وخطوط رزمندگان را استحکام بخشند و در ماههای پایانی سال ۱۳۶۳ بود که زمزمه‌هایی از شروع عملیاتی جدید در میان مسئولین شهر شنیده شد و به هر سختی که بود توانستم مهندس دهقان را راضی کنم تا من هم همراه با چهار نفر از دوستان در یک ماموریت ۴۵ روزه راهی جبهه شوم.

نیروهای اعزامی از شهر مراغه باید هر چه سریعتر خود را به اهواز می‌رساندند و از آنجا با هلی کوپتر راهی جزایر مجنون می‌شدند.

به شهر تبریز که رسیدیم به خاطر پروازهای جنگنده‌های دشمن در آسمان شهر پروازها لغو شد و نیروها سوار بر اتوبوسهای شرکت واحد، راهی جبهه جنوب شدند.

اما ۴۸ ساعت نشستن روی صندلی‌های خشک اتوبوس باعث شد تا کاملا خسته به دزفول برسیم و از آنجا هم به پادگانی که مقر لشکر ۳۱ عاشورا بود، رفتیم.

در پادگان صحرای محشری برپا شده بود و رزمندگان لشکر عاشورا اشک ریزان و سینه زنان در غم آسمانی شدن فرمانده دلاور خود "**مهدی باکری**" نوحه خوانی می کردند.

با شهادت این فرمانده شجاع در عملیات بدر هم فرماندهان جنگ تصمیم گرفتند، خط پدافندی در جزیره مجنون را به نیروهای لشکر عاشورا واگذار کنند و آنها فعلا در عملیاتی حضور نیابند. گردان حبیب از نیروهای مراغه تشکیل شد و فرماندهی آن را "**رضا قلی وفایی اقدم**" بر عهده گرفت و من هم به عنوان مسئول گروهان دو، همراه نیروها راهی جزیره مجنون شدم وبانیمی از رزمندگان گردان به جزیره مجنون رسیدیم و قرار شده بود ما در "پدشش" خط پدافندی تشکیل دهیم و از نفوذ دشمن جلوگیری کنیم.

قبل از ظهر دید کافی روی مواضع دشمن داشتیم، اما بعداز ظهر که خورشید از روبرو به سمت مواضع رزمندگان می تابید نیروهای دشمن به وضوح مواضع و سنگرهای نیروهای ایرانی را که روی آب قرار داشت می‌دیدند و هدف گلوله باران توپ و خمپاره قرار می‌دادند.

طی آن مدت هم روزها با بالا آمدن خورشید همراه با **وفایی اقدم** که هدایت قایق رابر عهده داشت، راهی پایگاههای گردان می‌شدیم تا از استحکام مواضع و آمادگی نیروها در برابر حملات دشمن اطمینان پیدا کنیم و وفایی اقدم قبل از حرکت از ما می‌خواست کمتر کار سنگین به او واگذار شود، چون بیماری دیسک کمر داشت، اما با رسیدن به پایگاههای رزمنگان او جلوتر از همه طوری که گویی درد کمر را فراموش کرده، گونی‌های خاک را بر دوش می‌گرفت و به سنگرها می‌برد. یک روز صبح که آماده سرکشی از پایگاهها در هور بودیم، از من خواست برای بازرسی به آخرین پایگاه نیروهای گردان برویم که در نزدیکی خط دشمن قرار داشت و به پایگاه شهید یاغچیان معروف بود.

من اطراف هور و داخل نیزارها را زیر نظر گرفته بودم و قایق به سوی پایگاه شهید یاغچیان در حرکت بود که یکدفعه متوجه تغییر مسیر وورود قایق به آبراه دیگری شدم!

طی این مدت چند بار وفایی اقدم به من گفته بود که باید برای شناسایی مواضع دشمن به خطوط مقدم آنها برویم تا از وضعیت نیروها و تجهیزاتشان با خبر شویم. من هم به تصور آنکه او برای شناسایی مسیر حرکت قایق را تغییر داده، سکوت کردم و با دقت بیشتری اطراف را زیر نظر داشتم و هنوز مقدار زیادی در آبراه حرکت نکرده بودیم که به یکباره صدای سوت و فریادهای رزمندگان داخل پایگاه در هور پیچید و "**فریدون ابراهیمی**" فریادزنان به ما هشدار می‌داد.


ایستاده از راست: نفرسوم شهید حسین متذکّر در کنار عبداله زاده و همرزمان

با شنیدن این فریادها از وفایی اقدم درباره مسیر حرکتمان پرسیدم که با خیالی آسوده گفت: "به سمت پایگاه شهید یاغچیان می‌روم" و آنجا بود که فهمیدم بدون آنکه متوجه شود، وارد آبراه دیگر شده و فریادزنان از او خواستم هرچه زودتر بازگردد، چون می‌دانستم این آبراه ما را مستقیم به سوی مواضع دشمن می‌برد و درست روبروی سنگر تیربار آنها از نیزارها بیرون می آییم، که بالاخره فریادهایم کارساز شد و او مسیر را دور زد و به محل استقرارمان بازگشتم.

حالا ۱۷ روز از حضور ما در این منطقه می گذشت که با آمدن دیگر نیروهای گردان برای استراحت راهی مقر لشکر شدیم و وفایی اقدم و معاونین او همچنان درجزیره باقی ماندند.

در مقر هم بعد از دو روز استراحت از من خواستند به دیدار فرمانده لشکر بروم که در همین لحظه **امین شریعتی** با ناراحتی خبر شهادت وفایی اقدم را داد و از من خواست هرچه زودتر خود را به جزیره برسانم و به عنوان جانشین او در گردان، هدایت نیروها را بر عهده بگیرم.

من هم "**فریدون ابراهیمی**" از نیروهای جهادی که همراه من به جبهه آمده بود را به عنوان معاون گردان انتخاب کردم و به سوی جزیره مجنون حرکت کردیم.

در اولین لحظه ورودم هم با بیسیم از پایگاه شهید یاغچیان خواستم، با **حسین متذکر** یکی از دوستان جهادگر و فرمانده آنجا گفت‌وگو کنم.

اما بیسیمچی حرفهای ضد و نقیضی درباره حضور او گفت که شنیدن این حرفها باعث شد تا با دلشوره و اضطراب راهی پایگاه شوم و با رسیدن به پایگاه شهید یاغچیان فهمیدم "**متذکر**" همراه با **وفایی اقدم**، **صادقی** و **خلفی** در قایقی که به گشتزنی مشغول بوده‌اند، هدف حملات توپخانه ارتش صدام قرار گرفته‌اند و یک گلوله خمپاره درست در داخل قایق فرود آمده و با انفجار همه آنها به شهادت رسیده‌اند. حالا با شهادت دوستانم من باید خط پدافندی را سر و سامان می‌دادم تا از نفوذ نیروهای دشمن جلوگیری کنم و این در حالی بود که با شدت گرفتن گلوله بارانهای دشمن پلهای ارتباطی داخل هور که سنگرهای رزمندگان روی آن قرار داشت، از قسمتهای مختلف جدا می‌شد و ما باید هر روز برای تعمیر آنها راهی هور می‌شدیم.

یک روز صبح که در حال تعمیر پل بودیم، فرمانده مهندسی که از رزمندگان ساکن اردبیل بود، از ما خواست تا تعمیر پلها را به آنها واگذار کنیم و با خیال آسوده به سرکشی از پایگاهها ادامه دهیم اما ظهر در مسیر بازگشت بود که فهمیدم این فرمانده شجاع هم درحالیکه به تعمیر پل مشغول بود، بر اثر انفجار خمپاره و اصابت ترکش به شهادت رسیده و او هم به یاران شهیدش پیوست.

بنابراین کار ترمیم پلها باز به گروه ما واگذار شد و یکی از روزها همانطور که سرگرم کار بودیم، فرمانده یکی از پایگاهها از من خواست به آنجا بروم چون یکی از رزمندگان او را به ستوه آورده و از رفتن به پست نگهبانی خودداری می کند.

به پایگاه که رسیدم از "**صحیفه**" رزمنده اردبیلی خواستم هرچه زودتر با تجهیزات کامل آماده شود تا خودم او را به سنگر نگهبانی ببرم.

برادر صحیفه در عملیاتهای گذشته به شهادت رسیده بود و آن روز بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل شود او را یکه و تنها به سنگر نگهبانی بردم و بعد از گذشت دقایقی برای سرکشی به او راهی سنگر شدم، کنارش نشستم و از وظایف رزمندگان که به خاطر خدا و دفاع از میهن راهی جبهه شده‌اند حرف زدم و اطاعت از مافوق را مهمترین عامل برقراری نظم در جنگ عنوان کردم و حرفم که تمام شد، او

بقیه در صفحه ۶۵

آنکه زبان را از خود حاکم کند خود را از ارزش کرده است

امام علی (ع)

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

دکتر پیشگیری تقدیم می کند

نسخه‌ای آسان برای دردی دشوار



می گویند یکی از علتهای اساسی مرگ و میر در سرتاسر دنیاست که هر سال جان انسانهای زیادی را می گیرد و تعداد کسانی که با این بیماری جان خود را از دست می‌دهند، بیشتر از تمام سرطانهاست. بارها شنیده‌ایم که رژیم غذایی سالم، فعالیت جسمی مناسب و کافی، مصرف نکردن دخانیات و الکل و... راههای به‌ظاهر ساده‌ای هستند که می‌توانند سایه این مرگ را از سرِ ما بردارند. از بیماری‌های قلبی عروقی حرف می‌زنیم. بیماری رایجی که گرچه خیلی ساده می‌توانیم عوامل پیش‌زمینه آن را حذف کنیم، معمولاً به توصیه پزشکان و متخصصان گوش نمی‌دهیم و همچنان سبک زندگی ناسالم خود را ادامه می‌دهیم. اضافه وزن و چاقی، و برخی از بیماری‌های مزمن مانند فشار خون، چربی و قند بالا عوامل دیگری هستند که در ابتلا به بیماری‌های قلبی نقش مهمی ایفا می‌کنند. در این گزارش، توصیه‌هایی را از پزشکان و متخصصان کارکشته دنیا می‌خوانید که مجله ریدرز دایجست منتشر کرده است.

۱. تخم مرغ بخورید:

نتایج تحقیقات جدید نشان داده که یک رژیم غذایی بدون کلسترول لزوماً به این معنی نیست که کلسترول خون ما را پایین بیاورد. در حقیقت وقتی میزان کلسترول مواد غذایی بالاست، معمولاً به‌عنوان آنتی اکسیدان عمل می کند. پایین آمدن سطح آنتی اکسیدان در بدن پیری زودرس را به دنبال دارد، همچنین باعث آسیب دیدن سلولها می‌شود و چون ژن‌های معیوب را فعال می کند و به سیستم ایمنی ما فشار می‌آورد. آنتی اکسیدانها به افزایش عمر و جلوگیری از بیماریهای قلبی عروقی کمک زیادی می کنند. تخم‌مرغ دارای پروتئین اشباع شده و چربی ضروری بدن است و آنتی‌اکسیدان فوق‌العاده‌ای به حساب می‌آید.

۲. هشت ساعت خواب:

بارها شنیده‌ایم که نداشتن خواب کافی با فشار خون بالا ارتباط مستقیم دارد و خب، فشار خون بالا هم عامل کلیدی ابتلا به بیماریهای قلبی است. سعی کنید شبها ساعت ۱۰ به رختخواب بروید، تقریباً یک ساعت پیش از خواب تلویزیون تماشا نکنید، دورِ تلفن همراه و شبکه‌های اجتماعی خط قرمز بکشید، اتاق خوابتان را تاریک نگه دارید، ساعتی قبل از خواب قهوه یا چای هم ننوشید.

۳. با پله‌ها قهر نباشید:

زندگی مدرن بسیاری از مشکلات و دردسرهای زندگی قدیم را آسان کرده اما در حق ما جفاهایی هم دارد. آسانسور یکی از وسایلی است که رفت‌وآمد در ساختمان‌های بلندمرتبه را راحت‌تر کرده ولی معمولاً کمتر از پله‌ها استفاده می کنیم و حتی وقتی تعداد طبقات آنقدر زیادی نیست باز هم ترجیح می‌دهیم از این وسیله استفاده کنیم بنابراین مقدار فعالیت روزانه ما یا همان ورزش اجباری بسیار کم شده است. از فرصت استفاده کنید و هر روز، دست کم یک بار به جای آسانسور به پله‌ها سلام کنید!

۴. فکرتان را رها کنید:

استرس، ترشح کاتکولامین را به دنبال دارد و این هورمون در ما واکنش "مبارزه یا گریز" را ایجاد می کند. واکنش بیش از اندازه این هورمون به سلامت قلب آسیب می‌زند و احتمال حمله‌های قلبی را بیشتر می کند. اگر هر روز فقط بیست دقیقه ریلکس کنیم و آرامش را دوباره به خود برگردانیم، مشکل تا حدود زیادی حل می‌شود.

۵. همیشه برای خندیدن دلیلی پیدا کنید:

درست است، گاهی اوقات خندیدن واقعاً کار سختی است بخصوص در روزگار پر از مشکل و استرس امروزی، اما هیچ با خودتان فکر کرده‌اید که اگر بی‌دلیل و بادلیل بخندید بهتر است یا از بیماری‌های قلبی رنج بکشید؟ پاسخ این سوال واضح است. پس با خندیدن به پایین آمدن فشار خون خود کمک کنید. این را هم بدانید که خنده، باعث اتسّاع رگهای خونی ما می‌شود.

۶. قدرت فشار خون را دست کم نگیرید:

پژوهشگران سال گذشته در تحقیق خود به این نتیجه رسیدند که پایین آوردن فشار خون و رساندن آن به مرز طبیعی، میزان مرگ و میر ناشی از بیماریهای قلبی عروقی، سکته‌های قلبی و مغزی و حمله‌های قلبی را تا ۲۵ درصد کاهش می‌دهد. محققان توصیه می کنند با داشتن رژیم غذایی مناسب، فعالیت بدنی کافی و تناسب اندام، به این نتیجه دلخواه برسیم.

۷. مراقب سلامت دندانها باشید:

بهداشت دهان و دندان التهاب سیستمیک را در بدن در کوتاه مدت کم می کند. بااینکه محققان می گویند هنوز به تحقیقات بیشتری نیاز است که بدانند چرا سالم بودن دهان و دندان امکان ابتلا به بیماری‌های قلبی و سکته را کاهش می‌دهد، از دهه‌ها قبل می‌دانستند که داشتن یک دهان سالم، با سلامت کل بدن در ارتباط است و اهمیت زیادی دارد.

۸. زیاد پروتئین مصرف کنید:

قلب شما از ماهیچه ساخته شده بنابراین هر روز به پروتئین کافی نیاز دارد. مصرف گوشت قرمز به میزان توصیه شده اشکالی ندارد و به سلامت بدن کمک می کند اما بهتر است برای مصرف پروتئین بیشتر گوشت سفید مثل ماهی را جایگزین آن کنیم. منابع پروتئینی دیگری هم وجود دارند که می‌توانند به سلامت قلب کمک کنند. برای اینکه خیالتان از مصرف پروتئین راحت باشد، از گوشتهایی استفاده کنید که هورمونی نباشند.

۹. ورزش یعنی سلامتی:

معمولاً بهانه می آوریم که برای ورزش کردن وقت نداریم یا به وزن اضافه‌مان بی‌توجه هستیم اما خبر نداریم که ورزش نکردن، چه بلایی سر سلامتی جسمی و روحی بخصوص سلامت قلبمان می آورد. اگر می‌خواهید سلامت قلبتان را تضمین کنید، به ورزش به عنوان یک برنامه کاری یا تحصیلی نگاه کنید آنوقت حتماً خودتان را موظف می‌بینید که در هفته دست کم دوبار مرتب ورزش کنید.

۱۰. هر سال واکسن آنفلوآنزا بزنید:

آنفلوآنزا بیماری ناگواری است که هر سال در زمانی مشخص اپیدمی می‌شود و افراد زیادی را درگیر می کند. آنفلوآنزا برای کسانی که بیماریهای مزمن دارند، خطر مرگ دارد. واکسن آنفلوآنزا معمولاً برای همه تجویز نمی‌شود ولی برای افراد مسن یا آنهایی که از بیماری مزمن رنج می‌برند ضروری است. بیماران قلبی هم در این گروه جای می‌گیرند. نتایج تحقیقات جدید نشان داده، این واکسن در بیماران قلبی، از آریتمی یا غیرطبیعی بودن ریتم قلب جلوگیری می کند. همچنین استفاده از این واکسن در کاهش میزان مرگ و میر ناشی از سکته‌های قلبی موثر است. پژوهشگران با بررسی مبتلایان سکته قلبی و همچنین آنهایی که برای درمان انسداد رگهای کرونری قلب جراحی شده بودند، دریافتند که تزریق واکسن آنفلوآنزا

در فصل زمستان مرگ این بیماران را تا بیش از ۷۰ درصد کاهش می‌دهد.

۱۱.به فکر کاهش وزن باشید:

بسیاری از ما با بالا رفتن سن افزایش وزن را تجربه می کنیم اما ممکن است سالها نسبت به آن بی‌تفاوت باشیم تااینکه بیماری یا مشکلی ما را به مطب دکتر بکشاند و متخصص بگوید باید از شرّ چند کیلو اضافه وزن خلاص شویم. آیا می‌دانید اضافه وزن، بین یک تا سه سال از عمر عزیز ما می کاهد؟ و این نکته هم ضروری است که اگر کار از اضافه وزن بگذرد و به چاقی برسد، هشت سال از عمر ما کم می‌شود. خانمها در این مورد باید نگرانتر باشند چون خطر اضافه وزن و چاقی در آنها سه برابر آقایان است.

۱۲.از چه روغنی استفاده می کنید؟

به تازگی پژوهشگران به بررسی اثر روغن مصرفی در سلامت قلب علاقه و توجه زیادی نشان می‌دهند. نتایج پژوهشهای مختلف هم به‌خوبی این اثر مهم را تایید کرده‌اند. درباره پالم و اثرات سوء آن بر سلامتی حرف و حدیث مختلفی می‌شنویم اما چقدر به آن اهمیت می‌دهیم؟ محققان می گویند کلاً باید مصرف روغنهای حاوی پالم را فراموش کنیم و به جای آن روغنهای سالم مثل روغن کانولا را در سبد غذایی‌مان بگنجانیم. روغن زیتون، روغن کنجد و نارگیل هم گزینه‌های خوبی هستند.

۱۳.حواستان به قند خون باشد:

براساس آخرین نتایج تحقیقات پژوهشگران موسسه سلامت ملی، در بزرگسالانی که دیابت دارند، شایع‌ترین علت مرگ و میر را بیماریهای قلبی و سکته می‌دانند. مهمترین علت ایجاد بیماریهای قلبی و عروقی، تصلّب شرایین است. تصلّب شرایین موجب می‌شود سرخرگهایی که به قسمتهای مختلف بدن خونرسانی می کنند به‌تدریج تنگتر شوند در نتیجه توانایی این سرخرگها برای انتقال اکسیژن و مواد غذایی به سلولهای بدن کاهش یابد. دیابت یکی از عواملی است که باعث تصلب شرایین و تنگ شدن سرخرگها می‌شود. این تنگی سبب تنگ شدن یا حتی انسداد مسیر جریان خون به قلب و نهایتاً حمله قلبی می‌شود پس بیاییم از مصرف مواد غذایی که قند خون را بالا می‌برند و در بدن مقاومت انسولین ایجاد می کنند تا حد ممکن خودداری کنیم و با این قدم ساده، سلامت قلبمان را تضمین کنیم.

۱۴.بیرون از خانه هم وقت بگذرانید:

اگر شما هم از آن افرادی هستید که بیشتر ساعات روز در خانه یا محل کار هستید، از همین امروز برنامه زندگیتان را تغییر دهید و بیرون از خانه و محل کار هم وقت بگذرانید. مثلاً پیاده‌روی کنید. این فعالیتها نه‌تنها باعث می‌شود ویتامین D دریافت کنید، میزان استرس را به مقدار قابل توجهی کاهش می‌دهد.

۱۵.با عزیزان خود باشید:

نتایج پژوهشها نشان داده، بیماریهای قلبی با فشارهای کاری و تشویشهای روحی و روانی ارتباط مستقیم دارد و تمام این مسائل و مشکلات یک نسخه شفاف و قابل دسترس دارد: بیشتر با دوست و فامیل باشیم. تنهایی، سیستم ایمنی بدن را تضعیف می کند. در افراد منزوی، میزان هورمون‌های استرس بیشتر است. از طرفی حجم بالای این هورمونها ضعیف شدن سیستم ایمنی را به دنبال دارد. نتایج تحقیقات نشان داده، در افراد تنها، مرگ بر اثر ناراحتی قلبی ۲۵ درصد بیشتر از بقیه است.

۱۶.مکمل ویتامین K۲ را از یاد نبرید:

این ماده مغذی برای حفظ سلامت بدن ضروری است. نتایج پژوهشهای جدید نشان می‌دهد، ویتامین K۲ برای سلامت قلب نیز بسیار حیاتی است. کلسیم یک ماده معدنی بسیار مهم است اما نقش آن در بدن بیشتر از ساخت ساختمانهای استخوان و دندان است و در انواع فرآیندهای بیولوژیکی (فرآیندهای مهم برای زنده ماندن موجود زنده) نقش دارد. عملکرد اصلی ویتامین K۲، اصلاح، تغییر یا تعدیل پروتئین‌ها برای توانایی اتصال به کلسیم است. بنابراین این ویتامین "فعال کننده" خواص اتصال دهنده کلسیم به پروتئین است. تجمع کلسیم در شریانهای اطراف قلب یکی از عوامل ابتلا به بیماری‌های قلبی است به همین دلیل هر چیزی که این تجمع را کاهش دهد، به پیشگیری از بیماری‌های قلبی کمک می کند. یعنی K۲ می‌تواند با کمک به جلوگیری از تجمع کلسیم در شریانها به حفظ سلامت قلب کمک کند.

۱۷.خداحافظ فست فود:

براساس نتایج تحقیق محققان دانشگاه هاروارد، بین مصرف مواد غذایی حاوی گوشتهای فرآوری شده و افزایش ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی و مرگهای زودهنگام ارتباط تنگاتنگی وجود دارد پس بهتر است مصرف سوسیس، کالباس، هات داگ و غذاهای این چنینی را ترک کنیم تا سلامت قلب خود را تضمین کرده باشیم.

۱۸.اختلال خواب دارید:

اگر به "آپنه خواب" مبتلا هستید حتماً برای درمان اقدام کنید. آپنه نوعی اختلال خواب است و زمانی بروز می کند که تنفس فرد هنگام خواب قطع شود. کسانی که آپنه خواب درمان نشده دارند تنفس‌شان هنگام خواب مدام قطع می‌شود و این یعنی به اجزای مختلف بدن اکسیژن نمی‌رسد. آپنه خواب اگر درمان نشود نه تنها کارایی عملکرد روزمره را کم می کند، افزایش فشار خون، سکته، نارسایی قلبی، ضربان قلب نامنظم و حملات قلبی را به دنبال دارد.

۱۹.مقدار کافی ویتامین D مصرف کنید:

نتایج تحقیقات نشان داده، مقدار کم ویتامین در بدن یک علامت و نشانگر مهم و قابل توجه در حمله‌های قلبی، سکته و حتی مرگ است. کمبود ویتامین D حتی با افزایش فشار و قند خون در ارتباط است که این دو خودشان از فاکتورهای ابتلا به بیماری‌های قلبی به شمار می‌روند. خوشبختانه راه‌حل ساده است: می‌توانید با یک آزمایش خون میزان این ویتامین را بسنجید و در صورت پایین بودن مقدار آن، پزشک برایتان مکمل تجویز می‌کند.

۲۰. پروبیوتیک‌ها و سبزیجات:

پروبیوتیک‌ها به میزان قابل ملاحظه‌ای کلسترول بد خون و التهاب در بدن را کاهش می‌دهند. هم کلسترول بد و هم التهاب نشانه مهمی در ابتلا به حمله‌های قلبی هستند. پژوهشگران در تحقیقی رژیم غذایی بیماران قلبی را تغییر دادند. این افراد سه ماه در غذای خود از سبزیجات بیشتری استفاده کردند و نتیجه شگفت‌انگیز بود. آنها احساس بهتری داشتند، مشکلات قلبی کمتری را تجربه کردند و بعد از خوردن وعده غذایی احساس خستگی کمتری داشتند.

۲۱. آسپیرین خوب است اما نه برای همه:

اگر سالم هستید، هیچ دلیلی ندارد که آسپیرین مصرف کنید اما اگر حمله قلبی را پشت سر گذاشته‌اید یا پزشکتان تشخیص داده که مصرف این قرص ضروری است، مصرف مقدار مشخصی از آن به طور مداوم می‌تواند به پیشگیری از حمله‌های احتمالی بعدی کمک کند.



● بقیه



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

اقرار به ضرر متوفی

در نوشته مزبور برادر و خواهر شوهرتان صرفا اقرار شما را گواهی کرده‌اند نه اصل مطلب را. علاوه بر اینکه برادر شوهر شما که به عنوان شاهد آن نوشته را امضا کرده در موضوع سند ذینفع است و نمی‌تواند در این خصوص شهادت دهد

سوال: **سال ۹۲ شوهرم را از دست دادم. در آن زمان دو دختر بچه ۵ و ۷ ساله داشتم که بعد از مدتی قیمومت آنها را برعهده گرفتم. ماهها در افسردگی کامل ناشی از فوت همسرم بودم و به توصیه برادر شوهرم که پزشک بود به صورت مکرر و مستمر از قرصهای آرام بخش استفاده می‌کردم. قرصهایی که سبب رخوت و بی‌حالی من می‌شد، اما برادر شوهرم اصرار داشت که آنها را بخورم. در یکی از همان روزها سخت و ناگوار که تالمات روحی شدید و آثار قرصها وضعیت جسمی و روحی‌ام را کاملا در هم ریخته بود، به اصرار برادر و خواهر شوهرم ذیل نوشته‌ای را امضا کردم. مفاد این نوشته حاکی از آن بود که شوهرم مبلغ نوزده هزار دلار به برادرش بدهکار بوده است. علاوه بر من، برادر و خواهر شوهرم و یکی از آشنایان هم این نوشته را امضا کردند. از این موضوع چهار سال گذشته تا اینکه در بهار سال جاری دادخواستی به دستم رسید و متوجه شدم که برادر شوهرم به استناد نوشته یاد شده این مبلغ را از ورثه برادرش که من و دو دخترم هستیم مطالبه کرده است. در دادگاهی که انجام شد برادر شوهرم سوگند یاد کرد که این مبلغ را به برادرش داده است. در نتیجه دادگاه هم رای داد که ورثه باید این مبلغ را به طلبکار بپردازند و من هم اقرار کرده‌ام که شوهرم این مبلغ را بدهکار بوده است.**

چون موعد تجدید نظرخواهی از حکم در حال پایان بود تجدید نظر خواهی را انجام دادم، ولی می‌خواستم حتما نظر شما را در خصوص این موضوع بدانم تا بتوانم دفاع موثرتری از خودم و بچه هایم به عمل بیاورم.

بهاره. م ـ مشهد

بی تاثیر در حق ورثه

پاسخ: بهتر بود تجدید نظر خواهی از حکم را جداگانه از بچه‌ها انجام می‌دادید تا دفاع شما و دفاع فرزندان صغیرتان به صورت مستقل از هم به عمل می‌آمد. زیرا نحوه دفاع و شانس موفقیت درباره شما و بچه‌ها کاملا متفاوت است و در مورد آثار حقوقی نوشته‌ای که توصیف و فتوکپی آن را ارسال کرده‌اید هم درباره شما و بچه‌ها یکسان نیست. شما آن نوشته را امضا کرده‌اید و با توجه به اینکه بالغ و عاقل و باسواد هستید، اقرار کرده‌اید که شوهر مرحومتان بدهکار است. اما فرزندان صغیر شما چنین امضایی نکرده‌اند و نسبت به این سند بیگانه‌اند و هیچ الزامی برای آنها ایجاد نشده است. زیرا آنها نسبت به این سند شخص ثالث محسوب می‌شوند و با توجه به مقررات قانون مدنی و مفهوم مخالف مواد ۱۹۶ و ۲۳۱ قانون مدنی هیچکس نمی‌تواند برای آنها دین یا تعهدی ایجاد کند. اضافه می‌کنم که اقرار به وجود بدهی برای متوفی که توسط شما انجام شده طبق ماده ۱۲۷۸ قانون مدنی فقط در خصوص شخص شما نافذ است و نسبت به فرزندانتان اعتبار و نفوذی ندارد.

نکته دیگر این است که طبق بند ب از ماده ۲۳۰ قانون آئین دادرسی مدنی وجود دو شاهد مرد برای اثبات دعاوی مالی لازم است، درحالیکه در نوشته مزبور برادر و خواهر شوهرتان صرفا اقرار شما را گواهی کرده‌اند نه اصل مطلب را. علاوه بر اینکه برادر شوهر شما که به عنوان شاهد آن نوشته را امضا کرده در موضوع سند ذینفع است و نمی‌تواند در این خصوص شهادت دهد.

درنهایت با توجه به مطالبی که عنوان شد به احتمال قوی حکم صادره نسبت به شما تایید خواهد شد، اما در مورد بچه‌ها نقض خواهد شد. مگر اینکه ادعای شما مبنی بر اینکه در هنگام امضای سند از خود اختیاری نداشتید ثابت شود. اثبات این موضوع هم از نظر پزشکی باتوجه به گذشت چهار سال از زمان امضا امکان پذیر نیست، اما می‌توانید **از دادگاه تقاضا کنید اصل سند را به کارشناس خط ارجاع دهد تا امضای شما را از جهت اینکه در حال عادی و طبیعی بوده یا خیر کارشناسی و اظهارنظر کند. اگر او تایید کند که امضا درحالت بی‌اختیاری و عدم تعادل روانی صورت گرفته، این نوشته نسبت به شما هم بی‌اعتبار خواهد بود.**

مواد قانونی مرتبط با موضوع به این شرح است:

ماده ۱۹۶ قانون مدنی:

"کسی که معامله می کند آن معامله برای خود آن شخص محسوب است مگر اینکه در موقع عقد خلاف آن را تصریح کند یا بعد خلاف آن ثابت شود، مع ذلک ممکن است در ضمن معامله که شخص برای خود می کند تعهدی هم به نفع شخص ثالثی داشته باشد."

ماده ۲۳۱ قانون مدنی:

"معاملات و عقود فقط درباره طرفین متعاملین و قائم مقام قانونی آنها موثر است مگر در مورد ماده ۱۹۶."

ماده ۱۲۶۷ قانون مدنی:

"اقرار به نفع متوفی درباره ورثه او موثر خواهد بود."

ماده ۱۲۷۸ قانون مدنی:

"اقرار هر کس فقط نسبت به خود آن شخص و قائم مقام او نافذ است و درحق دیگری نافذ نیست، مگر در موردی که قانون آن را ملزم قرار داده باشد."



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره‌تلفنی‌دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰



روانشناسی بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

۳ راه رسیدن به آرامش

یکی از بهترین راه‌ها برای احساس آرامش و رضایت در زندگی، کاهش استرس روزانه است. عوامل زیادی در افزایش استرس و نارضایتی افراد موثر است و همچنین راه‌های بسیاری برای مقابله و کاهش استرس وجود دارد. اما ما در اینجا ۳ کار برای کاهش استرس روزانه را معرفی خواهیم کرد که از روش‌های تضمین شده برای مقابله با استرس روزانه هستند.

۱-مغز آزاد هیچ زمانی بهتر از همین حالا برای ریلکسیشن وجود ندارد. منظور از ریلکسیشن این است که به طور مثال در یک فضای آرامش بخش قرار بگیرید و یک موسیقی ملایم و آرامش بخش گوش کنید یا در سکوت کامل انرژی‌های منفی، بدی‌ها، خستگی‌های روحی، فکرهایی که باعث ناراحت شدنتان می‌شوند و هر چیزی که باعث به وجود آمدن ناراحتی در شما می‌شود را از ذهنتان بیرون و آن را پاک کنید. اگر تا به حال این کار را انجام نداده‌اید، باور کنید که ۱۰ دقیقه از این حالت می‌تواند تغییر بسیار بزرگی را در شما ایجاد کند. البته کارهای زیادی هم برای ایجاد حال و هوای ریلکسیشن می‌توانید انجام دهید مثل پیاده روی، شنا، خواندن کتاب و بسیاری از کارهای دیگر.

۲-تحرک یکی از مفیدترین کارها این است که تحرک خود را توسط ورزش کردن افزایش دهید تا بتوانید آثار و انرژی‌های استرس‌زا را از بدن خود خارج کنید. به بیان دیگر با ورزش کردن و تحرک، هورمون‌هایی در بدن رها می‌شوند که باعث ایجاد نشاط و شادی می‌شوند و از بروز ناراحتی‌ها جلوگیری می‌کنند. همچنین لازم است بدانیم که تنفس‌های عمیق در دفع استرس بسیار موثر هستند و یکی از راه‌های ایجاد تنفس عمیق ورزش کردن است. تحرک داشتن به کاهش تنش عضلانی هم کمک خواهد کرد. همان‌طور که گفته شد تحرک داشتن ۳ ویژگی خوب دارد یعنی ایجاد نشاط و شادی، ایجاد تنفس‌های بیشتر و عمیق‌تر و همچنین کاهش تنش عضلات که منجر به کاهش و دفع استرس خواهند شد.

۳-اجتماعی شدن البته منظور این نیست که وارد شبکه‌های مجازی شوید. بلکه منظور این است که یکی از دوستان و یا اعضای خانواده خود را ببینید و یا به او تلفن کنید تا با هم صحبت کنید.

هر کسی که می‌تواند شما را خوشحال کند، به شما انگیزه دهد و شما را یاری کند در واقع به افزایش طول عمرتان کمک می‌کند.

بهترین درمان کم‌خونی

- مصرف "شیرهٔ انگور" که نام دیگر آن دوشاب است به صورت شربت یا به عنوان صبحانه بهترین درمان کم‌خونی است.
- شیره انگور بسیار مقوی است و برای افرادی که بر اثر بیماری یا عمل جراحی ضعیف شده‌اند، بسیار مفید است.
- یکی دیگر از فواید شیره انگور، غلیظ کردن شیر مادر است به همین دلیل اگر شیر مادری رقیق باشد، می‌تواند کنار بقیه درمان‌ها، شیره انگور مصرف کند.
- این خوراکی خوش‌طعم مولد خون صالح (خون سالم و طبیعی و بدون مواد زائد) است؛ پس افرادی که ضعف عمومی دارند یا مبتلا به کم‌خونی هستند، می‌توانند شیره انگور را همراه شیر برنج یا سمنو بخورند یا به صورت شربت، سر که شیره استفاده کنند.
- شیره انگور افزایش دهنده وزن بدن است؛ از دیگر فواید این خوراکی شیرین، افزایش حجم عضلات است به همین دلیل است که ترکیب شیره انگور و ارده کنجد را به کسانی که کارهای سنگین انجام می‌دهند یا ورزشکار هستند، توصیه می‌کنند، چرا که علاوه بر مقوی بودن، باعث افزایش حجم عضلات می‌شود.
- یکی دیگر از خواص شیره انگور باز کنندگی گرفتگی‌هاست و از این رو برای اینکه در مجاری کبد، انسداد ایجاد نشود، می‌توان شیره انگور را همراه با سرکه انگور مصرف کرد.
- از دیگر خواص شیره انگور اثر ضدالتهابی و نرم کنندگی در ناحیه حلق است، به همین دلیل افرادی که به خصوص در فصول سرد سال دچار التهاب حلق می‌شوند و به دنبال آن سرفه می‌کنند، توصیه می‌شود که از غرغره شیره انگور با آب استفاده کنند.
- درمان کننده صرع، کهیر، سرفه مزمن، تپش قلب، لاغری مفرط، ضعف احشا و یرقان است و برای بیماری‌های طحال، افسردگی و غضب مفید است.

علت بیماری گوارشی

✓ امروزه بر اساس تحقیقات انجام‌شده، مشخص شده است که نگرانی و اضطراب در بروز بسیاری از بیماری‌های گوارشی می‌تواند تأثیرگذار باشد.

✓ نگرانی احتمال ابتلا به بیماری‌هایی همچون رفلاکس، سندرم روده تحریک‌پذیر و کولیت زخمی را بیشتر کرده و در افراد مبتلا نیز وضعیت را بدتر می‌کند.

✓ توصیه می‌شود افراد جهت پیشگیری از این مسأله سعی کنند خود را از نگرانی و اضطراب که گاهی ناشی از رسیدن اخبار منفی و نگران کننده است، دور کنند. همچنین اصلاح سبک زندگی در این زمینه می‌تواند بسیار تأثیرگذار باشد.

احمد شواخی -استاد دانشگاه علوم پزشکی اصفهان

باز شروعی به میان مرده رفتن یعنی بیماری

• روبن

کاش کسی بیاید ونجاتم بدهد

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک پور

۲۵

خلاصه قسمت قبل: یوسی کاملاً ناامید شده بود و دیگر انگیزه‌ای برای ادامه نداشت. دلش می‌خواست از آن مسیر اشتباه به کلبه گرم و دنج برگردد و با خیال راحت استراحت کند. خستگی و گرسنگی بی‌تابش کرده بود و آنقدر راه رفته بود که تمام استخوانهایش تیر می‌کشید. به کوین فکر می‌کرد و نگرانش بود اما سرانجام به این نتیجه رسید که کوین هم از او قوی‌تر است، هم وسیله‌ای در اختیار دارد که خیلی از کارهای ناممکن را آسان می‌کند. او می‌توانست با چاقواز موانع بسیاری رد شود و غذای بیشتری در اختیار داشته باشد. گرسنگی آنقدر به یوسی فشار آورده بود که وقتی لانه پرنده پیدا کرد، محتویات تخم پرنده‌ها را سر کشید. مسیر یک بار دیگر یوسی را به سمت رودخانه هدایت کرد. روزهای سخت از او آدم محکمی ساخته بود و حالا راحت‌تر می‌توانست با مشکلات کنار بیاید و دم نزند. همان‌طور که می‌رفت، با چند گراز وحشی برخورد کرد. نگران بود خوراکِ آن جانوران وحشی شود...

تنهایی ترسناک

آرام کوله را پایین گذاشتم و قاشق و قوطی به دست گرفتم و پشت هم ضربه زدم. گرازها گوشهایشان را تیز کردند. منتظر بودم هرلحظه حمله کنند. اما از آنجا گریختند. امیدوار بودم حیوانات انتقامگیری نباشند و آن اطراف کمین نکنند تا من بیایم و حسابم را برسند.

بااینکه خسته بودم شتابان قدم برمی‌داشتم. تا شب تمام جنگل را نپوشانده بود باید از فکر و خیال حمله ناگهانی گرازها بیرون می‌آمدم. در راه، به یک لانه پرنده دیگر رسیدم. دو تا از تخم‌ها را خوردم و بقیه را برای فردا ذخیره کردم.

آن شب هم از سرپناه امن و راحت خبری نبود. باز هم لابه‌لای ریشه‌ها خوابیدم. اما این بار درد پشت و صورت ورم کرده و زخمی‌ام کار را دشوارتر کرده بود. شب با همه نگرانی‌ها و دلهره‌هایش همیشه برایم آرامش به ارمغان می‌آورد. با اینکه تا ساعتی پیش از ترس گرازهای وحشی در حال فرار بودم، حالا آرامش داشتم. گاهی صدای غرش‌گونه یا زوزه به گوشم می‌رسید، اما به هیچ کدام اهمیتی نمی‌دادم و برای خودم رویاپردازی می‌کردم. برگهایی که روی خودم گذاشته بودم مثل حرارت آتش گرمم کرده بودند.

چند دانه کبریت برایم مانده بود اما فعلاً نمی‌خواستم از آنها استفاده کنم. باید برای روز مبادا کبریت نگه می‌داشتم. نه تاریکی شب در آن جنگل بزرگ آزارم می‌داد، نه بی‌غذایی و بقیه مشکلات. تنهایی بود که روحم را آزار می‌داد و معلوم نبود میخواهد چه بلایی سرم بیاورد...

تنهایی آنقدر آزارنده بود که خیلی وقتها بدون اینکه بخواهم یا حواسم باشد با صدای بلند با خودم حرف می‌زدم. گاهی نگران می‌شدم و از خودم می‌پرسیدم: نکند دیوانه شده باشم؟ بعد به خودم دلداری می‌دادم که همه اینها کاملاً طبیعی است و نباید بیشتر از این خودم را اذیت کنم. وقتی دهکده را پیدا کنم همه چیز درست می‌شود و زندگی من هم به روال عادی‌اش برمی‌گردد.

دو هفته تنهایی در جنگل واقعاً به من سخت گذشته بود و نمی‌توانستم بیشتر از این تاب بیاورم. از نظر جسمی ضعیف شده بودم و کم کم داشتم قدرت بدنی‌ام را هم از دست می‌دادم. دو روز پیش کوریپلیا را ترک کرده بودم و این یعنی اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، فردا باید به سن‌خوزه می‌رسیدم. فردا روزی بود که جز خودم چند انسان دیگر را می‌دیدم. نمی‌خواستم با این فکر و خیالها خودم را گول بزنم. برای اینکه باور کنم و بتوانم روی نیروی باقی‌مانده خودم حساب کنم، اگر به فردا امید نمی‌بستم، چه کار می‌کردم؟ آهسته قدم برمی‌داشتم، راهم را هم گم کرده و زمان زیادی را تلف کرده بودم. به‌هرحال بومی‌های آمازون باید در فصل خشک سال ردّ پایی از خودشان به جا می‌گذاشتند. آنها در شناسایی مسیر و راه از من بهتر و کارکشته‌تر بودند. حتماً یک راه چهار روزه برای آنها، برای من کارنابلد هفت هشت روز طول می‌کشید. نمی‌خواستم به فردا فکر کنم، اما از تهِ قلبم امیدوار بودم فردا همان روزی باشد که دهکده و آدمهایش را پیدا می‌کنم و از این دربه‌دری خلاص می‌شوم. اگر این اتفاق می‌افتاد، خدا می‌داند چقدر خوشحال می‌شدم.

شگفتی‌های آمازون

بالاخره باران بند آمد ولی رطوبت چند روز گذشته کار خودش را کرده بود. دوباره سر و کله آن لکه‌ها و زخمها پیدا شده و بعضی از قسمتهای پایم ورم کرده بود. از طرفی هنوز پشتم درد وحشتناکی داشت. باید درد را نادیده می‌گرفتم و روحیه‌ام را نمی‌باختم. من، خودم بودم و هیچ دردی نمی‌توانست مانع موفقیّتم شود. در مدت سفر، برای دومین بار یک قرص آرامبخش خوردم و زمان زیادی نگذشت که قرص اثر کرد و تک و تنها بدون هیچ ترسی در جنگل بی‌انتها راه افتادم. علامتها و نشانه‌ها را دنبال می‌کردم تااینکه دوباره از آنها جا ماندم. خوشبختانه کنار رودخانه بودم و می‌توانستم در امتداد آن پیش بروم. نخستین حیوانی که آن روز دیدم، یک مار قهوه‌ای بزرگ بود. بی‌درنگ سنگی برداشتم و شتابان دنبال مار راه افتادم. منتظر فرصتی بودم که شکارش کنم. تا جایی که می‌توانستم به مار نزدیک شدم که نشانه‌گیری بی‌اشتباهی داشته باشم، اما مار از من تند و تیزتر بود و تا به خودم بیایم، از جلو چشمم ناپدید شد. متاسف بودم. اگر موفق می‌شدم شکارش کنم غذای لذیذی می‌شد حتی اگر مجبور بودم آن را خام بخورم. چند روز آینده فقط تخم پرنده و میوه خوردم.

کمی بعد با یک جفت تاپیر رودررو شدم. تاپیر نوعی پستاندار شبیه خوک است که پوزه‌ای کوتاه دارد و تا آن روز فقط عکسش را دیده بودم. مادر و بچه بودند. آنقدر سنگین وزن بودند که هنگام حرکت، زمین زیر پایشان می‌لرزید. بیچاره‌ها تا چشمشان به من افتاد، فرار را ترجیح دادند.

حیوان دیگری ندیدم ولی مطمئن بودم که همان دور و برها هستند. مگر می‌شد در جنگلی به آن بزرگی، از حیوان خبری نباشد؟ نزدیکی‌های عصر بود که ساحل زیبایی را مقابل خودم دیدم. از وقتی آسریاماس را ترک کردیم این بزرگترین ساحلی بود که می‌دیدم. شن‌ها فوق‌العاده سفید بودند و چشم را می‌زدند. آفتاب سوزان بالای سرم بود. اما من ناراحت نبودم. می‌شد از این فرصت بهترین بهره را ببرم و پاهایم را خشک کنم. داشتم کوله سنگینم را زمین می‌گذاشتم که ناگهان دیدم متوجه ردّ پای جگوار روی ساحل شدم. کمی دقت کردم. بله، بهتر است بگویم ردّ پای چند جگوار در اندازه‌های مختلف. کاملاً مطمئن شدم که تنها با یک جگوار روبرو نیستم. ردّ پاها را روی شن دنبال کردم. زیر یک درخت پُر سایه، مقداری فضله دیدم. به راهنمایی یا تجربه نیاز نداشتم. با یک نگاه می‌شد فهمید کاملاً تازه هستند. خدای من! اینجا، ساحلِ جگوارها بود. گویی آنجا قرارگاهشان بود ولی من نمی‌خواستم پا پس بکشم. حقیقت این است که خیلی نترسیده بودم. فقط نمی‌توانستم باور کنم که در روشنایی روز، خوراک جگوارها می‌شوم. همین فکر به من آرامش داد.

جایی نزدیکی‌های آب اتراق کردم. جورابم را درآوردم و مشغول مداوای پاهایم شدم. شن داغ حس خوبی به من می‌داد. به راحتی آتش خوبی مهیا کردم. لباسهای خیسم را نزدیک آتش گذاشتم. روی شن داغ دراز کشیدم و در حالی که پیچ و تابی به بدنم می‌دادم استراحت کردم. یک ساعتی دراز کشیدم بعد دست به کار پختن سوپ شدم. این بار به جای یک قاشق، از لوبیا و برنج دو قاشق ریختم. می‌خواستم سوپم کمی سفت باشد تا همراه خودم ببرم و آذوقه‌ی راهم باشد. برنج خوب پخته و حسابی نرم شده بود اما هرچه منتظر ماندم، لوبیا هیچ نرم نشد. من به وضعیت عجیب و غریب زندگی در جنگل خو گرفته بودم و این چیزها نمی‌توانست آزارم بدهد. از طرفی حالا که آتش خوبی داشتم می‌توانستم ماهی بگیرم و کباب کنم. به نظر می‌رسید آن قسمت از رودخانه برای ماهیگیری مناسب است. بااینکه دقیقاً مشخص نبود رودخانه در آن نقطه چقدر عمق دارد، جریان آب آنقدر تند نبود که این کار را دشوار کند. چند طعمه گرفتم و بعد از فراهم کردن مقدمات، منتظر ایستادم. آفتاب هر لحظه تندتر می‌تابید و نمی‌دانم چه شد که ناگهان همه چیز تیره و تار شد و از هوش رفتم. خنکای آب خیلی زود من را برگرداند. خیس و وحشت‌زده از رودخانه بیرون پریدم. نمی‌خواستم دوباره چنین اتفاق ترسناکی را تجربه کنم. هم ترسناک بود هم خطرناک. اگر سرم به سنگی می‌خورد، مرگم حتمی بود... یا ممکن بود همان‌طور بیهوش،

سرانجام باران بند آمد ولی رطوبت چند روز گذشته کار خودش را کرده بود. دوباره سر و کله آن لکه‌ها و زخم‌ها پیدا شده و بعضی از قسمتهای پایم ورم کرده بود

جریان تند آب من را با خودش ببرد.

لباسهای خیسم را عوض کردم و کنار آتش دراز کشیدم. نقشه هم خشک شده بود و می‌توانستم راحت همه جایش را ببینم. فاصله بین کوریپلایا و سن‌خوزه از امتداد رودخانه تقریباً ۴۰ کیلومتر به نظر می‌رسید یا اگر می‌خواستم از جنگل به راهم ادامه بدهم، تقریباً ۴۵ کیلومتر راه بود. معمولاً روزی دوازده ساعت راه می‌رفتم. هیچ دلیل منطقی وجود نداشت که یکی دو روزه به سن‌خوزه نرسم. فقط یک چیز نگرانم می‌کرد. سن‌خوزه سمت چپ رودخانه بود، درست خلاف جایی که من الان بودم. تنها مشخّصه و نشانه قبل از دهکده، رودخانه بزرگی بود که از سمت چپ به توئیچی می‌ریخت. کارل به ما گفته بود که این رودخانه، منبع تامین آب دهکده است. در سمت راست، جایی که من قرار داشتم، هیچ نشانه خاص و منحصربه‌فردی وجود نداشت که به من بگوید کجا هستم و موقعیّت مکانی‌ام نسبت به دهکده چطور است پس نمی‌توانستم خیلی به نقشه اطمینان کنم. نگران بودم بدون اینکه بدانم دهکده را رد کنم و اشتباه، مسیر دیگری بروم آن‌وقت حتماً گم می‌شدم. از آنجایی که من بودم تا سن‌خوزه، در تمام مسیر هیچ دهکده دیگری هم وجود نداشت پس ادامه مسیر عملاً غیرممکن بود. شاید عاقلانه‌ترین و ایمن‌ترین کار این بود که از توئیچی به آن طرف رودخانه بروم و مسیرم را ادامه بدهم. آن‌وقت دیگر دهکده را گم نمی‌کردم. همین‌طور رفتم تا به جای مناسبی برسم اما...

وقتی به بن‌بست خوردم

آخرش به بن‌بست رسیدم. باید تغییر مسیر میدادم و یک بار دیگر شانسم را امتحان می‌کردم ولی این بار از جنگل. این بیراهه رفتن چند ساعتی طول کشید. مسیر را از طرف دیگر برگشتم، مستقیم به طرف چپ رفتم درست در امتداد توئیچی. در مسیر من یک جریان آب دیگر هم وجود داشت، اما این بار عمق آن کم بود و به راحتی و بدون هیچ نگرانی می‌توانستم به دل آب بزنم. از سنگی به سنگی دیگر می‌رفتم بدون اینکه احتیاط کنم تعادلم را از دست بدهم و درون آب بیفتم. آن طرف رودخانه، پر بود از بوته‌های خار و از درخت هیچ خبری نبود. چاره‌ای نداشتم. باید هرطور شده از همان راه پر از خار عبور می‌کردم. در زمین پر از بوته‌های خار، جهنم واقعی را به چشم دیدم. نه تنها تمام بدنم زخمی شد، راه را هم گم کردم. با ترس و درد فقط سعی می‌کردم با دستهایم صورت و چشمم را بپوشانم و جلو بروم. بعد از مدتی که برای من شبیه چند سال بود، بالاخره به جنگل و راه گمشده‌ام رسیدم. اما به نظر نمی‌رسید از این راه قبلاً استفاده شده باشد. همه چیز یک جورهایی غیرقابل اعتماد و عجیب بود و به هر طرف که نگاه می‌کردم، بیشتر گمراه می‌شدم. تا چشم کار می‌کرد درخت بود، آن هم درختانی با یک شکل و قیافه و دقیقاً هم‌اندازه. برگهایشان هم شبیه و همگی سبز پررنگ بودند. اینجا، محلی نبود که اهالی دهکده هر سال چند روز از آن عبور کنند. در حالی که حسابی گیج و سرگردان شده بودم و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم، صدایی شنیدم. از فاصله‌ای نه چندان دور، صدای آدم می‌آمد. نمی‌دانم چند نفر بودند ولی اطمینان داشتم که دارند با هم حرف می‌زنند. از حرفهایشان چیزی نمی‌فهمیدم ولی صدایشان را به وضوح می‌شنیدم. دویدم و با فریاد کمک خواستم. "کمک... تو رو خدا بایستید..."

چنان می‌دویدم که گویی اختیار پاهایم با خودم نبود. آنقدر فریاد زدم که صدایم به شدت گرفت. تااینکه به شاخه درختی گیر کردم و ناغافل متوقف شدم. صدای نفسهایم را می‌شنیدم. کمی که آرام گرفتم، با دقت گوش ایستادم. نجوایی هم به گوش نمی‌رسید. جنگل، همان جنگل آرام و مهیب ساعتی پیش بود. و به نظر می‌رسید باز هم بیهوده تصور کرده بودم که صدایی می‌شنوم. فکر می‌کردم حتماً اگر من را با این وضع در جنگل ببینند به خیال اینکه با روح سرگردان طرف هستند، می‌گریزند. برای همین فریاد می‌زدم و از آن آدمهای خیالی می‌خواستم مرا هم با خودشان ببرند. فقط می‌خواستم نجات پیدا کنم.

غرور و اعتماد به نفس احمقانه چند روز پیش در من حالا جای خودش را به التماس داده بود. چهاردهم دسامبر بود و کسی باید کاری می‌کرد. امیدوارم بودم بچه‌ها به سفارت خبر بدهند. یا شاید از کوین خبری می‌شد. با خودم می‌گفتم، یکی از همین روزها سرم را بلند می‌کنم و هواپیمایی را می‌بینم که برای نجاتم آمده. یکی دوجا از خودم نشانه‌های خوبی گذاشته بودم و اگر هواپیمایی می‌آمد، حتماً به راحتی این علامتها را می‌دیدند. شاید، شاید خودم سن‌خوزه را پیدا می‌کردم. به هر حال احتمالش وجود داشت.

نزدیکی‌های غروب بالاخره به محلی رسیدم که به گمانم برای رد شدن از رودخانه مناسب بود. رودخانه عریض بود ولی جریان آب ملایم بود. علاوه بر این، بین این ساحل تا آن ساحل چهار تکه خشکی وجود داشت و می‌توانستم خیلی راحت از یکی به دیگری بروم حتی استراحت کنم تا به آن سوی رودخانه برسم.

ادامه دارد

به رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

دو هفته دیگر بچه‌ام به دنیا می‌آید

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

روی تخت بهداری زندان دراز کشیده بودم و به قطره‌های سرم نگاه می‌کردم. قطره‌ها یکی یکی و پشت سر هم پایین می‌افتادند. انگار همه آنها پشت سر هم به صف ایستاده و منتظر فرود بودند... اولین بار نبود که فشارم می‌افتاد و کارم به درمانگاه و سرم و آمپول می‌رسید. این چند وقت مدام حالم بد می‌شد.

وسط این همه بدبختی و گرفتاری که خودم برای خودم درست کرده بودم، این حاملگی هم شده بود قوز بالا قوز. کاش اصلاً بچه دار نمی‌شدم. امروز فکر می‌کردم واقعاً یک اتفاق، چطور می‌تواند یک روز بهترین اتفاق زندگی‌ات باشد و یک روز بدترین اتفاق... اگر بخواهم با خودم روراست باشم باید اعتراف کنم من هر کاری کردم برای همین بچه بود چون نمی‌خواستم مثل خودم بزرگ شود و مثل خودم زندگی کند. اما حالا انگار بدتر از من و بدبخت تر از من اوست. بچه‌ای که نمی‌دانم چند ماه دیگر که به دنیا بیاید، چه بلایی سرش می‌آید و کجا باید بزرگ شود. دلم برای خودم و بچه‌ام می‌سوزد که هیچ کدام خیری از این دنیا ندیدیم.

من خیلی کم سن وسال بودم که فهمیدم چقدر بدبختم. در یکی از محلّات جنوبی تهران به دنیا آمدم. دست چپ و راستم را که شناختم، زندگی حقیقتهای تلخی را برایم رو کرد. مادرم همیشه گریه می‌کرد. زن دیگری در خانه ما بود که همیشه فقط دستور می‌داد. به همه‌مان دستور می‌داد. مادرم می‌گفت همه باید به حرف ننه گوش کنیم. اوایل فکر می‌کردم ننه مادربزرگمان است، اما بعدها فهمیدم ننه، زن اول پدرم است. زنی که پدرم همه زندگی‌اش را از او داشت. مثلاً همان خانه قدیمی و بزرگ مال ننه بود. حتی کارگاه جوراب بافی بابا هم مال ننه بود. خانواده ننه جزو خانواده‌های پولدار روستا بودند. پدرِ پدرم برای پدر ننه کار می‌کرد و ننه چند سال از پدَر من بزرگتر بود، اما آنطور که از مادرم شنیدم چون بچه دار نمی‌شد، دو بار ازدواج کرد و طلاق گرفت و برگشت خانه پدرش تا اینکه پدر ننه به پدربزرگ من پیشنهاد داد که ننه را برای پدرم خواستگاری کند. البته ما به او می‌گفتیم ننه، وگرنه اسمش گوهر بود. به هر حال قرار شد پدرم و ننه ازدواج کنند. پدر ننه برای دخترش در تهران خانه بزرگی خرید تا بتوانند هم آنجا زندگی کنند و هم چند اتاق آنجا را اجاره بدهند و خرج زندگیشان را دربیاورند. کارگاه جوراب بافی را هم پدر ننه برای دامادش خرید تا آنجا کار کند و شغل و درآمدی داشته باشد. آنها چند سال با هم زندگی کردند تا اینکه ننه خودش تصمیم گرفت برای پدرم زن بگیرد. خودش به خواستگاری مادرم رفت و او را از یکی از روستاهای دور افتاده برای پدرم خواستگاری کرد و بعد هم دستش را گرفت و به تهران آورد و همراه پدرم به محضر برد و آنها را به عقد هم درآورد تا مادرم برای آنها بچه بیاورد.

چند سال بعد، مادرم پنج بچه برای آنها به دنیا آورد؛ سه دختر و دو پسر. ننه برایمان مثل مادرمان بود، البته کمی بداخلاق تر. گاهی داد می‌زد، دعوا می‌کرد، تنبیه می‌کرد. اما اگر نخواهم از حق بگذرم باید بگویم ما را ننه بزرگ کرد. مریض می‌شدیم از ما مراقبت می‌کرد. برایمان کفش و لباس می‌خرید. ما را به مدرسه فرستاد. خلاصه که هوای همه ما را داشت، اما می‌دانید اسم زن بابا سنگین است. شاید تا وقتی که فکر می‌کردیم، ننه مادربزرگمان است، کج خلقی و بداخلاقی هایش برایمان قابل تحمل تر بود، اما همین که معلوم شد ننه زن بابایمان است، همه چیز عوض شد. نگاههای ننه، حرفهایش، دعوا و غر زدنهایش، همه رنگ دیگری گرفت و کم کم فاصله و سردی بینمان افتاد. مادرم هم همیشه از اینکه او را از خانواده‌اش دور کرده بودند، ناراحت بود و از اینکه در خانه شوهرش بیشتر نقش یک کلفت را دارد تا زن خانه، غصه می‌خورد. فضای خانه‌مان اصلاً خوب نبود. انگار پدرم و ننه یک طرف بودند و مادرم و بچه‌ها یک سمت دیگر. انگار همیشه باید منتظر یک دعوا، یک بگو مگو و یک ماجرا بودیم. البته ننه همیشه مراقب بود که الکی دعوا و بلوا نشود. نگران آبرویش بود. چون دور تا دور خانه‌مان هم مستاجرها زندگی می‌کردند، می‌گفت نباید بگذاریم حرف از اتاقمان بیرون برود که فردا زندگیمان، قصه مردم کوچه و بازار می‌شود. هر چه بود در همان اتاقهای بزرگ و تو در تو بود. دعوایی اگر بود قهری اگر بود. هر چه حرف بود، همانجا بود. برای همین زندگیمان از بیرون خیلی آرام و خوب به نظر می‌رسید. حتی یادم هست بچه‌های مدرسه‌مان غبطه می‌خوردند که خوش به حال شما که دو تا مادر دارید...

من بین دخترها از همه کوچکتر بودم و چون شبیه مادرم هم بودم، از بقیه زیباتر. شاید به خاطر همین بود که بیشتر از بقیه هم مورد توجه ننه بودم. البته این خیلی برای من خوشایند نبود، اما نمی‌توانستم برخلاف میل ننه رفتار کنم. همان موقعها ننه گاهی بین حرفهایش چیزهایی می‌گفت، اینکه من باید ازدواج خوبی داشته باشم وشوهرم باید خیلی مرا دوست داشته باشد و از این جور حرفها،اما من مثل خیلی از دخترهای همسن و سالم دلم می‌خواست درس بخوانم. برنامه‌های زیادی برای آینده داشتم. درسم هم بد نبود. می‌دانستم اگر بخواهم حتی می‌توانم دانشگاه هم بروم، اما نشد.

سال سوم راهنمایی بودم که خواهرزاده ننه به خواستگاری‌ام آمد. اقوام ننه همیشه به دیدنش می‌آمدند. خواهرزاده ننه را قبلاً دیده بودم، اما هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. یعنی اصلاً دلم نمی‌خواست با او ازدواج کنم. ولی وقتی به خواستگاری‌ام آمدند و ننه قبول کرد، یعنی من هم باید قبول می‌کردم. آخرهای تابستان بود که ازدواج کردم و پاییز به جای آنکه به دبیرستان بروم، ننه مرا با مقداری جهیزیّه به شهرستان فرستاد. به خانه شوهر!

شوهرم هفت ـ هشت سال از من بزرگتر بود. هیچ شغلی نداشت، خانه پدرش زندگی می‌کرد و پدرش خرج او را می‌داد. آن وقتها نمی‌دانستم چرا او کار نمی‌کند، اما چند ماه بعد از ازدواجمان فهمیدم شوهرم مریض احوال است. شوهرم صرع داشت و هر وقت دچار حمله می‌شد، غش می‌کرد و بیهوش روی زمین می‌افتاد. هر وقت دچار ناراحتی و نگرانی می‌شد، حملاتش بیشتر و طولانی تر می‌شد، چون چند مرتبه در موقعیتهای بد، دچار حمله شده بود، پدر و مادرش دیگر جرات نمی‌کردند او را سر کار بفرستند. پدر خودش و پدر ننه خرج او را می‌دادند و چون ننه او را خیلی دوست داشت به توصیه زنهای فامیل که گفته بودند اگر زن بگیرد خوب می‌شود، مرا قربانی خواهرزاده‌اش کرد. فکر می‌کرد اگر خواهرزاده‌اش یک همسر زیبا داشته باشد، حالش بهتر می‌شود. اما حال او که بهتر نشد هیچ، من هم حالم بد شد. هر وقت او دچار حمله می‌شد، من از ترس زبانم بند می‌آمد. همیشه فکر می‌کردم او در حال مرگ است و الان است که بمیرد و من و جسد او تنها بمانیم!

پنج سال تمام زجر کشیدم. پنج سالی که به اندازه پنجاه سال گذشت. تنها کسی که می‌دانست چه بر من می‌گذرد، مادرم بود و بس.



ایستایی در عشق همان و نابودی عشق همان

● اتو

در این پنج سال فقط دو ـ سه مرتبه مادرم را دیدم. مادرم از رنگ و روی پریده و صورت لاغر و استخوانی‌ام فهمید، اصلاً خوشبخت نیستم. پدر و مادر شوهرم خیلی اصرار داشتند بچه دار شویم، اما دکترها به من گفته بودند ممکن است بچه‌ام هم مثل پدرش شود، برای همین من می‌ترسیدم و ترجیح می‌دادم که بچه دار نشوم تا اینکه یک بچه مریض هم روی دستم بماند.

شوهرم عمرش به دنیا نبود. زندگی ما پنج سال طول کشید و یک روز که او برای خرید بیرون رفته بود، تصادف کرد و از دنیا رفت. بعد از مرگ شوهرم من به خانه پدرم برگشتم. در آن پنج سال آنقدر سختی کشیده بودم که دلم می‌خواست فقط به آغوش امن مادرم پناه ببرم و آنجا باشم. البته این را هم بگویم که به خاطر این ازدواج و زجری که کشیده بودم حتی به صورت ننه نگاه هم نمی‌کردم. نفرت از این زن تمام وجودم را گرفته بود. اعتراف می‌کنم وقتی دو سال بعد از دنیا رفت، حتی یک قطره اشک هم برایش نریختم و نتوانستم او را ببخشم و حلال کنم.

بعد از فوت ننه، همه ما انگار از قفس آزاد شده بودیم. همان سال من تصمیم گرفتم در یک جایی شاغل شوم. می‌خواستم دستم در جیب خودم باشد. به ازدواج اصلاً فکر نمی‌کردم. به درس خواندن و زندگی جدیدی فکر می‌کردم که سالها حسرتش را داشتم. پدرم مخالفتی نداشت. چون می‌دانست که همسر اولش چه ظلمی در حقم کرده، به همین خاطر با مهربانی و محبت سعی می‌کرد خاطرات تلخ گذشته را از ذهنم پاک کند.

بعد از هفت ـ هشت سال دوباره شروع کردم به درس خواندن. دیپلم را که گرفتم، در یک شرکت به عنوان منشی مشغول کار شدم. هم کار می‌کردم و هم برای دانشگاه درس می‌خواندم. به زبان انگلیسی علاقه داشتم. استعدادم هم بد نبود. می‌خواستم دبیر انگلیسی شوم. چیزی که از بچگی آرزویش را داشتم. سال اول، دانشگاه قبول نشدم. سال دوم بالاخره در یک دانشگاه دولتی قبول شدم. درس و دانشگاه روحیّه‌ام را کاملاً عوض کرده بود. امیدوار بودم که همه چیز آنطور که من دوست دارم پیش برود، اما نشد. روزگار برایم خواب دیگری دیده بود... رئیس شرکتی که آنجا کار می‌کردم، به من علاقه‌مند شده بود. این را از قبل فهمیده بودم. از رفتارهایش، از امتیازاتی که به من می‌داد، از تفاوتی که بین من و بقیه قائل می‌شد... اوایل خودم را گول می‌زدم که چون من منشی او هستم این رفتار را با من دارد، اما وقتی یک روز به صراحت به من گفت که دوستم دارد و دلش می‌خواهد همسرش شوم، دیگر نتوانستم خودم را فریب بدهم!

می دانستم او زن و بچه دارد. حتی می‌دانستم اطراف تهران ویلا دارد و خانواده‌اش آنجا هستند. می‌گفت همسرش ناراحتی قلبی و تنفسی دارد و نمی تواند در تهران زندگی کند. خودش تهران زندگی می‌کرد و دلش می‌خواست اینجا زن و همسری داشته باشد. برایم گفت همسرش سالهاست بیمار است و توان هیچ کاری را ندارد. گفت من می‌توانم درس بخوانم، به خانواده‌ام کمک کنم و برای خودم خانمی کنم فقط به شرط آنکه با او ازدواج کنم. می‌دانستم اگر پدر و مادرم بفهمند او زن و بچه دارد اجازه نمی‌دهند با او ازدواج کنم. او هم گفت حرفی در این مورد به پدر و مادرم نمی‌گوید و بعد هم با یک شناسنامه المثنّی به خواستگاری آمد. پدر و مادرم به خاطر ازدواج ناموفق اولم، همه چیز را به خودم واگذار کردند و من هم با این خیال که زندگی خوب و راحت و آرامی خواهم داشت و پدر و مادر پیرم را هم زیر پر و بال خودم می‌گیرم، با مهرداد ازدواج کردم... زندگی خوبی داشتم. سی و یکی ـ دو سالم بود که با مهرداد ازدواج کردم. اما انگار دختر چهارده ساله‌ای هستم که اولین بار است طعم زندگی مشترک را می‌چشد. مهرداد خیلی خوب بود. در این سالها من از او هیچ بدی ندیدم، هر چه بود مهر و محبت بود و عاطفه. دوازده سال در کنار او زندگی کردم. البته بگویم که بعد از ازدواج قید درس و دانشگاه را زدم و فقط خانه داری کردم. مهرداد هم بیشتر روزهای هفته تهران بود و فقط یکی دو شب به همسر اولش سر می‌زد. همان اوایل ازدواجمان گفته بود نمی‌خواهد هیچ کدام از کارکنان شرکت بفهمند که ما ازدواج کرده‌ایم. برای همین هم گفت که من دیگر به شرکت نروم. بعد هم شرط کرد که بچه‌دار نشویم. حق داشت. خودش دو پسر و یک دختر داشت و دیگر آرزوی بچه‌دار شدن نداشت. من آن موقع قبول کردم، چون فکر می‌کردم زندگی بدون بچه هم می‌تواند خوب باشد اما این اواخر خیلی دلم می‌خواست مادر شوم. چهل و دو ـ سه سالم شده بود و فرصت زیادی برای مادر شدن نداشتم.

تنها چیزی که زندگی با مهرداد را به کامم تلخ کرده بود، همین ماجرای بچه بود. تاچند وقت قبل که بالاخره مهرداد راضی شد من هم مادر شوم، اما کاش هیچ وقت این تصمیم را نمی‌گرفتم. چون هنوز دو ماهم تمام نشده بود که مهرداد در خانه خودم سکته کرد و از دنیا رفت. اینکه آن شب که مهرداد سکته کرد، چه بر من گذشت بماند. وقتی اورژانس به خانه‌مان رسید، گفت که متاسفانه مهرداد تمام کرده است. گواهی فوت را هم آنها برایم نوشتند. من که کسی را نداشتم، پدر و مادرم و برادرهایم را خبر کردم. آنها آمدند و جسد را به پزشکی قانونی تحویل دادند. اشتباه من این بود که به هیچ کس نگفتم مهرداد زن و بچه دارد. خانه‌ای که مهرداد خریده بود و ما در آن زندگی می‌کردیم یک آپارتمان دو طبقه بود که دو واحد داشت. من فکر کردم اگر فقط همین ملک به من برسد می‌توانم با بچه‌ام در آن زندگی کنم و محتاج کسی هم نباشم. برای همین به هیچ کس نگفتم که او زن و بچه دارد. مراسم مهرداد را هم خودم گرفتم. بدون آنکه حتی به کارکنان شرکت اطلاع دهم. بعد هم بلافاصله رفتم کارهای انحصار وراثت و انتقال سند را انجام دادم. باز هم برای آنکه کسی مرا پیدانکند، آن آپارتمان را فروختم و جای دوری خانه دیگری خریدم. همه این کارها پنج ـ شش ماه طول کشید، در حالی که دنبال مهرداد می‌گشتند. خانواده‌اش وقتی مدتی از مهرداد خبری نشد این طرف و آن طرف جستجو کردند و چون مهرداد با شناسنامه المثنی ـ که البته جز عکس آن ـ هیچ چیزش مال خودش نبود، دفن شده بود، آنها حتی او را در بهشت زهرا پیدا نکردند. تا اینکه بالاخره با پیگیریهای پسرش و کنترل تلفنهای شرکت و درآورن لیست شماره‌های تلفن همراه پدرش، اول به همان آپارتمان و بعد هم به من رسیدند و بعد هم طبیعی است که من از اینجا سر دربیاورم.

فکر کنم یکی ـ دو هفته دیگر بچه‌ام به دنیا بیاید، بچه‌ای که پدرش مرده و مادرش به جرم کلاهبرداری و فروش مال غیر و هزار و یک جرم دیگر معلوم نیست تا کی باید در زندان باشد.

روی دیگر سکه

سختی‌ها و مشکلات دو تاثیر متفاوت بر انسانها می‌گذارد، یا آنها را قوی تر و سخت تر می‌کند و یا از آنها افرادی بزدل و ترسو می‌سازد. آدمهایی که مدام ترس از دست دادن دارند و برای آنکه ترسهایشان به واقعیت تبدیل نشود و شکل واقعی به خود نگیرد، به هر راهی متوسّل می‌شوند، درست مثل این زن. زنی که از اول زندگی‌اش با رنج و سختی آشنا شد! زندگی در زیر سایه مقتدرانه زن پدر، که حکم فرمانده خانه را داشت و همه چیز حتی ازدواج او نیز به خواست و میل و اراده این زن بود، از او آدمی منفعل ساخت که حتی وقتی متوجه بیماری همسرش شد، نتوانست اعتراض کند و خود را محکوم به تحمل زندگی دید که هیچ آرامش و لذتی در آن نداشت. ازدواج دوم او و شرایط به مراتب بهتر، نسبت به زندگی قبل او را بر آن داشت تا از مهمترین حق زندگی اش، یعنی حق مادر شدن چشم پوشی کند چون ترس از دست دادن، همچون گذشته او را اذیت می‌کرد. رفتار او بعد از فوت همسرش و پنهان کردن زندگی اول همسرش از بقیه، باز هم ناشی از ترس بود. ترس آنکه با وجود یک بچه بی‌سرپناه بماند. بدون خرجی بماند و مجبور باشد در فقر و فلاکت زندگی کند، در حالی که اگر از همان ابتدا به شکلی قانونی و اصولی، با این مسأله برخورد می‌کرد و همان موقع که همسرش از دنیا رفت، به خانواده همسرش موضوع را اطلاع می‌داد، هم قانون از او حمایت می‌کرد و هم شاید خانواده همسرش به گونه‌ای عاطفی تر و نرمتر با او و مشکلش برخورد می‌کردند.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

محال است گذشته ما را تصور کنید



روز بعد دایی جان به خانه ما تلفن کرد و به مادرم گفت که در مورد احمد از چند نفر پرس و جو کرده و همه از او تعریف کرده‌اند

وقتی از من خواستگاری کرد گفت نه می‌تواند هزینه زندگی مرا بدهد نه جشن عروسی برایم بگیرد. فقط می‌توانستم در اتاقی که دانشگاه در خوابگاه دانشجویان متاهل به ما می‌داد زندگی کنم.

تصمیم گیری سختی بود. من برای خودم کار داشتم و منبع درآمد و می‌توانستم منتظر خواستگار بهتری بمانم اما احمد با دست خالی از من خواستگاری کرده بود. تازه دانشجوی دوره فوق لیسانس بود و بعد از آن هم باید به سربازی می‌رفت. ولی من معلم بودم و حقوق ماهیانه خوبی هم می‌گرفتم. بعید می‌دانستم اگر همراه او به تهران بروم بتوانم شغلم را حفظ کنم. از آن بدتر این که حتی نمی‌توانست هزینه زندگیمان را بدهد. با کمک هزینه دانشجویی حتی خرج خودش را هم نمی‌توانست بدهد.

پدرش کارگر بازنشسته شهرداری بود و هنوز دو دختر و یک پسر دانش آموز در خانه داشت و به کمک او هم امیدی نبود. درحالی که پدر من از کارمندان عالی رتبه اداره برق بود و تقریباً در شهرستان‌مان آدم سرشناسی بود. همه این داستانها را که کنار هم می‌گذاشتم می‌دیدم احمد اصلا گزینه خوبی برای ازدواج نیست. اما ته دلم تحسینش می‌کردم. از دانشجوهای شاگرد اول بود و در آن سالها که قبول شدن کنکور مثل رد شدن از یک کوه بود او توانسته بود با رتبه دو رقمی قابلیت خودش را نشان بدهد. خیلی دودل بودم.

در این میان همه تصمیم گیری را به عهده خودم گذاشته بودند. دایی پیری داشتم که نه حوصله فامیل و بچه‌های فامیل را داشت و نه دل و دماغ گوش دادن و حرف زدن را، اما می‌دانستم مرد دنیا دیده‌ای است و همیشه برایم قابل احترام بود.

یک روز رفتم پیش او و داستان را برایش تعریف کردم. با بی‌حوصلگی به من گفت که ازدواج اول و آخرش دردسر و گرفتاری است و همان بهتر که یک ازدواج راحت داشته باشی...تیر خلاص را زده بود. فکر کردم حق با اوست. به قول او زندگی به اندازه خودش گرفتاری داشت پس چرا من باید راه سخت تر را انتخاب می‌کردم.

روز بعد دایی جان به خانه ما تلفن کرد و به مادرم گفت که در مورد احمد از چند نفر پرس و جو کرده

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

سخت‌ترین جدایی



بعد از جدایی هر دوی ما سخت کار می‌کردیم و روز به روز پخته تر می‌شدیم و خیلی زود فهمیدیم که برای طلاق عجله کرده بودیم و باید بیشتر به هم فرصت می‌دادیم

حالا باید برای بار دوم مراحل طلاق را پیش ببرم!! نمی‌دانم چرا داستان زندگی من و سحر اینقدر پیچیده شده است. موضوع طلاق من زندگی خودم تنها را تحت تاثیر قرار نمی‌گیرد. خیلی‌ها را ناامید می‌کند و از همه بدتر اینکه اعتبار شغلی‌ام را هم از دست می‌دهم.

سحر وضعیتش از من هم بدتر است. در مدرسه‌ای که کار می‌کند رسماً گفته‌اند اگر طلاق بگیرد عذرش را می‌خواهند ما هم قرار گذاشتیم که طلاقمان را از همه مخفی کنیم. من آپارتمانی در نزدیکی خانه فعلی‌مان اجاره کردم. قرار گذاشتیم تا مدتی نقش زن و شوهرهای خوشبخت را هم بازی کنیم؛ کما اینکه در این شش ماهی که رابطه‌مان تیره و تار شده همین کار را کردیم و نگذاشتیم هیچ کس از موضوع بویی ببرد تا کم کم بتوانیم مشکلات حاشیه‌ای را حل کنیم و بعد زندگیمان را به معنای واقعی از هم جدا کنیم.

اولین بار که با سحر آشنا شدم تازه هر دو از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودیم و برای استخدام در یک مرکز مشاوره باهم اقدام کرده بودیم. از اقبال خوب یا بد بین آن همه متقاضی من و سحر تایید و مشغول به کار شدیم.

تخصص سحر مشاوره خانواده و تحصیلات بود و من در بخش مشاوره ازدواج کار می‌کردم.

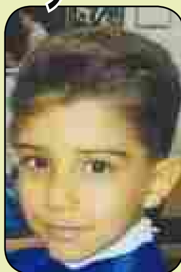
آشنایی ما بعد دو سه ماه به ازدواج ختم شد. زندگی دو روانشناس که هر دو به اندازه کافی تجربه داشتند می‌توانست یک ازدواج ایده آل به نظر برسد، ولی این طور نشد... علیرغم علاقه و درک متقابلی که بین ما وجود داشت خیلی زود متوجه شدیم دچار یک اشتباه بزرگ شده‌ایم و ما دو نفر اصلاً به درد هم نمی‌خوریم.

سحر زن حساس و بسیار قانونمندی بود. دلش می‌خواست هر آنچه را که در کتابها و درسهایمان

و همه از او تعریف کرده‌اند و به دخترت بگو اگر می‌تواند به پای یک مرد اهل علم بسوزد و بسازد، با او ازدواج کند.
دست آخر تصمیمم را گرفتم و به احمد جواب مثبت دادم. مادرم یک عقدکنان ساده برایمان گرفت و چندتایی عکس گرفتیم و این شد عروسی ما... چند ماه بعد راهی تهران شدم. خوابگاه وضعیت اسفباری داشت، شلوغ و پر از بچه و سر و صدا... احمد اصلاً نمی‌توانست در اتاقمان درس بخواند برای همین مجبور بود شبها تا دیر وقت توی پارک درس بخواند. من هم با هزار بدبختی انتقالی‌ام را به تهران گرفته بودم، ولی مجبور بودم هر روز به هشتگرد بروم و برگردم. راه طولانی بود و یک روزهایی سخت می‌شد در برف و بوران رفت ولی به حقوقش احتیاج داشتیم. در واقع من هزینه زندگی را می‌دادم تا احمد درسش تمام شود. بعد از دوره فوق لیسانس در امتحانهای دکتری قبول شد و ما در همان خوابگاه به زندگیمان ادامه دادیم. حالا چهار سال دیگر هم باید من خرج زندگی را می‌دادم. سال دوم صاحب یک دختر شدیم. بعد از تمام شدن مرخصی زایمانم بچه را فرستادم شهرستان پیش مادرم و خودم دوباره مشغول به کار شدم. برای همه عجیب بود که من چطور می‌توانم دست از بچه‌ام بردارم، اما چاره‌ای نبود. زندگی در تهران و دانشجو بودن احمد کار را خیلی پیچیده کرده بود...
سخت بود. سخت تر از آنچه که فکر کنید. من حتی پول توجیبی احمد را هم می‌دادم. یک وقتهایی کتابهایش خیلی گران بودند و من غر می‌زدم که بهتر است بیشتر از کتابخانه استفاده کند...
خلاصه سالهای سخت تمام شد. وقتی احمد درسش تمام شد و به عنوان استادیار کارش را در شهرستان زاهدان شروع کرد تازه در کارم پیشرفت کرده بودم و به عنوان مدیر یکی از مدارس تهران مشغول به کار بودم، اما حالا باید همراه احمد می‌رفتم زاهدان...
بعد چند سالی رفتیم شیراز، یکی دو سال هم اهواز و بالاخره بعد از پانزده سال که از شهرمان دور شده بودم به مشهد برگشتیم.
همه با افتخار به احمد می‌گفتند آقای دکتر... مدارج علمی‌اش برای همه قابل تحسین بود و به قول احمد هیچ کس نمی‌دانست این همه دستاورد به چه قیمتی به دست آمده است.
تقریباً سی سال از ازدواجمان می‌گذرد زندگی مرفهی داریم. من صاحب یک مدرسه غیر انتفاعی بزرگ هستم و احمد هم رییس یک دانشگاه بسیار معتبر است... اما مطمئنم هر کس از دور این زندگی را ببیند محال است بتواند ذره‌ای از روزهای سختی را که ما پشت سر گذاشته‌ایم تصور کند... ■

خوانده به شکل ایده آلش در زندگی اجرا شود. انتظار داشت در همه امور مشترک باشیم و من در کارهای خانه و کارهایی که بیشتر به عهده خانمها هست کنارش باشم و به او کمک کنم. من اما به شدت مخالف این موضوع بودم. ترجیح می‌دادم وقتی از سر کار بر می‌گردم فرصت مطالعه داشته باشم. از سحر خواستم کمتر کار کند و زودتر به خانه بیاید تا خودش بتواند به امورات خانه رسیدگی کند، در عوض من دو شیفت کار می‌کنم تا از عهده هزینه‌های زندگی بر بیایم.
اما این بگو مگوها هیچ سرانجامی نداشت. فکر می‌کردیم بهتر است از هم جدا شویم. دو ماه مانده بود تاریخ ازدواجمان به دو سال برسد که طلاق گرفتیم، ولی قول دادیم دوستانه از هم جدا شویم و برای همیشه دوست بمانیم.
بعد از جدایی هر دوی ما سخت کار می‌کردیم و روز به روز پخته تر می‌شدیم و خیلی زود فهمیدیم که برای طلاق عجله کرده بودیم و باید بیشتر به هم فرصت می‌دادیم. خانواده‌ها هم خیلی تشویقمان می‌کردند که دوباره رجوع کنیم. برای همین هشت ماه بعد دوباره با هم عروسی کردیم.
این بار حس می‌کردم بیشتر از دفعه قبل سحر را دوست دارم. بهانه گیری هایمان کمتر بود و کنار هم احساس آرامش بیشتری می‌کردیم.
سحر محل کارش را عوض کرد و در یک مدرسه بزرگ به عنوان مشاور خانواده و مشاور تحصیلی مشغول به کار شد، من هم کار خودم را ادامه دادم. اما همه در محل کارهایمان می‌دانستند که ما یک بار از هم جدا شده‌ایم و برای بار دوم دوباره رجوع کردیم. این موضوع حتی به نوعی قابل افتخار هم بود که همیشه می‌شود جلوی اشتباه را گرفت.
سه سال با هم زندگی کردیم. هرچه گذشت اختلافات عمیق تری با هم پیدا کردیم. انگار از دو قاره مختلف بودیم. اختلافات فرهنگی و عقیدتی بالا زده بود. سحر حتی دیگر حوصله نداشت با من حرف بزند. در خانه ما همیشه یک سکوت مرگبار حاکم بود ولی جرات مطرح کردن جدایی را نداشتیم. حالا هر دوی ما الگوی آدمهای زیادی بودیم که برای حل مشکلاتشان به ما مراجعه می‌کردند. اما نقش بازی کردن انرژی مضاعفی از ما می‌گرفت. به سحر گفتم تا کی باید این جوری پیش برویم؟ ما به درد هم نمی‌خوردیم. کار به جایی رسیده بود که دائم همدیگر را تحقیر می‌کردیم. خستگی و ناامیدی داشت هر دوی ما را از پا در می‌آورد و فکر کردیم حالا وقتش رسیده که مشاور و راهنمای خودمان باشیم. طلاق تنها راهی بود که می‌توانستیم انتخاب کنیم. برای همین تصمیم گرفتیم دوباره از هم جدا شویم. جدایی ما شاید خیلی سخت تر از دیگران باشد چون باید مراقب باشیم کمترین لطمه را به دیگران بزنیم... ■

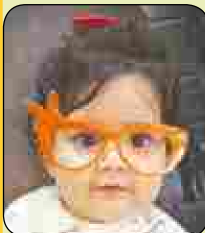
شکوفه های زندگی

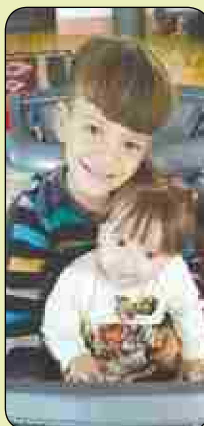

طاها محمودزاده

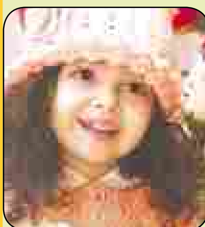


آراد عقبایی


بارانا عبدلی

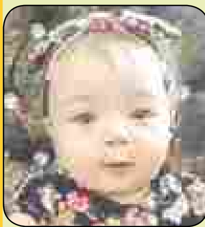

آیلار عبدلی


سارینا و احمدرضا مداحی


کتایون بخت شادی

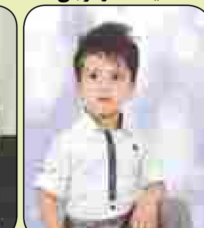

سید پارسا موسوی


فرهان مداحی


ضحا دانای فردوستی


سیده طناز فرجی


کارن حسن پور


سید اشکان فرجی


یسنا رحیمی

یار اگر نادان باشد، تنهایی بهتر است
● بودا

اوصاف شیطان در قرآن

از: ا.ح.درّی

خداوند بزرگ در قرآن کریم برای شیطان اوصافی بیان کرده است که با دقت در آن اوصاف نابکارانه درمی‌یابیم که مهمترین دشمن آدمی تا آخرین لحظه عمر شیطان است. از این رو می‌طلبد که انسان مومن در امور روزانه خود، مرز امور زندگی خود را هر چه بیشتر با شیطان حفظ کرده و از او فاصله بگیرد. در نوشتار پیش رو به برخی از ویژگیهایی که برای شیطان در قرآن و روایات ذکر شده است اشاره می کنیم:

اطاعت نکردن از حق

خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: و یاد کن هنگامی را که به فرشتگان گفتیم به آدم سجده کنید، پس سجده کردند، مگر ابلیس که سرپیچید و تکبّر ورزید و از کافران شد. در تفسیر این آیه علت اطاعت نکردن شیطان از امر حق را غرور و تکبّر و تعصّب بیجا که بر او حاکم بوده، بیان کرده اند، چرا که او می‌پنداشت از آدم بالاتر است و نباید دستور سجده متوجّه او می‌شد. بنابراین کسی که حالت نافرمانی از حضرت حق را در خود ببیند، در واقع هم اخلاق ابلیس شده و در دنیا و آخرت از پیروان او محسوب می‌شود.

امیرالمومنین(ع) در حدیثی می‌فرمایند: شیطان همان کسی است که از اطاعت خداوند سرپیچی و قسم یاد کرد که تا آخرین لحظه عمر از گمراهی انسان دست برنخواهد داشت، پس ای پیروان خدا از او بپرهیزید تا رستگار شوید.

تشویق به گنهکاری

وسوسه آدمی به گناه، یکی دیگر از ویژگیهای شیطان است که در قرآن به آن اشاره شده است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: آیا ندانسته‌ای که ما شیطانها را بر کافران فرستادیم تا آنان را به شدت به سوی گناهان و شهوات برانگیزانند.

این آیه شریفه کنایه از این است که شیاطین چنان بر هواپرستان و گنهکاران مسلط خواهند شد که به هر صورتی که بخواهند آنان را به حرکت درآورده و زیر و رو می کنند، البته باید توجه کرد که سلطه شیطان بر انسان سلطه اجباری نیست و انسان قدرت دارد شیطان را در همه زمینه‌ها از خود دفع کند و توفان هجومش را با تقوا و عبادت بشکند. امیرالمومنین (ع) درباره تشویق شیطان به گناه می‌فرمایند: کسانی که شیطان را ملاک و پشتوانه زندگی خود گرفتند او هم از آنان به عنوان دام استفاده کرده و در درونشان لانه می کند و در دامنشان پرورش می‌یابند، چشم چنین کسانی چشم شیطان و زبانشان در گفتن زبان شیطان است. شیطان آنان را به گناه و حرام تشویق می کند و بر مرکب لغزشها سوارشان می کند و امور فاسد را در دیدگاهشان شیرین تر از عسل جلوه می‌دهد.

امر به فحشا و منکر

یکی دیگر از ویژگیهایی که برای شیطان در قرآن کریم بیان شده است امر به فحشا و منکر است. خداوند در این باره می‌فرماید: ای مومنان از گامهای شیطان پیروی نکنید و هر که از گامهای شیطان پیروی کند، هلاک می‌شود زیرا شیطان به کاربسیار زشت و عمل ناپسند فرمان می‌دهد و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود هر گز احدی از شما پاک نمی‌شد ولی خدا هر که را بخواهد پاک می کند و خداوند شنونده و داناست.

از امام صادق(ع) نقل است که در این باره می‌فرمایند: منظور از اینکه شیطان امر به فحشا و منکر می کند، آن است که شیطان از چهار سو به سراغ انسان می‌آید: از پیش رو به سمت آدمی می‌آید تا آخرت را برای انسان ساده و کم اهمیت جلوه دهد و از پشت سر می آید تا آدمی را به جمع آوری مال و ثروت و بخل ورزی تشویق کند و مقصود از طرف راست ضایع کردن امور معنوی است به وسیله ایجاد شک و تردید و از طرف چپ می‌آید، تا لذّات مادی و شهوات را در برابر دیدگان آدمی زیبا جلوه دهد.

ترس در قلبها

ایجاد ترس و وحشت در قلوب مردم نسبت به آنچه که در رابطه با خدا و مسئله هدایت و حلال و حرام الهی است، یکی دیگر از ویژگیهایی است که برای شیطان در قرآن کریم به آن اشاره شده است. آنچنان که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: در حقیقت این شیطان است که دوستانش را با گفتار پوچ می ترساند، پس اگر مومن هستید از آنان نترسید و از من بترسید.

در تفسیر نمونه در ذیل این آیه بیان می‌دارد که اگر در قلبی ترس از غیر خدا پیدا شود، نشانه عدم تکامل ایمان و نفوذ وسوسه‌های شیطانی است، چرا که همه ما می‌دانیم درعالم بی کران هستی تنها پناهگاه واقعی خداوند است.

از معصوم (ع) نقل است که می‌فرمایند: به درستی که شیطان با برنامه ریزی‌ها و حیله‌های مختلف ترس را در قلوب مردم القا می کند تا آنان را از مسیر حق دور کرده و به ضلالت بکشاند.

زینت مادی

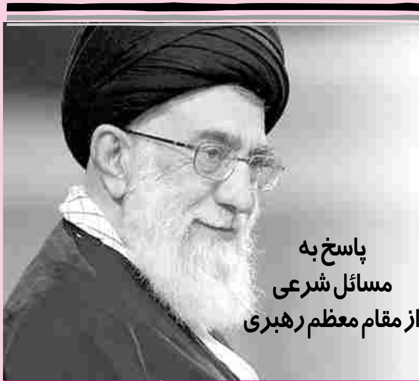
شیطان با قدرت و وسوسه گری عجیبی که دارد امور باطل و بخصوص مسائل مادی را آن چنان در برابر انسان زینت می‌دهد تا انسان از طریق هر معصیتی به آنها دچار شود و بین او و حضرت حق فاصله افتد. در قرآن کریم آمده است: و قوم عاد و ثمود را نابود کردیم و خانه‌های خراب آنان برای شما نمایان است و شیطان اعمال زشت آنان را برایشان آراست، در نتیجه آنان را از راه خدا بازداشت در حالیکه برای تشخیص حق از باطل بصیرت داشتند... از آیه فوق می‌توان نتیجه گرفت که انسان باید در تمام جهات زندگی به معیارهای الهی برای شناخت حق از باطل توجه داشته باشد تا دچار خوب دیدن بد و بد دیدن خوب نشود. چرا که هنگامی که هوسها بر باطن و ظاهر انسان چیره شوند، میدان جلوه دادن زشت‌ترین جنایات خواهد شد، به طوری که انسان آنها را برنامه‌هایی پاک و مقدس تصور می کند و راه برای شیطان باز می‌شود تا بر انسان مسلط شود.

دوستی با شیطان

دوستی و همنشینی با شیطان بدترین همنشینی و به تعبیر قرآن مجید "سوء قرین" است: آنان که اموالشان را از روی ریا و خودنمایی به مردم انفاق می کنند و به خدا و روز قیامت ایمان ندارند، شیطان همدم آنان است و هر کس شیطان همدم او باشد بی تردید بد همدمی است.

شیطان و وعده فقر

در قرآن کریم آمده است: شیطان به هنگام انفاق مال شما را از تهیدستی و فقر می‌ترساند و به کار زشت امر می کند و خدا شما را از سوی خود وعده آمرزش و فزونی رزق می‌دهد و خداوند بسیار عطا کننده و داناست. از این رو باید سعی کنیم وعده‌های دروغ شیطان در برابر وعده‌های استوار حق در ما اثر نگذارد و به این معنا توجه کنیم که خداوند در هر شرایط نسبت به حال ما آگاه است و رحمت او نیز نسبت به ما گسترده. ■



پرسمان زندگی

سؤال: دعاهایی که نویسندگان آنها ادعا می‌کنند که در کتب قدیمی نقل شده است چه حکمی دارد؟ و آیا این ادعیه از نظر شرعی معتبر هستند؟

پاسخ: اگر دعاها از ائمه اطهار (ع) نقل شده باشند و یا مضامین آنها حق باشند، تبرّک جستن به آنها اشکالی ندارد، همان گونه که تبرّک جستن به دعاهای مشکوک به امید اینکه از معصوم (ع) باشند اشکال ندارد.

کیانا نصرت زاده

خاله طوبی‌ها را بشناسید

باتیک تیک ساعت می دانستیم آمدن خاله طوبی هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شود او می توانست چوب لای چرخ بیاندازد و سی سال دیگر هم نتوانیم این زمینها را به پول تبدیل کنیم

شمارش معکوس آغاز شده بود. خاله طوبی گفته بود به محض تمام شدن درس دخترش به ایران برمی گردد تا تکلیف همه ما را روشن کند...

هر کس خاله طوبی را می‌شناخت می‌دانست این حرف چه معنایی دارد! این زن در زندگی‌اش کارهایی کرده بود که شاید از عهده هر کسی بر نمی‌آمد. در پانزده سالگی از روستا فرار کرده بود و با پای پیاده در کوه و کمر خودش را به شهرستانی رسانده بود که عموزاده هایش در آن زندگی می کردند. می گفتند سه روز و سه شب راه رفته بود و وقتی به خانه دختر عمویش رسید آنقدر صورتش سوخته بود که ابتدا او را نشناختند. جالب اینکه او تنها این کار را به خاطر اینکه عروسی نکند انجام داد. با همان سن و سال کمش برای خودش کار دست و پا کرده بود. می گفتند هر روز در خانه همه همسایه‌ها را می‌زد که برایشان لباس بشوید یا در پخت و پز کمکشان کند در حالی که خودش خان زاده بود و برای آبروی خانواده خیلی بد بود که او کلفتی مردم را بکند، ولی می گفتند خاله طوبی به هیچ کس اهمیت نمی‌داد مخصوصاً پدرش که فکر می کرد زورگوست و نباید زیر بار ظلمش رفت... وقتی از ده آمدند دنبالش، رفت در مسجد نشست و تهدید کرد که هر کس او را مجبور به رفتن کند خودش را به آتش می کشد.

خلاصه اینکه این زن در زندگی‌اش کارهای عجیب و غریب زیادی کرده بود. دست آخر هم پرستار یک بچه شد که مادرش طلاق گرفته و رفته بود. دخترک را فرستادند هند درس بخواند، خاله طوبی هم همراه او رفت و آن دختر دیگر شد دختر خاله طوبی... جوری می گفت شیرین دخترم که انگار خودش او را زاییده بود. پدر دخترک هم ازدواج کرده بود و عملاً او را سپرده بود به خاله طوبی...

چند سالی که در هندوستان بود ما نفس راحتی می کشیدیم. مادرم و دایی‌ها به توافق رسیده بودند که زمینهای کشاورزی و باغها را یکی یکی بفروشند، اما خاله طوبی همیشه با این کار مخالف بود. می گفت هر کس این زمینها را می‌خواهد برود روی زمین کار کند و سهمش را بگیرد. مانع تراشی‌های خاله کار را سخت کرده بود. حالا دیگر همه خانواده شهرنشین شده بودند. همه بچه‌های بزرگ داشتند و می‌خواستند برای بچه هایشان خانه و زندگی درست کنند، اما خاله طوبی مرغش یک پا داشت. وقتی فروش اولین قطعه از زمینها به گوشش رسید پیغام و پسغامهایی فرستاد که پر بود از تهدید... حالا با تیک تیک ساعت می‌دانستیم آمدن خاله طوبی هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شود او می‌توانست چوب لای چرخ بیاندازد و سی سال دیگر هم نتوانیم این زمینها را به پول تبدیل کنیم...

بالاخره آن روز رسید... خاله طوبی برگشت. به قول خودش دخترش شیرین هم همراه او بود. مستقیم آمد شهرستان. در خانه ما را زد و بی‌سلام وارد شد. وقت را تلف نکرد. از مادرم خواست دایی‌ها را خبر کند و همه بیایند و یک جلسه خانوادگی بگیریم. شیرین هم همین دور و اطراف می‌پلکید تا کار خاله تمام شود و همراه او برگردد تهران. آن شب درست تا چهار صبح در خانه ما صدا بود و فریاد و اعتراض و تهدید. دست آخر مادر رختخوابها را انداخت و گفت بقیه‌اش بماند برای فردا...

آن شب شیرین در اتاق من خوابید و تا دم دمهای صبح با هم حرف می‌زدیم. از هند تعریف می کرد و از اینکه خاله طوبی مثل شیر مراقبش بود و این سالها آب تو دلش تکان نخورده... من هم داستان قدیمی این ارث و میراث را برایش تعریف کردم. باورش نمی‌شد چون می‌دانست خاله اهل مال دنیا نیست. او بهتر از ما خاله را می‌شناخت. بیش از پانزده سال با او زندگی کرده بود. به من گفت تنها راهش این است که همه کارها را به خود خاله بسپاریم و مطمئن باشیم ریالی از مال کسی را نمی‌خورد و دردسری هم درست نمی‌کند. پیشنهاد جالبی بود اما مشکل این بود که همه ما به پول این زمینها نیاز داشتیم. من موضوع را با مادرم مطرح کردم. گفت ببینیم چه می‌شود. در روز دوم مذاکرات پر سر و صدا تصمیم گرفتند همه سندها را به خاله بدهند و او هر کاری که دلش می‌خواهد با زمینها بکند... خاله هم قبول کرد. شیرین به همه ما اطمینان داد که خاله بهتر از هر کسی از این معاملات به ما نفع می‌رساند.

باورتان نمی‌شود. به سه ماه نکشید که زمینها تکه تکه به فروش رفت و حتی به قیمتهای بسیار بالاتری که دایی‌ها تصور می کردند. در این مدت خاله را بیشتر شناختم و تازه فهمیدم این زن آنقدر در زندگی‌اش جنگیده که اعتمادش را به همه از دست داده بود. یک وقتهایی از روزهای گذشته که تعریف می کرد اشک توی چشمهایم جمع می‌شد. یک خان زاده که مجبور بود، با آب سرد و یخزده حوض لباسهای مردم را بشوید فقط به این خاطر که نمی‌خواسته زیر بار زور برود. برخلاف او همه ما به خاطر منافعی که داشتیم زیر بار حرف زور پدربزرگمان رفته بودیم. مادرم را به مردی شوهر دادند که بیست سال از او بزرگتر بود. دایی هایم هم به نوع دیگری ازدواجهایی کرده بودند که منافع مالی برای خان داشته و تنها این دختر ریزنقش و کوچک بوده که جلوی همه ایستاده و روی پای خودش بوده.

از این ماجرا بیش از بیست سال می گذرد. خاله طوبی هنوز تنها زندگی می کند. البته شیرین صاحب چند بچه شده که همگی مراقب خاله طوبی هستند. اسم این زن در هیچ جای تاریخ این کشور نوشته نخواهد شد و چه بسا دختران زیادی باشند که چون او با قدرت و مهارت زندگی کرده باشند ولی هرگز شناخته نمی‌شوند. من اما دلم خواست داستان خاله طوبی را بنویسم و شما بخوانید و خاله طوبی‌هایی را که در اطرافتان هستند بشناسید و محترم بدانید...

آگاه باشید که عامل تندرستی تن، تقوای دل است
●امام حسین(ع)

زود برمی‌گردم

عباس باباعلی ـ تهران

"زود برمی‌گردم" نوشته نویسنده نام آشنا "عباس باباعلی" داستانی است متفاوت و تفکر برانگیز که بر پایه درونمایه‌ای چندسویه و تاویل پذیر، در قالب شکل و ساختاری نو، با سنجیدگی هنرمندانه سامان یافته است. "عباس باباعلی" که دانش آموخته کارشناسی ارشد علوم سیاسی است، چند بار در این مسابقه به عنوان نویسنده برتر و برگزیده شناخته و معرفی شده است. از این داستان نویس پر توان و خلاق به زودی چند مجموعه داستان چاپ و منتشر می‌شود.

هوا کم کم داشت روشن می‌شد که قدم گذاشت توی نانوایی و جدا شد از سگهایی که دنبالش راه افتاده بودند.

– سلام... قربون دست شاطر! یه نون سفارشی می‌خواستم؛ دو قبضه. پُرخشخاش!

شاطر که نگاهش کرد، جمله‌اش را ادامه داد:

– چونه‌ش (خمیرش) دو برابر باشه. هم قدِ خودم.

شاطر قدبلند بود و لاغر. سبیل نازکش از دو طرف لبش آمده بود پایین. چاله ریزی وسطِ چانه‌اش بود که به صورت چهار گوشش حالت استخوانی می‌داد، برعکس نان‌درآر که قد کوتاه بود و چند لایه گوشت بیشتر از او داشت.

– مگه صبح اول صبح، مجلس عقد و عروسی داری، مشدی؟!

شاطر بود که با صدای خش‌دارش پرسیده بود.

جواب داد: نه

و ناخواسته یادِ سفره عقد خودش افتاد.

تازه سربازی‌اش تمام شده بود که ریحانه، دختر یکی از عموهایش را که هشت سالی از او کم سنتر بود، برایش نشانده بودند پای سفره عقد. و پدرش از همین نانوایی، بزرگترین نان سنگکی را که تا آن روز دیده بود برای سفره عقدشان سفارش داده بود تا برکت سفره زندگی‌شان باشد. شاید هم شده بود. ناشکر نبود. "بیست و پنج سال زندگی با آبرو، با چهار پنج سر عائله. شکر خدا تا حالا هم نَه دستم را پیش کسی دراز کردم، نه از دیوار کسی رفتم بالا. فقط حیف که سعید..." "سعید، پسر ته‌تغاری‌اش بود. بعد از سه شکم که اولی پسر و دو تای بعدی دختر بودند به دنیا آمده بود. یک روزه بود که دکتر، موقع معاینه وقتی دیده بود نوزاد، نَه انگشت اشاره او را درست و حسابی می‌گیرد و نَه با آن بازی می‌کند، بهشان گفته بود:

– می‌بینید، انگشت آدم رو نمی‌گیره. نه اینکه تنبل باشه، نه، دست خودش نیست، یعنی پنج شش درصدی با آدمهای دیگه فرق داره، به خاطر چی؟ به خاطر ازدواج فامیلی... تازه! شانس آوردید...

اما زیاد ادامه نداده بود. رنگ و روی آنها، مخصوصاً آشفتگی ریحانه را که دیده بود، دوباره انگشتش را بالای سر سعید، بالا و پایین برده بود، تا بلکه نوزاد آن را بگیرد و نگرفته بود و دکتر ادامه داده بود: کاری‌یه که شده، برید خدا رو شکر کنید، من خیلی بدتر از اینها رو دیدم. این پیش نمونه‌های دیگه پادشاس، خیلی نشون نمی‌ده، اکثر مردم هم این حالت رو می‌ذارن به حساب خونسردی این جور بچه‌ها، تازه، شاید این جوری بهتر هم باشه، چون این جور بچه‌ها کمتر دنبال دردسر می‌رَن...حق با دکتر بود، تو تمام مدت تحصیل، همیشه با یادگیری ریاضی او مشکل داشتند، اما با اخلاقش نه!. ناظمهای مدرسه می‌گفتند:"با کسی کاری نداره. سرش به کار خودشه." و معلمها می‌گفتند:"کی؟ سعید!... همون که عینک ته استکانی میزنه؟ بچه‌ی خوبیه. ته کلاس می‌شینه، از دیوار صدا در می‌آد، از اون نه! ازش راضی‌ایم! فقط گاهی یک کم..."

همین حرفها هم باعث شده بود زنش بعدها نتیجه بگیرد که:"دکتر اشتباه کرده، سعید فقط بچه آرومی‌یه، مثل خودت، سرش به کار خودشه..."

خودش هم نتیجه ازدواج فامیلی بود. پدر و مادرش، پسر خاله، دختر خاله بودند. اما او ایرادی پیدا نکرده بود. فقط به گفته‌ی دیگران:"زیادی خونسرد بود. کارها را یکی یکی انجام می‌داد" و به قول ریحانه،"غریبه و آشنا حالی‌اش نبود. به روی همه می‌خندید و حرف دلش را پیش همه می‌گفت. و این که گاهی بی‌خودی می‌رفت توی فکر... "

– غریبه‌ای!؟

نان‌درآر بود که پرسید. یکّه خورد. شاید توی همه دنیا، هیچ جا به اندازه اینجا برایش آشنا نبود! توی خانه‌ای، سه چهار تا کوچه و پس کوچه آن طرفتر به دنیا آمده بود. بچگی‌اش را اینجاها گذرانده بود. صد دفعه پس و پیشِ چنار هفت‌قلوی کنار مسجد آقا قایم شده بود. صد دفعه بیشتر از مناره مسجد بالا رفته بود. از همه باغها و درختهای این محله که حالا بیشترشان بین خانه‌های تازه‌ساز گم و گور شده بود، سیب و چغاله و زردآلو خورده یا به قول صاحبانش دزدیده بود. حتی اگر خوب می‌گشت و تخیّلش را به کار می‌انداخت می‌توانست جای دستهای کودکی‌اش را روی تیرهای چوبی برق، دیوارها و سکوی سنگی جلویِ در بعضی خانه‌های قدیمی حس کند.

– تا غریبه رو چی حساب کنی؟

– پس نیستی؟! آشنایی!

– تا منظورت از آشنا کی باشه؟

شاطر نگاهی انداخت به نان‌درآر و با پوزخند گفت: داش‌رضا، تحویل بگیر! صُبح اول صبح، خروس نخونده، یکی پیدا شده لنگه خودت جواب آدم رو با سوال می‌ده!...این جور جواب دادن را توی سربازی از یکی از گروهبانها یاد گرفته بود و گاهی آن را رو می‌کرد. گروهبان عادت داشت سوال را با سوال جواب دهد. ازش می‌پرسیدی:"گروهبان اهل کجایی؟" جواب میداد:"بچه کجا باشم، خوبه؟" می‌پرسیدی:"گروهبان ازدواج کردی؟ نامزد داری؟" جواب می‌داد:"تو چی فکر می‌کنی؟ دارم؟" می‌پرسیدی:"گروهبان، اصل حالت چطوره؟" جواب میداد:"چطور باشه، خوبه؟". آخرش هم کسی نفهمید گروهبان اهل کجاست؟ زن یا نامزد دارد یا نه؟ اما با این اخلاقش شایعه‌ها بود که دور خودش جمع کرده بود. مثل حالا که از حالت شاطر و نان‌درآر فهمید که مانده بودند در غریبگی یا آشنایی او.

–بچه همین محلم. پسر حاجی تراب. می‌شناسی، که؟ کنار آسیاب کهنه، پشتِ مسجدِ آقا.

– حاجی خدابیامرز رو که همه می‌شناسن... کیه که نشناسه؟! خداییش آدم درستی بود. حالا کدوم پسرش هستی؟ اونی که تهرونه؟ یا...

"یا" نداشت. تنها پسر حاجی بود و دیشب همان اول شب، از خانه زده بود بیرون. خودش را رسانده بود به ترمینال اتوبوسهای بین شهری و آفتاب نزده، همین ربع ساعت قبل، رسیده بود اینجا.

– دیشب از تهرون راه افتادم.

– انشالله خیره! اومدی سر بزنی؟ یا...

نان‌درآر نانهایی را که کشانده بود جلوی در تنور درآورد و کوباند به میخ‌های روی دیوار. او زیرلبی گفت: "سربزنم". نگاهش را چرخاند روی در و دیوارِ نانوایی. به ظاهر رسیده بودند. دیوارهایش را سرامیک سفید مستطیلی زده بودند و کف‌اش را با سنگهای طوسی کم رنگ به شکل لوزی لوزی فرش کرده بودند. چند تایی هم قاب چوبی روی دیوارها بود با عکس و مشخصات؛ مثل تاییدیه اداره بهداشت یا پروانه کار. سرش را برد جلوتر که بخواند که شاطر گفت:

– از اولش هم به نظرم آشنا اومدی. اما دیدم لهجه نداری، شک کردم. اما نیمرخت رو که دیدم، مطمئن شدم. با حاجی خدابیامرز مو نمی‌زنی، مثل سیبی که از وسط گاز زده باشن. نه داش‌رضا! درست نمی‌گم؟

بـا دلخـوری نگاهــش را از تقویم برد ســمت شاطر. شاطر داشــت زیرزیرکی می‌خندید. شاید به خوشـمزگی حرف خودش؛ شــاید هم داشــت جوابهــای دو پهلــوی چند دقیقه قبــل او را تلافی می‌کــرد. اصلاً از کجا معلوم که شــاطر پدرش را دیده باشد. داشت می‌رفت به یاد پدرش...

– تهرون چه خبر؟

– خبــری نیس!هر کــی دنبال کار خودشــه. بعضی‌ها دنبال یه لقمه نون! بعضی‌ها هم...

– منظورم کار و باره!...چطوره؟کار گیر می‌آد؟

فکــر کرد:"چه کاری؟" پســر بزرگش با مدرک فوق‌دیپلم رفته بود توی شــرکت خودروســازی، کارگری، کارگر شیفت شب بود. جواب داد:

– خب! کار که ســخت گیر می‌آد. اســتخدام دولتی هم که نیست. حالا شاید...

کلامش بــا آمدن زنی چادری قطع شــد. زن می‌خواســت بایستد پشت ســر او، که "نان‌درآر" نگذاشت: آبجی! چند تا؟

– دوتا.

زن بی‌آن که ســنگریزه‌های دو تــا نانی را که گرفتــه بود،بتکانــد یــا درآورد، نان‌هــا را تا زد و بــرد زیر چــادرش و با بوی خوابــی که همراهش آورده بود، رفت. با رفتن زن، حواس او هم داشــت می‌رفــت دنبــال زن، ایــن که: "مردش کجاســت کــه زن این موقــع صبح آمده دنبــال نان؟" اما "نان‌درآر"نگذاشــت و گفت: من هم همین رو به شاطر می‌گم. کار کلاً همه جا کَمه. باجناق خودِ من، بچــه تهروونــه. از بیکاری مجبــور شــده، زن جوونش رو با بچه یک ســاله بــذاره و بره ژاپن واســه کار.اون هم چه کاری؟!به ما که نمی‌گن، ولی شــنیدم.یعنی بهم گفتن:اینهایی که می‌رَن ژاپن، بیشــتر کارشون مُرده سوزونده!

– چــه ایــرادی داره؟!خداوند آدم رو از خاک به عمل آورده، اینها هــم دوباره برش می‌گردونن به خاک.

– چی چی رو ایراد نداره شــاطر! کلی معصیت داره! من مسئله‌ش رو پرسیدم!

– معصیــت کیلویی چنده، داش‌رضا؟کار، کاره دیگــه!... به نظر ش حق با شــاطر بود. خودش هم بعد از بیســت و پنج ســال کار، بازنشسته که شده بــود، رفته بود توی شــرکت و کارهــای بیرون را انجام می‌داد. رفُــت‌وروب، آبدارخانه، خریدهای دَم دســتی... به زنش هم گفته بــود:"کار که عیب نیسَــت!" و چندبــاری هم که زنش پرســیده بود: "حتی چــای ریختن؟!" همین جــواب را داده بود: "کار،کاره دیگــه! " تــوی ایــن فکر ها بــود، اینکه شــنیده بود وقتی مُرده‌ها را می‌سوزانند، اتفاقهای بدی می‌افتد برای همین هم وقتی وسوســه کار تو ژاپن افتاده بود تــو کله‌ی جوانهای محل،هر چقدر ســعیدش اصرار کرده بود که برود ژاپن،نگذاشته بود و به زنش گفته بود: بچه که بود، یادته؟ انگشت دکتره رو که نتونســت بگیره، دکتره چی گفت؟... گفت:"نه از خودتــون زیاد دورش کنین، نه انتظار زیادی ازش داشته باشین" حالا تو می‌خوای بذاری بره اون وَر دنیا، تــو مملکت غربت و مُرده ژاپنی‌ها رو بسوزونه؟ به نظرت می‌تونه؟

و پســرش را تجسّم کرد بــا روپوش ســفیدِ بلند،پشــتِ دســتگاه مُرده‌ســوزانی ژاپنــی، کــه گرمایش توی صورت می‌زند،ایســتاده و از پشت شیشــه کوره مرده‌ســوزی خیره مانده به شاطر و نان‌درآر و مُرده‌هایی که داخل کوره خوابیده‌بودند و جرقه‌های آتش پرتاب می‌شد به اطراف.

نان درآر گفت: شــاطر جون، چــی چی رو کار، کاره؟! کجای این کار درسته که آدم زن و بچه‌ش رو بذاره اینجا و خودش بره غربت، ســال به ســال هم نیاد؟! شــاطر جون، قربونــت برَم، تو چون زن و بچه نداری... شاطر خمیر بزرگی را روی چانه پهن کرده بود و داشــت با انگشتانش آن را وَرز می‌داد و خمیر کــش می‌آمد و کِش می‌آمد. نان‌درآر باز جمله‌اش را نیمــه‌کاره رها کرد و در حالی که انگار به تاسف سر تکان می‌داد، رو کرد به پیر مردِ لاغری کــه نیامده، همان کنار در، مثل ترکه نازکِ درختِ بید تکیه داده بود به دیوار و پرسید:

ـ حاج مرتضی چند تا؟

– دو تــا... نان‌های پیر مــرد را که انداخت روی تخت پیشــخان، رو به او، که هنوز پسرش را جلوی کورهِ مُرده‌ســوزی می‌دید، گفت: حاج آقا! شــاطر داره نون سفارشی شما رو پهن می‌کنه!

– دستش درد نکنه!

شــاطر، همان طور که خمیر را کش می‌آورد و کش می‌آورد، درآمد که: نگفتی حالا برای چی نون دوقبضه می‌خوای؟اون هم صُبحِ اولِ صبح!

– برای مادرم!

شــاطر و نان‌درآر با هم، نگاهش کردند. ادامه داد: دیروز یکی از فامیل‌ها اومده بود تهرون. گفت مادرت هوس نون سنگک کرده!...

باز شــاطر و نــان درآر نگاهــش کردند. انگار بخواهند چیزی بگویند‌یا بپرسند. اما نگفتند.

خویشــاوندی که می‌گفت در اصل پســرخاله پدرش بود. چیزی شــبیه پســرخاله ناتنی. از این جوانهای قدیمی شَــر که مدتها بود معتاد شده بود و قیافه‌اش تابلو. زن و بچه درســت و حســابی هم نداشــت. آمده بود از او پولــی قرض بگیرد و وقتی نصف آن را که خواسته بود گرفته بود، گفته بود:

– راستی، خاله رو چند روز قبل دیدم.

– پیر شده! اما حالش خوبه!

– بدجوری هوس نونِ سنگکِ تازه خاشخاشی کــرده و او همان شــب، شــبانه راه افتــاده بود. به زنــش، ریحانه فقط گفته بود: دارم میرم یه ســر به مامان‌ماهرخ بزنم،زود بَرمی‌گردم.ایشالا هم فردا قبل‌ازظهر تهرانم. تو اون جا کاری نداری؟

– نه، فقط حواســت باشه، سوار این اتوبوسهای چینی نشــی، ها!می‌گن وســط راه یک دفعه خودبه خود آتیش می‌گیره!..و او حواسش نبود و سوار اولین اتوبوســی که گیرش آمده بود شــده بود واتوبوس به قول ســعید فاصلــه ۳۲۱ کیلومتــری تهران-همــدان را یک نفس آمده بود و همین نیم ســاعت پیش مســافرهایش راپیاده کــرده بود. بعضی‌ها را دور میــدان شــهر، بعضی مقابل آرامــگاه بوعلی و باباطاهر، او را هم نزدیک پارک شیرسنگی؛شیری بی‌دســت و پا که می‌گفتند: "ســه هزار ســال قدمت دارد.". او هم به یاد قدیم‌ها کــه از آن بالا می‌رفت و می‌ســرید پایین، دست نوازشی کشــیده بود روی بدنه صیقلی شیر و بعد خــودش را از میان کوچه‌ها و پس کوچه‌ها رسانده بود اینجا، با ســگهایی که وسط راه افتاده بودند دنبالش.



– نکنه فقط برای همین اومدی؟ نون سنگک رو بدی و بری؟!

– باید زود برگردم و برســم به اتوبوسهایی که می‌رند تهران... کلیدِ شرکت دستمه!

– ایــن فامیل‌تون رو که می‌گی اســمش مُجی نیس؟! مجی عَمَلی.

با ســر تاییــد کرد. آنهــا می‌گفتنــد "مجتبیِ خاله‌زینت" که معلوم شــود پسر کدام خاله است. و غریبه‌هــا می‌گفتند: "مُجی عَمَلی". شــاطر تایید کردنش را که دید،انگار جوش آورده باشد گفت:

– از اون لامذهب هاس!هر موقع گُندکاری بالا می‌آره، از ترس مامورها در می‌ره تهرون!تو تهرون هم بیکار نمی‌شینه.مُخ آدمها رو کار می‌گیره، غریبه و آشــنا هم حالیش نیس.وقتی طرفش روحسابی سرکیســه کرد. آخرش به جای دستت درد نکنه، یــه چیزی از خودش به هم می‌بافه و یارو رو میذاره ســر کار. به یکی می‌گه مادرت هَوس مشهد کرده. به یکی می‌گه ســقف خونه‌تون داره خراب می‌شه.

بقیه در صفحه ۵۷

عجیب ترین پلهای جهان

هدف از ساخت پل کاملا مشخص است، ارتباط دو مسیری که هیچ گونه راه ارتباطی به هم ندارند و باید به وسیله راهی مجزا و اضافی به هم مرتبط شوند. اما با اینکه ماموریت پلها کاملاً مشخص است، گاهی مهندسین خلاقیت به خرج می‌دهند و سازه‌هایی را طراحی می‌کنند که در نوع خود بسیار عجیب و گاهی ترسناک هستند. از جمله می‌توان به پل "چشم" در کشور چین اشاره کرد که مسیر آن با یکی از چرخ وفلکهای بزرگ جهان احاطه شده است. یا به پلهای باریکی اشاره کرد که روی دریا یا رودخانه بناشده‌اند و مسیر تردد اتومبیلها هستند. اگر کنجکاو هستید تا بیشتر با این سازه‌های جالب و وحشتناک آشنا شوید، توصیه می‌کنیم تا پایان مطلب با ما همراه باشید.

چشم تیانجین

چین: این پل در شهر تیانجین، بالای رودخانه "های‌هه" در شمال چین بنا شده است و ۱۲۰ متر بلندی دارد و تاریخ تکمیل آن به سال ۲۰۰۷ میلادی برمی‌گردد. هر کدام از ۴۸ کپسول این چرخ و فلک که در جاده شش بانده قرار گرفته، ظرفیت ۸ نفر را دارد. یک دور چرخش کامل این چرخ و فلک حدود نیم ساعت زمان می‌برد و یک سرگرمی جالب برای مسافرانی است که هر روز در ترافیک پل گرفتار هستند.





پل غلتان

لندن: یک موسسه معماری پل جالب توجهی روی کانال گرند یونیون شهر لندن ساخته است که علاوه بر انتقال آدمها به آن سوی کانال، به کشتی‌ها و قایقها نیز اجازه می‌دهد به راحتی در مسیر خود حرکت کنند. این پل عجیب و جالب توجه از هشت بخش مجزا تشکیل شده که باز و بسته می‌شوند. این پل اواسط روز جمعه هر هفته شروع به کار می‌کند.



پل غرق شده

هلند: این پل به طور عجیبی درون آب ساخته شده و تصور می‌شود مردم از داخل آب عبور می‌کنند. دو معمار هلندی به نام‌های رو کاستر و اد کیل، این پل را در شهر هالسترن هلند و در منطقه دفاعی قلعه‌ای که در سال ۱۷۰۰ میلادی برای دفاع از هلند در برابر حمله کشورهای فرانسه و اسپانیا ساخته شده، احداث کرده‌اند.



پل دوستی

ژاپن: اصولا پل باید کوتاهترین مسیر بین دو مسیر باشد. اما پل دوستی در ژاپن یک پل معمولی نیست. این پل در شهر زیبای یوشی اسپرینگز، در نزدیکی کیوتو واقع شده و یک دایره بزرگ با قطر ۸۰ متر است. موسسه معماری ژاپنی نوریهیکو دان طراحی این پل را انجام داده است.



اسلورهوفبروگ

هلند: در یکی از شهرهای هلند پلی وجود دارد که بیشتر به فیلمهای علمی-تخیلی شباهت دارد. هنگامی که یک کشتی می‌خواهد از رودخانه هارلینگر وارت عبور کند، بازوی مکانیکی، یک بخش ۱۵/۵ متر مربعی از جاده را روی هوا بلند می‌کند و نگه می‌دارد، درست مثل اینکه یک روبات غول‌پیکر یک تکه پن کیک را در دست بگیرد.

کارت سوم

روزي شخصي مدير يک کارخونه‌ای میشه، مدير قبلی مياد بهش ميگه توی کشوی ميزت سه تا کارت هست هر موقع که کارگرها شکايت کردن از وضعيتشون يکيش رو بردار بخون!

بعد از چندوقت کارگرها اعتصاب می کنن. مدير يه کارت رو برمی‌داره، بازش می کنه روش نوشته بود: "همه تقصيرها رو بنداز گردن مدير قبلی"

اونم ميره واسه کارگرها سخنرانی می کنه و شروع می کنه به بدگويی وانداختن تقصيرها گردن مدير قبلی و کارگرها آروم ميشن و برمی گردن سر کار

دوباره بعد از چندوقت کارگرها اعتصاب می کنن و مدير کارت دوم رو برمی‌داره. روش نوشته بود: "وعده بده! وعده بده تا چندوقت ديگه درست ميشه"!

مدير هم وعده ميده و کارگرها برمی گردن سر کار!

بار سوم که کارگرها اعتصاب می کنن، مدير ميره سراغ کشو و کارت سوم رو برمی‌داره و می‌خونه، روش نوشته بود: "استعفا بده و سه تا کارت بنويس بذار توی کشو براي مدير بعدی..."

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

شک

مردی صبح از خواب بیدار شد و دید تبرش ناپدید شده. شک کرد که همسایه‌اش آن را دزدیده باشد، برای همین، تمام روز او را زیر نظر گرفت.

متوجه شد که همسایه‌اش در دزدی مهارت دارد، مثل یک دزد راه می‌رود، مثل دزدی که می‌خواهد چیزی را پنهان کند پچ پچ می کند، آن قدر از شکش مطمئن شد که تصمیم گرفت به خانه برگردد، لباسش را عوض کند، نزد قاضی برود و شکایت کند.

اما همین که وارد خانه شد، تبرش را پیدا کرد. زنش آن را جابه جا کرده بود. مرد از خانه بیرون رفت و دوباره همسایه‌اش را زیر نظر گرفت و دریافت که او مثل یک آدم شریف راه می رود، حرف می‌زند، و رفتار می کند!

همیشه این نکته را به یاد داشته باشید که ما انسانها در هر موقعیتی معمولا آن چیزی را می بینیم که دوست داریم ببینیم!

زهرا پاشازاده ـ مراغه

کلام

روی ویترین یک کتابفروشی نوشته شده بود:
همیشه دلخوری ها را...
نگرانی ها را...
به موقع بگویید...
حرفهای خود را
به یکدیگر با "کلام" مطرح کنید
نه با رفتار
که از کلام همان برداشت می شود که شما می گویید
ولی از رفتارتان هزاران برداشت متفاوت خواهد شد

نسرین بهجتی



فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ **حق اشتراک سالانه:**

○ **برای داخل کشور:**

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
عادی	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۵۰۰/۰۰۰ ریال	۲۵۰/۰۰۰ ریال
سفارشی	۱/۶۲۰/۰۰۰ ریال	۸۱۰/۰۰۰ ریال	۴۰۵/۰۰۰ ریال

○ **برای خارج از کشور:**

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
گروه ۱ عادی	۷/۹۴۰/۰۰۰ ریال	۳/۹۷۰/۰۰۰ ریال	۱/۹۸۵/۰۰۰ ریال
گروه ۱ سفارشی	۱۳/۵۴۰/۰۰۰ ریال	۶/۷۷۰/۰۰۰ ریال	۳/۳۸۵/۰۰۰ ریال
گروه ۲ عادی	۹/۹۵۰/۰۰۰ ریال	۴/۹۷۵/۰۰۰ ریال	۲/۴۸۷/۵۰۰ ریال
گروه ۲ سفارشی	۱۵/۵۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۷۵۰/۰۰۰ ریال	۳/۸۷۵/۰۰۰ ریال
گروه ۳ عادی	۱۴/۴۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۲۰۰/۰۰۰ ریال	۳/۶۰۰/۰۰۰ ریال
گروه ۳ سفارشی	۱۹/۶۷۰/۰۰۰ ریال	۹/۸۳۵/۰۰۰ ریال	۴/۹۱۷/۵۰۰ ریال

البته برای تعیین گروه کشور خود لطفاً با شماره ۲و۲۹۹۹۳۴۷۱ تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

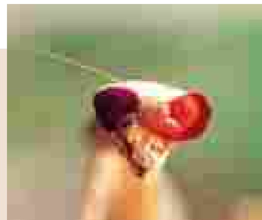
هر روز مجالی را صرف خلوت کردن ذهن کن

● دالای لاما

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

عینک حشرات



در تصویر، یک مانتیس را می‌بینید که عینکی به چشم زده است. این عکس واقعی است و یک عینک مخصوص برای آنها ساخته اند، اما هدف از این کار سرگرمی و سوژه‌ای برای عکاسی نبوده است؛ بلکه عده‌ای از دانشمندان



عینک سه بعدی برای این حشرات ساختند و به کمک آنها می‌توانند اطلاعات بیشتر درباره بینایی سه بعدی به دست آورند. این تیم محققان دانشگاه نیوکاسل، نوعی جدید از بینایی سه بعدی را که به بینایی استریو هم مشهور است در حشرات کشف کردند و برای اولین بار، این نوع بینایی را با بینایی انسان مقایسه کردند. نتایج حاصل از این تحقیق می‌تواند در پیشرفت عملکرد دیداری و شناسایی استفاده شده در رباتها بسیار موثر باشد. آنها فهمیدند که فقط انسانها نیستند که از بینایی استریو بهره می‌برند. این بینایی، همان قدرتی است که می‌توانیم فاصله‌مان را تا اشیایی که می‌بینیم تشخیص دهیم. در برخی حیوانات هم این توانایی وجود دارد اما تا کنون، مانتیسها تنها حشرات دارای این قدرت هستند. عینکهای سه بعدی مخصوص تلویزیون، تنها برای چشمانی که این قدرت را داشته باشند کار می‌کنند و به همین دلیل است که این عینکهای کوچک ساخته شده‌اند. آنها بعد از قرار دادن عینک روی چشم مانتیس، یک فیلم سه بعدی از شکار مورد علاقه او را برایش نمایش دادند و مشاهده کردند که مانتیس برای شکار کردن هجوم می‌آورد. تفاوت مشاهده شده این است که چشم انسان در تصاویر ثابت هم می‌تواند این فاصله را تشخیص دهد، اما مانتیسها تنها اشیای متحرک را می‌توانند به این شکل ببینند. درک این تفاوت، به ساخت رباتهایی با قابلیتهای دیداری بسیار قوی تر کمک می‌کند.

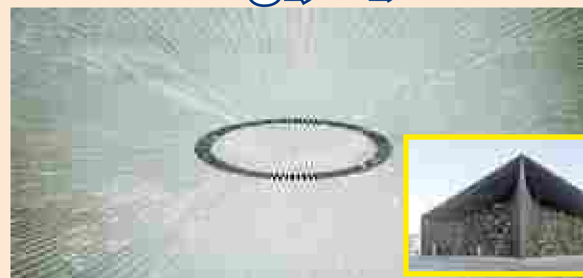
چوب یا فلز

این "اَبَر چوب" است! حاصل تلاش گروهی در دانشگاه مری لند است که از بسیاری از آلیاژهای تیتانیوم محکمتر است. آنها در یک فرآیند دو مرحله ای، چگالی چوب را به طرز بسیار چشمگیری افزایش دادند و نتیجه این شد که استحکام آن، ده برابر استحکام چوب معمولی است. در واقع این ابر چوب مثل فولاد محکم اما شش برابر از آن سبکتر است. برای شکستن آن به ده برابر نیروی بیشتری نیاز است و همچنین می‌توان در فرآیند تولید، به راحتی آن را به دلخواه شکل داد. در اولین مرحله، چوب را در مخلوطی از سدیم هیدروکسید و سولفات سدیم می‌جوشانند، سپس در مرحله دوم با پرس داغ و بسیار پر قدرت، فشرده می‌کنند، به قدری که دیواره سلولها شکسته و نانوفیبرهای بسیار محکمی تشکیل می‌شود. چگالی حاصل از این فرآیند است که این استحکام را به چوب جدید می‌بخشد. از این چوب می‌توان در ساخت بدنه خودرو، ساختمان و هواپیماها استفاده کرد. در واقع هر جایی که از فولاد استفاده می‌شود می‌توان این چوبها را جایگزین کرد. همچنین تجدیدپذیری این چوبها و امکان تولید آن از چوب درختانی که سریعتر رشد می‌کنند، مزیت دیگر ابر چوب است. این تیم در پروژه دیگری نوعی چوب شفاف ساخته‌اند که می‌تواند در آینده جایگزین شیشه و پلاستیک شود، در حالی که از منابع بهتر و مناسبتری تهیه می‌شود و جایگزین بسیار برتری خواهد بود.



تاریکترین خانه





معمار بریتانیایی به نام "آصف خان" از اثر جدیدش در محل برگزاری المپیک زمستانی پیونگ یانگ در چین رونمایی کرد. این اثر یک عمارت بسیار سیاه است که عنوان "تاریکترین ساختمان روی زمین" را کسب کرده است. این ساختمان که برای شرکت هیوندای ساخته شده است و به صورت موقت ساختمان پارک المپیک خواهد بود، از ماده‌ای به نام VBx۲ پوشیده شده است. این ماده می‌تواند ۹۹ درصد از نوری را که می‌تابد جذب کند، در نتیجه حتی در هنگام ظهر هم این خانه همچون یک حفره سیاه دیده می‌شود. شرکت هیوندای با ساخت این ساختمان که ۱۰ متر ارتفاع دارد، توانست جلوه خوبی از ایده‌های ناب خود را نشان دهد. آصف خان به منظور ایجاد نمایی مانند یک شب پرستاره، هزاران لامپ کوچک را روی دیوار بیرون خانه کار گذاشت. این خانه که اسکلتی فولادی دارد، به شکل مربعی به طول ۳۵ متر ساخته شده است. برخلاف ظاهر بیرونی فوق العاده سیاهی که دارد، داخل خانه یک فضای کاملا روشن است که چندین حسگر مختلف در آن کار گذاشته شده که جریانهایی از آب را در صدها شیار مختلفی که داخل خانه وجود دارد به جریان می‌اندازند. به گفته خود آصف خان، وقتی از دور به خانه می‌نگرید، انگار از پنجره‌ای رو به اعماق فضا نگاه می‌کنید. هر قدر نزدیکتر می‌شود این حس بیشتر شما را فرا می‌گیرد. وقتی در حال وارد شدن به ساختمان هستید، مانند این است که به درون ابری از سیاهی کشیده می‌شوید. هم اکنون این عمارت افتتاح شده است و افراد می‌توانند از فضای آن دیدن کنند.

هجوم پرندگان

حتما شما هم فیلم پرندگان ساخته آلفرد هیچکاک را دیده‌اید یا داستانش را شنیده‌اید. هفته گذشته تعدادی از رانندگان که برای سوختگیری وارد یک پمپ بنزین در ایالت هوستون در تگزاس شدند، با صحنه‌ای دقیقا مشابه فیلم پرندگان روبرو شدند. صدها پرنده که بی‌حرکت روی زمین نشسته بودند،



تمام محوطه پمپ بنزین را پر کرده بودند. البته این پرنده‌ها در همین منطقه زندگی می کنند و معمولا چند پرنده روی سیمهای برق نشسته‌اند و به اطراف نگاه می کنند، اما هجوم صدها پرنده که بی‌حرکت روی زمین نشسته‌اند به قدری برای مسافران ترسناک بود که خیلی‌ها از سوختگیری منصرف شدند و پمپ بنزین را ترک کردند. مردم محلی نیز توضیحی برای آن نداشتند، اما برخی جانورشناسان اعلام کردند که احتمالا این پرندگان بالای درختها خوابیده بودند و بر اثر صدا از آنجا فرار کردند و در نزدیکترین مکانی که به نظرشان امن بوده، فرود آمده‌اند و نورهای پمپ بنزین توجه شان را جلب کرده است. پیش از این موارد دیگری هم از خوابیدن دسته‌های بزرگ پرندگان در پارکینگها و ساختمانهای مترو که گزارش شده بود، اما حضور صدها پرنده که بی‌صدا روی زمین بنشینند و بیدار باشند کمی ترسناک به نظر می‌رسد. خوشبختانه هیچ رفتار خشنی از سوی پرندگان دیده نشد و برخی مسافران آهسته از میان شان قدم زدند و سوختگیری کردند و البته می گویند دیگر به این پمپ بنزین برنمی گردند!

مردی عجیب

مردی که خود را معرفی نمی کند، ادعا می کند که از آینده و سال ۲۰۳۰ برگشته است! این مرد پیش بینی‌هایی در مورد آینده می گوید و اخیرا اقدام به انجام تست دروغ سنجی کرد و آن را پشت سر گذاشت! او ادعا می کند با گفتن اتفاقات آینده به انسانهای امروز، زندگی‌اش را به خطر انداخته است و اصرار دارد که هویت واقعی‌اش فاش نشود. از جمله پیش بینی‌های او این است که دونالد ترامپ در سال ۲۰۲۰ دوباره در انتخابات پیروز می‌شود، هوش مصنوعی قدرت پیدا می کند و دستگاههایی شبیه به عینکهای گوگل کنترل را به دست می گیرند. از دیگر صحبتهای عجیبش این است که به گفته خودش، به بی‌اشتهایی و افسردگی مبتلا است و در واقع ۵۰ سال سن دارد، اما یک داروی معکوس کردن عمر خورده که او را به یک فرد ۲۵ ساله تبدیل کرده است! طبیعتا خیلی‌ها حرفهای او را مضحک می‌دانند و در نتیجه



او راضی شد آزمون دروغ سنجی را انجام دهد. از دیگر پیش بینی‌های جالبش این است که موبایلها تا سال ۲۰۳۰ بزرگتر و بزرگتر می‌شوند، انسانها در سال ۲۰۲۸ به مریخ می‌روند و در همان سال نیز سفر در زمان ممکن می‌شود، خودروهای الکتریک می‌توانند با سرعت ۹۶۵ کیلومتر در ساعت حرکت کنند و برخی انواع بیماریها مانند برخی سرطانها درمان می‌شوند. البته این تست دروغ سنجی کاملا غیررسمی و بدون نظارت کارشناسان متخصص انجام شده است، اما ادعاهای این جوان ۲۵ ساله سوژه جالبی برای خبرگزاریها بوده است.

نابودی تاریخ با کامیون

خطوط باستانی نازکا در کشور پرو که قدمتی ۲۰۰۰ ساله دارند، بر اثر سهل انگاری یک راننده کامیون آسیب دیدند. این راننده که اکنون بازداشت است و احتمالاً به دلیل تخریب میراث فرهنگی محکوم خواهد شد، عمدا از اتوبان



خارج شده و وارد منطقه این اثر باستانی که میراث یونسکو است، شده بود. راننده به علائم و تابلوهای نشان دهنده محدوده تحت حفاظت توجهی نکرده و خطوط عمیقی را توسط چرخ هایش روی نقوش این اثر باستانی به جای گذاشت و محدوده‌ای به ابعاد ۳۰۰ متر در ۹۰۰ متر را کاملا شخم زد! خوشبختانه برخی باستان شناسان اعلام کرده‌اند که احتمالا می توان آن را بازسازی و تخریب صورت گرفته را تعمیر کرد، اما بررسیهای بیشتری در خصوص این حادثه باید صورت گیرد. گفته می‌شود که این خطوط نازکا، جنبه‌ای مذهبی در ایام گذشته داشته‌اند و محل برگزاری مراسم مذهبی ساکنان این منطقه بوده‌اند. از روی زمین نمی‌توان نمای این طرحها را دید، اما از آسمان که نگاه می کنید به زیبایی آنها پی می‌برید. ثبات نسبی آب و هوای منطقه نازکا، باعث شده که این طرحهای باستانی تقریبا دست نخورده باقی بمانند، اما ظاهرا این راننده کامیون خیلی از این موضوع خوشایند نبوده است. اتوبانی ۳۰ هزار کیلومتری که از آمریکا تا آرژانتین کشیده شده، در نزدیکی محل این آثار باستانی قرار دارد و احتمال آسیب رسانی به آنها را افزایش داده است. مسئولان وزارت فرهنگ این کشور اعلام کرده‌اند، ماموران گشت بیشتری برای حفاظت از آثار در نظر خواهند گرفت، اما نمی‌توان جلوی اقدام احمقانه یک راننده کامیون بی‌خیال را گرفت!



آزادی متعلق به یک نفر نیست، مال همه است

● اسپنسر

کلید کنترل احساس

از: اعظم نوری

نوجوانی مرحله تغییرات اساسی است. تغییراتی که در ابعاد مختلف جسمی، روانی و اجتماعی نمود پیدا می کند. این تغییرات نیازهای جدیدی را برای او به وجود می آورد. برآورده شدن مناسب این نیازها هم به نوبه خود، سازگاری سریعتر و بهتر او را میسر می سازد. در کنار بحران و تحولی که نوجوان در این دوره سنی تجربه می کند، عدم برآورده شدن این نیازها مشکلات جدیدتری را موجب می شوند. از این لحاظ شناخت این نیازها قدم اساسی در کمک به نوجوان در گذر از این دوران است. و اینجاست که باید گفت، خانواده و در سطح گسترده تر، اجتماع با به کار بستن شیوه ها و برنامه ریزیهای مناسب می تواند شرایط آرامش دوران نوجوانی را فراهم آورد و زندگی و شخصیت سالم تری را برای وی پی ریزی کند.



نیازهای جسم

به دنبال رشد قد، وزن، رشد عضلات و حجم قلب و تغییرات متابولیکی، نیازهای تغذیه‌ای او هم تحت‌الشعاع قرار می گیرد. در دوران نوجوانی نیازهای غذایی نوجوان هم از لحاظ کمیت (به علت سرعت رشد) و هم از لحاظ کیفیت دارای اهمیت است. رشد بافتهای عضلانی احتیاج به رژیم غذایی سرشار از مواد پروتئینی دارد. پس از دوازده سالگی احتیاجات غذایی دختر و پسر متفاوت می شود و دستورالعمل تغذیه آنها نیز دیگر نمی تواند یکسان باشد.

دختران نوجوان به ۲۵۰۰ کالری و ۸۰ تا ۱۰۰ گرم پروتئین نیاز دارند و تقریبا ۱۵ درصد کالریهای لازم باید از طریق پروتئین‌ها، ۲۵ درصد از طریق چربی‌ها و ۶۰ درصد از طریق گلوسیدها و مواد قندی تامین شوند. تغذیه درست دختر نوجوان آماده ساختن او برای توانایی مادر شدن است.

اما در حدود بلوغ، افزایش وزن پسران با پراشتهایی و سیری ناپذیری آنها نمود پیدا می کند.

حتی با یک فعالیت طبیعی مصرف کالری نوجوان پسر به اندازه احتیاجات یک بزرگسال که کارهای سنگین انجام می دهد، خواهد بود. این احتیاجات غذایی هم نیاز به کلسیم، پروتئین و مواد معدنی دارد و به علت بالا رفتن سرعت رشد نسبت به دیگر دوران این تقاضا افزایش چشمگیری پیدا می کند و عدم تامین نیازهای تغذیه‌ای نوجوان می تواند صدمات و آسیبهای جدی به بار آورد. چون مقاومت این نوجوان در برابر بیماریهای عفونی معمولاً کمتر است و توان انجام کارهای سنگین را ندارد و در دختران هم به هنگامی که زن جوانی شده و باردار می شوند، در روزهای بارداری با مشکلاتی روبرو خواهند بود.

نیازهای روح

رشد احساسات و عواطف بخش اصلی ویژگی دوران نوجوانی را تشکیل می دهد.

به همین دلیل شناخت ویژگی های این تحولات عاطفی، کلید اصلی حل مشکلات این دوره است. با توجه به اینکه در این دوران بیداری، هیجانات زندگی عاطفی نوجوان را دربر می گیرد، او با نیاز شدید به دوست داشتن و دوست داشته شدن مواجه است. گاه این نیاز به صورت برقراری پیوندهای دوستی و گاه در خیالپردازی‌ها و رویاهای نوجوان نمود پیدا می کند.



بر این اساس و با توجه به نیاز مبرم نوجوان به تامل و تفکر و درونی شدن احساسات، لازم است فرصتهای کافی برای اینکه پاره‌ای از ساعات با خود خلوت کند و به اندیشه فرو رود، در اختیار وی قرار گیرد و والدین و مربیان آگاهانه و ناآگاهانه خلوت مورد نیاز او را بر هم نزنند تا با این عمل علاوه بر تامین نیاز طبیعی او، اعتماد او را نسبت به خود از دست ندهند. با این حال **با توجه به سرکش بودن عواطف نوجوان و نیاز به کنترل و نظارت بزرگترها، این نظارت نباید به صورت سختگیرانه و بی توجه به نیازها و شرایط نوجوان صورت گیرد و از حد اعتدلال خارج شود.**

با توجه به بی ثباتی عاطفی این دوران و زودرنجی، نوجوان نیاز دارد که همواره تکیه گاه مطمئنی برای خود داشته باشد، به بزرگترها اعتماد کند و در مواقع ناامیدی و نگرانی به این پناهگاه مطمئن پناه ببرد.

نوجوانان به شدت نوجو و تازه طلب هستند و نیاز به تجارب جدید و متنوع دارند. این نیازها نیز با توجه به شرایط فرهنگی و اعتقادی باید به شیوه مناسب مورد توجه قرار گیرند. از نمودهای این ویژگی تمایل به مدلهای جدید لباس، آرایش و... است و ماجراجویی ویژگی مهم دیگر این دوران است که باید مورد توجه قرار گیرد و نیازهای نوجوان و شرایط و امکانات سالم برای رفع این نیاز فراهم شود.

فراهم کردن امکانات مناسب از قبیل رمانهای سالم و مهیج، فیلمها و ورزشهای خاص می تواند به طور مثبت این نیاز را برآورده کند.

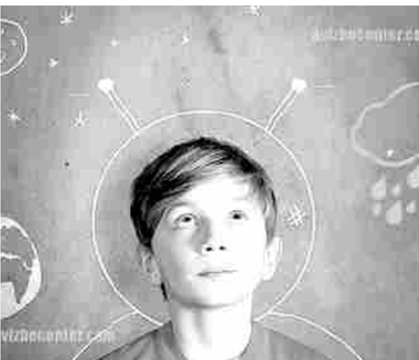
برخلاف تصوری که خود نوجوان از رشد فکری‌اش دارد، آنچه باید مورد توجه قرار گیرد، این است که هنوز تفکرات او رشد کامل و پخته‌ای نکرده است و ارائه کمکهای فکری و راهکارهای پیشنهادی برای کمک به تصمیم گیری را به عنوان یک نیاز در این شرایط نباید از نظر دور داشت.

نیازهای ارتباطی

در روزهای نوجوانی تمایل به برقراری پیوندهای اجتماعی، عضویت در گروههای خاص، پیدا کردن شغل و جایگاه مناسب اجتماعی، بسیار مورد توجه نوجوان است.

او نیاز دارد در میان دوستان و همسالان باشد، در گروههای ویژه‌ای جایگاه و نقشی برای خود داشته باشد و استقلال مالی را تجربه کند.

خانواده و جامعه هم باید به این دسته از نیازهای نوجوان ارج نهند و با راهنمایی و نظارت خود نیاز او را به صورت سالم برآورده سازند. در غیر این صورت عضویت در پیوندهای اجتماعی نامناسب و مصرانه به دنبال جایگاه جمعی بودن، می تواند برای فرد، خانواده و جامعه آسیبهای فراوانی به دنبال داشته باشد.



کلاهبرداری از ۳۰۰ ساده دل

مرد جوانی که با درج آگهی فروش کالاهای لوکس با قیمت ارزان در یک سایت پرمخاطب اینترنتی از شهروندان کلاهبرداری می‌کرد، با ردیابیهای ماموران پلیس تهران شناسایی و دستگیر شد.



این مردجوان پس از اینکه طمع افراد ساده دل را برمی‌انگیخت، آنها را برای خرید کالا تشویق به واریز مبلغی به عنوان بیعانه می‌کرد و این در حالی بود که فرد کلاهبردار با افتتاح حسابهای جعلی در بانکها و دریافت کارت بانکی، شماره این کارتها را برای واریز پول به مردم می‌داد، تا هیچ ردپایی از خودش باقی نگذارد.

بدین ترتیب پس از ثبت شکایتهای متعدد، ماموران کلانتری با اقدامات فنی تخصصی و پس از شناسایی متهم، وی را در یک قرار صوری، در خیابان زمزم تهران دستگیر کردند.

در بازجویی نیز متهم تاکنون به ۳۰۰ فقره کلاهبرداری به همین شیوه در سراسر کشور بخصوص اصفهان و تهران اعتراف کرد. او از هر مالباخته به بهانه بیعانه حدود ۳۰۰ هزار تومان دریافت کرده است و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

تلخی‌های رویای زندگی



پسر تبهکاری که خود را ساکن آلمان معرفی می‌کرد، پس از آشنایی با چند دختر جوان و آزار و اذیت آنها به دام افتاد.

چندی پیش دختر ۲۵ ساله‌ای با ارائه شکایتی گفت: مدتی قبل در شبکه اجتماعی اینستاگرام با پسری به نام "سعید" آشنا شدم تا اینکه او با ابراز علاقه شدید و وعده ازدواج اعتمادم را جلب کرد و با چرب زبانی از من خواست برای آشنایی بیشتر به رستورانی در جاده چالوس برویم و من هم برای شناخت این دعوت را قبول کردم، اما "سعید" در بین راه مرا به بهانه‌ای به خانه‌اش کشاند و در دام هوسهای شومش گرفتار شدم و بعد هم گفت که از من فیلم و عکس گرفته است. التماسهایم برای رهایی از این مخمصه بزرگ بی‌فایده بود، چرا که روزهای بعد هم او با تهدید به انتشار فیلم و عکسها مرا به ناچار تسلیم خواسته هایش می‌کرد!

پس از این شکایت و با دستور ویژه دادستان البرز و به خاطر حساسیت موضوع، گروهی از کارآگاهان پلیس کرج برای دستگیری وی وارد عمل شدند و سرانجام نیز متهم را در محل قرار با طعمه‌اش به دام انداختند. کارآگاهان پلیس در ادامه بررسی مدارک شناسایی پسر جوان دریافتند که وی ساکن تهران است، اما با هدف نامعلوم خانه‌ای مجردی در منطقه حصارک کرج اجاره کرده است و در آلبوم تصاویر تلفن همراهش نیز عکسهایی از چندین دختر جوان وجود داشت که نشان می‌داد او قربانیان زیادی داشته است. پسر جوان که یک مغازه دار جنوب تهران بود، پس از شکار طعمه هایش خود را ساکن کشور آلمان معرفی می‌کرد و دختران جوان را به طمع اقامت در خارج از کشور و ازدواج رویایی به دام می‌انداخت.

بدین ترتیب با ارجاع پرونده به دادگاه کرج قاضی دادگاه متهم را به اتهام زنای به عنف و اخاذی و تهدید به انتشار تصاویر شخصی در فضای مجازی روانه زندان کرد؛ اما در ادامه کارآگاهان شماره تلفن دو دختر دیگر را هم به دست آوردند که آنها هم اعتراف کردند که با همین شیوه در دام او افتاده بودند و بدین ترتیب دختران فریب خورده برای اعلام شکایت و تشریح ماجرا به دادگاه رفتند و با توجه به تعداد زیاد شاکی‌ها، قاضی دادگاه خواستار چاپ عکس بدون پوشش مردجوان برای شناسایی قربانیان احتمالی شد، تا کسانی که در دام این فریبکار افتاده‌اند، با مراجعه به شعبه اول دادگاه کیفری یک کرج و انجام مراحل تحقیق محرمانه به طرح شکایت بپردازند.

ازدواج با شناسنامه دختران مرده



سه زن تبعه خارج از کشور که با شناسنامه‌های دختران فوت شده ایرانی پای سفره عقد نشسته بودند، با ردیابیهای ماموران پلیس خراسان دستگیر شدند.

در پی گزارش محرمانه به پلیس مشهد، ماموران در بررسیهای خود دریافتند که سه زن خارجی با خرید شناسنامه‌هایی که متعلق به دختران جان باخته اهل استانهای همجوار خراسان است، با مردان ایرانی ازدواج کرده‌اند.

ماموران در ادامه دریافتند هر سه زن خارجی پس از ازدواج به عنوان یک ایرانی مدارکی از قبیل گواهینامه، گذرنامه و سایر مدارک هویتی دریافت کرده‌اند. رئیس پلیس امنیت عمومی خراسان جنوبی در پایان گفت: پس از مکاتبات اداری، موضوع ابطال شناسنامه‌ها از طریق اداره ثبت احوال پیگیری شد، متهمان هم لب به اعتراف گشودند و به جرایم خود اعتراف کردند و درحال حاضر تحقیقات تخصصی بیشتر ادامه دارد.

جام زهر پایان عشق نافرجام

دختر عاشق پیشه هندی، چند روز قبل از ازدواج اجباری با نوشیدن جام زهر در مقابل دوربین موبایلش، به زندگی‌اش پایان داد.

این دختر جوان که "نیشادو یداس" نام دارد، به پسر دیگری علاقه‌مند بود، اما خانواده‌اش با ازدواج او مخالفت می‌کردند و دختر جوان قبل از مرگ با تهیه فیلمی غم انگیز و نوشیدن سم در خانه شان به پسر مورد علاقه‌اش گفت: دوستت دارم عزیزم، خداحافظ! در تحقیقات پلیس مشخص شد که دختر جوان به خاطر فشارهای خانواده‌اش قرار بود با مردجوانی ازدواج کند که هیچ شناخت و علاقه‌ای به او نداشت و در رسیدن به پسر مورد علاقه‌اش نیز ناکام مانده بود!

مهربانی کلید درمان بسیاری از ناراستی هاست ● روازو



مصطفی گلیاری

همه بد هستند حتی خودم!

یاسمین دختر خیلی خوبی است. در انجام دادن کارهایش سنگ تمام می‌گذارد و بسی مسئول است. تمام قوانین و اصول و ضوابط شهروندی را رعایت می‌کند. تا حالا حتی یک بار از چراغ قرمز رد نشده. هرگز نوبت کسی را در نانوایی یا جاهای دیگر نگرفته. محال است روی زمین آشغال بریزد. امکان ندارد در مصرف آب و برق و انرژیهای دیگر اسراف کند. غیرممکن است دروغ بگوید. از ثانیه‌ای که وارد محل کارش می‌شود تا ثانیه‌ای که از کارخانه می‌رود، کار می‌کند. معتقد است تا امروز کاری نکرده که باعث رنجش کسی شود اما از وقتی که یادش هست، آب خوش از گلویش پایین نرفته. چرا دختری که همه چیز را رعایت می‌کند، نباید موفق و خوشحال باشد؟ کجای کارش می‌لنگد که از هیچ چیز خوشش نمی‌آید و می‌گوید همه کس و همه‌چیز بد هستند؟

یکی از گوشه‌های زندگی یاسمین را ببینیم:

او دانشجوی ترم آخر ارشد است. هنوز پروپوزالش را ننوشته. چهار روز وقت می‌خواهد. ضمناً در کارخانه‌ای مسئول کنترل کیفیت است. چند روز پیش که برف سنگینی آمد، به کارخانه نرفت. راه دور و خطرناک بود. روز بعدش به خاطر پروپوزالش دل‌درد عصبی شدیدی گرفت. دکتر برایش یک روز مرخصی نوشت. روز بعدش به کارخانه رفت و شب که به خانه برگشت، به یاد پروپوزالش افتاد و به مدیر کل کارخانه اسمس زد که برای کارهای پایان نامه‌ام چهار روز مرخصی می‌خواهم. مدیر از آنهایی است که بدجور با اسمس مخالف است و می‌گوید هر کس کاری دارد، تلفن بزند. جواب مدیر این بود: "امکان دادن مرخصی نیست." یاسمین زودتر از زود جوش آورد و نوشت "دو ساله دارم براتون صادقانه کار می‌کنم. حالا زورت میاد چهار روز مرخصی بدی؟" مدیر جواب نداد. یاسمین زیر کوره خشمش هیزم اضافی ریخت و به سرپرستش در کارخانه اسمس زد و گفت: "به مدیر بگین من چهار روز میرم مرخصی." کمی بعد سرپرست اسمس زد "آقای مدیر گفته اگه می‌خوای فردا نیای، دیگه نیا!" یاسمین به این حرف اهمیت نداد و چهار روز به مرخصی رفت. بعدش صبح روزی که در کارخانه شیفت کاری او نبود، با سرویس کارخانه به محل کارش رفت. مدیر او را دید و پرسید "اینجا چه می‌کنی؟ چرا در روزی که آف هستی با سرویس کارخانه آمده‌ای؟" یاسمین گفت "دوست داشتم بیام، اومدم!" مدیر گفت "شما بی‌اجازه و هماهنگی با من چهار روز غیبت داشتین... گفته بودم که دیگه به کارخونه نیاین!" یاسمین سُرخروی شد و گفت "قرارداد من تا آخر اسفنده. هنوز دو ماهش مونده. اگه می‌خوای اخراج کنی، کتباً ابلاغ کن!" مدیر گفت "از اتاقم برو بیرون!" یاسمین گفت "اگه کتباً ابلاغ نکنی، شکایت می‌کنم!"

جور دیگر ببینیم: فعلاً نمی‌توانم در این باره بحثی کنم که چرا یاسمین که اهل چارچوب است، کارهایش به بن‌بست می‌خورد. این موضوع باید عمیق‌تر بررسی شود اما می‌توانم بخش کارخانه و پایان‌نامه را حلاّجی کنم: اگر شما جای یاسمین بودید، چطوری تقاضای مرخصی می‌کردید؟ آیا با اینکه می‌دانستید مدیر از اسمس خوشش نمی‌آید، به او اسمس می‌زدید؟ آیا برای گرفتن مرخصی با او بحث می‌کردید و از موضع بالا حرف می‌زدید؟ در ادبیات فارسی بخشی داریم به اسم حُسن طلب یعنی وقتی چیزی می‌خواهی، خواسته‌ات را زیبا بیان کن. روزی اسب یکی از شاهان قدیم در میدان چوگان شاه را از زمین زد. شاه دستور داد اسب را گردن بزنند. شاعر دربار که هنر حسن طلب را بلد بود، به شاه گفت "**گر اسب خطا کرد، به من بخش او را!**" شاه از این حسن طلب خوشش آمد و اسب و گرانبهایش را به شاعر بخشید. اگر شاعر به شاه می‌گفت "خودت سواری بلد نیستی انداختی گردن اسب؟ اگه اسبه رو نمی‌خوای، بدش به من!" شک نکنید که شاه گردن اسب و شاعر را با هم می‌زد. یاسمین هم باید قبل از هر کاری حواسش به این بود که هدفش گرفتن مرخصی است تا بتواند کارهای دانشگاهش را انجام بدهد. اگر به دانشگاه نمی‌رفت، یک ترم عقب می‌افتاد. اگر سرخود به کارخانه نمی‌رفت، اخراج می‌شد. تکلیفش چیست؟ اگر شما در چنین موقعیتی گیر کردید، خوش زبان باشید، با نرمخویی تقاضای مرخصی کنید تا به هدفی که دارید برسید. مسلماً هدف یاسمین این نبود که با مدیر کل دعوا کند و کارش به اخراج بکشد. هدف او گرفتن مرخصی بود. مرخصی را چطور می‌گیرند؟ فرم مرخصی را پر می‌کنند، در ساعتی که رئیس حالش خوب است و چایش را خورده، صبحانه‌اش را خورده، دیشب با زنش دعوا نکرده، پسرش از او پول یامفت نخواسته، و معاونش هم شانه‌هایش را مالیده، به اتاق رئیس می‌رویم و با لبخند می‌گوییم به‌به! بزنم به تخته چه چهره درخشانی دارید! خوش به حال ما که هر روز نگاه مهربان شما رو زیارت می‌کنیم... بعد می‌گوییم: "میدونم این روزا نزدیک عیده و کلی کاری داریم ولی متأسفانه اگه تا یکشنبه پروپوزالم رو تحویل ندم، یک ترم عقب می‌افتم. از شما خواهش می‌کنم با مرخصی چهار روزه من موافقت کنین..." آقای رئیس اگر خار مغیلان هم که باشد، با این حرفها گلی شکوفا می‌شود و برگه را پاراف می‌کند. قسمتی را که در گیومه نوشته‌ام شوخی است ولی اگر فوت و فنّ توی همین مایه‌ها بلد باشید، مرخصی‌ها خواهید گرفت همراه با وام و چند جور تسهیلات دیگر!

اگر شما جای یاسمین بودید، آیا هدف را که گرفتن مرخصی بود، کنار می‌گذاشتید و با مدیر دعوا می‌کردید؟ آیا هدفتان گرفتن مرخصی بوده یا گرفتن حکم اخراج؟ مشکل از وقتی پیش می‌آید که چون عصبانی می‌شویم، کینه و انتقام و جواب درشت دادن در ما به جوش می‌آید و هدف را کنار می‌زند و دسته گل آب می‌دهیم. اگر قصد یاسمین این بود که اخراجش کنند، مسیرش درست بوده ولی او فقط مرخصی می‌خواست اما لحظه به‌لحظه تندخوتر شده و مدیر را سکه یک پول کرده آخرش هم گفته ازت شکایت می‌کنم...

بعدش چه شد؟ مدیر کم نیاورد و گفت "برو هر کار دلت می‌خواد بکن..!" از کارکنان کسی پادرمیانی نکرد و با اینکه یاسمین دختری است که کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد، سرپرستها هم لام تا کام حرفی نزدند. انگار خوشحال بودند که این مهندس کاربلد دارد اخراج می‌شود. یاسمین از کارخانه بیرون آمد و مدتی در جاده پیاده رفت تا به ایستگاه رسید. چند دقیقه ایستاد تا مینی‌بوس آمد. آن ته یک صندلی خالی داشت. سوار شد. خانمی در صندلی جلوتر بود که با صدای بلند تلفنی حرف می‌زد. صدای او وارد مخ یاسمین شد. فرکانس صدا در مغزش شدت گرفت و در کاسه سرش پیچید. یکهو سُرخروی شد و به آن زن گفت "سرم رفت از بس بلند حرف می‌زنی! به من چه که خواهرزاده‌ت با دوس پسرش به هم زده... به گوش ما چه ربطی داره که توی خونه شما چه اتفاقایی می‌افته؟" آنجا دعوای مختصری شد و مسافرها صلوات فرستادند و هر دو آرام شدند ولی در سر یاسمین هزار و یک فکر بود: چرا مرخصی نداد؟ حیف شد که جواب سنگینی به او ندادم! چرا همکارانم پادرمیانی نکردند؟ چرا کسی قدرم را ندانست؟ چرا این مردم تا این حد بی‌فرهنگ هستند که نمی‌فهمند در مکان عمومی با صدای بلند حرف نزنند؟... در این فکرها بود که یکهو مینی‌بوس وسط جاده ایستاد. یک مینی‌بوس

که از مقابل می‌آمد، کنار او ایستاد و هر دو راننده از پنجره با هم روبوسی و حال و احوال کردند. یاسمین با فریاد گفت: "اینجا جای حال و احواله؟ چرا شعور و فرهنگتون تا این حد پایینه!" راننده گفت "آبجی اگه فرهنگ خودت بالاس، پیاده شو! ما فرهنگمون همینه که هس!" یاسمین گفت "صبر می‌کنم تا دم پاسگاه پیاده شم بعد حالیت می‌کنم..."

وقتی یاسمین به خانه رسید، مثل همیشه قیافه‌اش درهم بود. پدرش تا او را دید، مثل همیشه تیکه بارانش کرد. یاسمین از وقتی که یادش می‌آید، پدرش با تمام اعضای خانواده بدرفتار و بددهن و توذوق‌زن بوده. یاسمین یادش نمی‌آید که پدرش هرگز او را بوسیده باشد. یاسمین با اخمی بیشتر به اتاقش رفت. مادرش که به قول یاسمین تنها فرشته‌ای است که می‌شناسد، به دیدن او آمد و حالش را پرسید. یاسمین داستان کارخانه را، داستان رفتار بی‌تفاوت همکارانش را و داستان راننده مینی‌بوس و زن مسافر را تعریف کرد. مادرش دلداری داد که آنها قدر تو را نمی‌دانند ولی کاش تو هم کمی با سیاست رفتار می‌کردی. یاسمین داد کشید که کار من قانونی بوده اما آنها بی‌قانونی می‌کنند. پدرش از هال داد زد: "بی‌شعور، مگه نمی‌بینی دارم فیلم می‌بینم؟ چرا مثل خر عرعر می‌کنی؟ عوض اینکه غر بزنی، برو ماست پروبیوتیک بخر!" حال یاسمین بدتر شد و مقنعه‌اش را سر کرد و به سوپری سر کوچه رفت. یخچال را باز کرد و دنبال ماست گشت. همه ماستها معمولی بودند. یک سطل پروبیوتیک ته یخچال بود. سعی کرد آن را بردارد. سوپری گفت "حاج خانم اول تصمیم بگیر چی می‌خوای بعد در یخچال رو باز کن. یه ساعته دم یخچالی!" یاسمین گفت "این چه طرز برخورده؟ ماست پروبیوتیک می‌خوام که گذاشتی اون ته. من چطوری با سرعت برش دارم؟" و بیرون آمد و به سوپری دورتری رفت. نداشتند. به فروشگاهی که آن طرف خیابان بود، رفت. ماست را برداشت و ده هزار تومان داد. سوپری ماست و بقیه پول را که یکیش پاره و چسبی بود، در کیسه گذاشت. یاسمین گفت: "پول رو چرا توی کیسه ریختی؟ یکی‌شم که پاره‌س! عمداً گذاشتی تو کیسه که پارگی‌شو نبینم؟" سوپری گفت "خانم حالا مگه چی شده که دعوامون می‌کنی، بذار اسکناس تمیز بهت بدم!" یاسمین گفت "نمی‌خواد! ده تومنم رو بده می‌رم جای دیگه می‌خرم."

یاسمین حس می‌کرد آن روز زیاد توهین شنیده و تحقیر شده. خیلی داغ و سرخروی بود. در ذهنش با همه درگیر بود. درک نمی‌کرد که بااینکه هرگز هیچ قانونی را زیر پا نمی‌گذارد، همه با او بد تا می‌کنند. و بسی خشمگین بود از اینکه همه ناشور ناحال و نفهم هستند. از همه بدتر اینکه سرپرستش به او زنگ زد و گفت می‌توانی ضمن هماهنگی با مدیر برگردی سر کارت. یاسمین گفت لابد برای این می‌گویی برگردم سر کارم که شکایت نکنم... من کار بدی نکرده‌ام که عذرخواهی کنم.

جور دیگر: اگر شما بودید، وقتی بعد از شنیدن اخراج به کارخانه می‌رفتید، مدیر را سکه یک پول می‌کردید؟ مسلماً یاسمین با این قصد به کارخانه نرفته بود که حکم اخراج خودش را دوقبضه کند. او رفته بود تا کارش را نگه دارد. اگر در کارخانه به دیدن مدیر می‌رفت و می‌گفت ببخشید، چه اتفاقی می‌افتاد؟ شاید مدیر نرم می‌شد و یاسمین که دوست نداشت اخراج شود، در کارش باقی می‌ماند. وقتی که یاسمین سوار مینی‌بوس می‌شود و با راننده و خانمی از مسافرها بحث و جدال می‌کند، تقریباً می‌فهمیم که چرا همکارانش پادرمیانی نکردند. او وقتی که چیزی خلاف عرف و قانون می‌بیند، تندخو می‌شود و ایراد می‌گیرد و مردم از آدم ایرادگیر خوششان نمی‌آید. او در تکنیک متخصص خوبی است اما در تکنیک برخورد با مردم تخصص ندارد. با همه تند حرف می‌زند. اگر شما بودید و می‌دیدید راننده وسط جاده با رفیقش خوش و بش و شوخی می‌کند، درک می‌کردید که او راننده است و دوستانی دارد ولی به خاطر شغلش دوستانش را بین راه یا در چراغ قرمزها می‌بیند. اشکال ندارد سی چهل ثانیه با رفیقش خوش و بش کند. اگر می‌دیدید زنی در مینی‌بوس با صدای بلند تلفن می‌زند، به او توجه نمی‌کردید مگر اینکه حرفهایش برای شما از لحظه‌های خودتان مهمتر باشد. در جور دیگر به خاطر حرفهای بی‌اهمیت آدمی عامی لحظه‌های خودمان را از دست نمی‌دهیم... اگر شما می‌خواستید ماست بخرید، چون هدفتان خریدن ماست بود، به حاشیه‌ها اهمیت نمی‌دادید. اگر می‌دیدید ماستی که می‌خواهید تهِ یخچال است، از فروشنده خواهش می‌کردید آن ماست را به شما بدهد. اگر هم می‌دیدید فروشنده کمی بی‌ادب است، اهمیت نمی‌دادید چون قصد شما خریدن ماست است از نزدیکترین سوپری نه اینکه عیب فروشنده را به رخش بکشید و بخواهید ادبش کنید. آن هم چه ادب کردنی! یاسمین در حقیقت خودش را جریمه کرد چون آن ماست فروش تمام ماستهایش را می‌فروشد ولی یاسمین مجبور شد به راه دور برود... زحمت راه دور به گردن یاسمین می‌افتد نه به گردن ماست فروش. او در دکانش می‌نشیند و سریال شهرزاد می‌بیند، یاسمین هم دربه‌در ماست می‌شود. اینجا چه کسی جریمه شده؟

آنجایی که به خانه می‌آید و رفتار پدرش را می‌بینیم، ریشه رفتارهای منفی یاسمین را می‌فهمیم. او از وقتی که یادش می‌آید، پدرش سرزنشش کرده و ایراد گرفته. اثر این رفتار روی او دو نوع بود: دختری وظیفه شناس و مسئول شد چون از سرزنش می‌ترسد و دختری ایرادگیر و سرزنش‌گر شد چون خودش را خیلی سرزنش کرده بودند. اگر او اهل جور دیگر بود، از کودکی وارد فاز دیگری می‌شد و هر رفتار ناجوری که از پدرش می‌دید، می‌گفت "من با دیگران این‌طوری رفتار نمی‌کنم." آنجایی که سرپرست زنگ می‌زند و آن حرفها را می‌زند، اگر شما بودید، خوشحال می‌شدید چون دوست داشتید شغل خود را نگه دارید که آن‌هم در ماههای بهمن و اسفند که حقوق و عیدی و بن خوارباز می‌دهند بنابراین از سرپرست تشکر می‌کردید که در قبال او احساس مسئولیت می‌کند. همین تشکر باعث می‌شود سرپرست هوای شما را داشته باشد. اگر شما بودید، از مدیر عذرخواهی می‌کردید که بدون اجازه به مرخصی رفته‌اید و از روی عصبیت حرفهایی زده‌اید. اگر شما بودید حواستان بود که نباید جلو کارکنان با مدیر درشتی و سرکشی کنید. اگر قرار است کسی جایی کار کند، نباید با مدیر روی لج بیفتد. کسانی که اهل قلمرو جور دیگر هستند، زبان خود را خوب کنترل می‌کنند. از کلمات برای جذب دوستی و هواداری استفاده می‌کنند نه برای دشمن سازی. به هر حال یک جاهایی سیستم اداری طوری است که اگر با مدیر چپ بیفتی، چپ‌اهات می‌کنند! سعدی هم گفت بگو "هر که گریزد ز خراجات شاه / بارکش غول بیابان شود!"

آخرین قسمت را هم ببینیم: یاسمین با اوقاتی تلخ‌تر به خانه برگشت. پدرش منتظر ماست بود. او را سرزنش کرد "مگه رفته بودی ماست بسازی که اینقدر دیر اومدی؟ این چه ماستیه که خریدی؟ تاریخ مصرفش هم که گذشته! ای بی‌عرضه مفتخور!" یاسمین خواست فریاد بکشد. عضلات حنجره‌اش فلج شده بودند و صدایی از حلقش بیرون نمی‌آمد. نمی‌توانست حرص را که می‌خورد، نشان بدهد و این بیشتر زجرش می‌داد. به اتاقش رفت و کاتر را به مچ دستش کشید.

به‌سرعت آمبولانس رسید. شالی که مادرش دور مچ او سفت بسته بود، خون خالی شده بود. تکنسین اورژانس شال را باز کرد. رگ پاره شده بود. دوختنش یا بستنش با اشعه کار سختی بود اما رگ را بستند و جسمش زنده ماند. روح یاسمین در عذاب مرگ بود. تکنسین از او پرسید حیفت نیامد از زندگی به این قشنگی بگذری؟ یاسمین گفت "زندگی زشت است. همه کس و همه چیز بد هستند." تکنسین غیر از اینکه رگدوزِ خوبی بود، بچه کف خیابان جور دیگر بود و به یاسمین فهماند تو که ادعات میشه از همه سرتری، پس چرا موفقتر نیستی؟ به او فهماند فکر غلط و خامی است که فکر می‌کنی از همه بهتری و همه مشکل دارند. به او فهماند که اگر نتوانی دیگران را جذب کنی، تو را طرد می‌کنند و او را قانع کرد به کارخانه برود، از مدیر عذرخواهی کند، و کارش را نگه‌دارد. توجهش را از روی رفتارهای غلط دیگران بردارد. به مردم لبخند بزند. داروغه نباشد و هی دنبال عیوب دیگران نگردد. آن تکنسینِ رگدوز، یاسمین را به زندگی دوخت و یادش داد: خوشگلی‌های دنیا را ببین، تو را با زشتی‌هایش چکار ای نازنین!

بیش‌تر بیت به ظاهر نیست، به باطن است

• تو نستوی

دختری که زیاد اشک می‌ریخت

مصطفی گلیاری

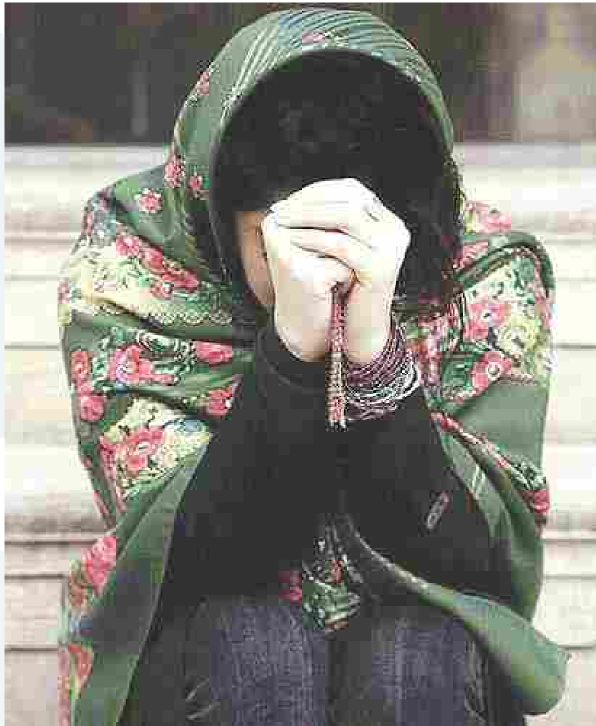
قسمت اول

نَمی بـاران می‌بارید. کلی پیـاده‌روی کرده بودم. اگر خودم را می‌چلانـدم، یک لگن چرکاب تیره از من می‌چکید. سـوار مسافرکش شـدم. راننده‌اش زن بود. نشسـتم جلو و رفتم توی فکر: مادرم رفت. خواهر و پسـر خاله‌ام رفتند. غلامرضا و حسین هم به تازگی رفته بودند. درها را روی خودم بسـته‌ام و مدتی است که به سلام هیچکس جواب نمی‌دهم... از سیسـتم مسافرکش ترانه‌ای پخش می‌شد. حالم از شـعرش بدتر شد. داشت می‌خواند "میخانه اگر ساقی صاحب نظری داشت..." راست می‌گفت...اگر خانه ما پدری داشـت که پدر بود، مجبور نمی‌شدم به محبت مردهای غریبه پناه ببرم. اشکم در آمد و برای هزارمین بار خاطرات تلخم را مرور کردم:

...پـدرم گفته بود یک ریال هم برای دانشـگاهم خرج نمی کند. همیشـه با من سـختگیر بود. وقتی که خواهرم دانشـگاه قبول شد، پدرم برایش پراید خریـد. بـرای بـرادر کوچکم هم خیلی دسـت و دلباز بود. نوبت من که می‌شـد، آسـمان می‌تپید. خوشبختانه در دانشـگاه دولتی کرمان قبول شدم که شـهریّه نداشت. مادرم گفت با من می آید تا از خوابگاهم مطمئن شود. او شاغل بود ولی از حقوقش چیـزی نمی‌ماند و خرج خانه می‌شـد. قسـط هم داشـت. برای همین به پدرم گفت پول بدهد تا مرا به کرمان برساند. پدرم گفت: "پیاده بره! اصلاً نره!" گریه‌ام گرفت. گفتم: "این همه زحمت کشـیدم تا دولتی قبول شـدم حالا شـما میگی نرم؟" خواهرم دلـداری داد و گفت خودم تو را می‌برم. خواهرزاده مادرم یعنی فرج‌الله که راننده ماهری بود و کامیون داشـت، به پدرم گفت چطور غیرتت قبول می کند که سـه تا ناموست تنهایی برن سـفر دراز؟ پدرم گفت اگر دلت می‌سوزد، خودت آنها را ببر!

یـک منزل به کرمان مانـده بود. یک ربع دیگر به مقصد می‌رسـیدیم. خواهرم میراند. خسته بودیم. دلمـان برای چایی لـک زده بود. یـک کامیون از روبرو می آمد. خواهرم گفت عین کامیون پسر خاله فرجه! یکهو کامیون منحرف شـد و پراید ماله شد. من بیهوش شـدم. چند روز طول کشید تا به هوش آمدم. به من گفتند آن سـه نفر کشـته شـده‌اند. باورم نشـد. وقتی که توانستم سـر پا شوم، مرا به گورسـتان کرمان بردند و دو گور نشـانم دادند و گفتند: "اینهاهاش!" خاله و شـوهرش آمده بودند و جسـد پسرشـان را برده بودند تا در شهر خودمان خاک کنند. پدرم برای جسـد مادر و خواهرم پول خـرج نکرده بـود و همانجا در کرمان دفن شـده بودند. بدون سـنگ قبر و هیچ تشریفاتی. به آنها قول دادم که برایتان سنگ خواهم گذاشت تا بی‌نام و نشان نباشید.

پایم نکشـید به شـهر خودمان برگردم. از گورستان به دانشگاه رفتم و مسـتقر شدم. پدرم پیام داده بـود یا برگـردد یا یک ریال برایت نمی‌فرستم! مشکلم را به مسئول آموزش دانشکده گفتم. خودش از آن تصادف هولناک خبر داشـت. اظهـار همدردی کـرد. خدا خیـرش بدهد. یک مقرّری بخور و نمیر دانشجویی برایم درسـت کرد. تعهد دادم بعـد از انحصار وراثـت حقوق مادرم و بعد از گرفتن سهم خودم از دیه مادرم و خواهرم، قرضم را به دانشـگاه پس بدهم. انحصار ورثه خیلی طول کشید و مراحل اداری زیادی داشت. مستمرّی مـن از حقوق مادرم ناچیز بـود چون از چند جا وام گرفتـه بـود و از حقوقش کم می کردنـد اما هرچه بود، باز هم خوب بود. مثل باغچه‌ای که مدتهاست آبیاری نشده، تشنه یک قطره پول بودم.



دو تـرم را در تنگنای مالـی و با معدل خوب تمام کردم. وقتی که رفتم برای ترم سـوم واحد بردارم، گفتنـد پدرت انتقالـی تو را برای اسـتان خودتان گرفته. فهمیدم اسـمم را در پیام نور کنگاور نوشته که به شهر ما نزدیک بود. به او زنگ زدم و پرسیدم چرا بدون مشـورت بـا من ایـن کار را کرده‌ای؟ خندید و گفت از رفتار خودم شرمسارم و دلم برای دختر کوچولویم خیلی تنگ شـده! این حرفش مرا به هیجـان آورد. آیا این همان پدری اسـت که تا آن روز هیچ محبتی نکـرده بود؟ با رضایت کامل سـاک و چمدانم را بسـتم و به شهر خودمان رفتم اما تا وارد خانه شـدم، تصوّراتم دود شـدند چون فهمیـدم پـدرم آن حرف را از روی تمسـخر زده بود. می‌خواسـت مرا به خانه بکشاند تا دم دستش باشـم و اذیّتم کند. به او گفتم: "فکر کردم دیگه به من کینه نداری." گفت: "من فقط سـامان (برادرم) را دوسـت دارم." پرسیدم سامان کجاست؟ گفت "امشـب فرستادمش خونه عمه‌ش. حالام به جای حرف مفت برو برام ماسـت و خیار درست کن. یه کم پیاز و یه ریزه سیرم توش رنده کن. نعنا و نمک یادت نره." آن را درست کردم و جلویش گذاشتم. خواسـتم به اتاقی دیگر بروم و کمی به شـوربختی خودم گریه کنم. حکم کرد که بنشین!

و فهمیـدم می‌خواهد الکل بخـورد. تعجّب کردم چون اهل این کارها نبود. موزیک کافه‌ای گذاشت و یک اسـتکان خـورد و گفت "به سـلامتی اینکه بمیری و شرّت کم شـه!" با هر استکانی که کوفت می کرد، همان حرف را می‌زد. دل شکسته‌ام بدجور سـوخت و سـرم را روی زانویم گذاشتم به اشک ریختن. چند دقیقه بعد کنارم آمد و نوازشـم کرد. دهانش بوی گند الکل و سـیر و پیـاز می‌داد. بلند شـدم که بروم. دسـتم را محکم گرفت و کشـید. حالش طبیعی نبود. حملـه کرد. حمله‌هایش مثل یک پدر نبود. بوی شـیطان می‌داد. دستش را گاز گرفتـم و در رفتـم. او هم از افـراط در الکل افتاد و خوابش برد. فردا چیزی به روی خودم نیاوردم. او هم انگار نه انگار. دزدکی به مرکز مشاوره شهرمان زنگ زدم. گفتند: "دیشب مست بوده و حالا یادش نیست. بهتر هم هست یادش نیاید."

پدرم اسـمم را در پیام نور نوشـته بود. پرسـیدم شـهریه‌اش را چه کنم؟ گفت: "حاضرم شـهریه و خرج شـیکمت رو بدم به شـرطی که وکالت بدی

که سـهمت رو از دیه به من بدن برات نگه دارم." گفتم "نمی‌دم." گفت "پس برو بمیر!" راننده‌ای که بـه ما زده بود، تعهد کـرده بود مقداری زمین آباد به ما بدهد. سـهم من می‌شـد صد میلیون تومان که به‌زودی سـندش را تحویلم می‌دادند. من برای شهریّه دانشگاه پولی نداشـتم. پدرم برای برادرم سـامان ده مدل گوشـی خریده بود. یواشکی به او گفتم یکی از گوشـی‌هایش را بفروشـد تا شهریه‌ام را بدهـم. قبول کرد و گوشـی مـدل بالایی به من داد. آن را بـه فروشـگاهی بردم. سـر قیمت چانه می‌زدم. آقایی از مشـتریان به من اشـاره کرد که نفروش و برو بیرون. عاقله مردی موقّر بود. حرفش را گوش کردم و رفتم بیرون. کمی بعد خودش هم آمـد و گفت گوشـی مرا گرانتر می‌خرد و گوشـی را گرفـت و پولـش را بـه کارتـم زد و گفت چون دانشجویی و مشکل مالی داری و اهل نجابتی، مثل دختر خـودم از تو حمایت می‌کنم. به هم شـماره دادیم و غلامرضا شد سنگ صبور تنهایی‌های من. تمام مشـکلاتم را برایش درددل کردم غیر از آن قسـمتی را که پدرم مسـت بود. اولین بار است که آن را به کسـی می‌گویم. غلامرضـا هم پیش من درددل می‌کرد. ۵۴ ساله بود، با زنش کلی اختلاف داشـت و می‌خواست طلاقش بدهد. نصیحتم کرد که وقتی ازدواج کردی، مثل زن من نباش و دنیا را با خودت بد نکن. زن باید مهربان و خوش اخلاق و خوشگل باشد. درست مثل تو. من هم گفتم مرسی! به او حس خوبی داشتم. تمام محبتهایی را که پدرم کم گذاشـته بود، غلامرضا برایم زیاد می‌گذاشت. روزی از روزها که داشت مرا از کنگاور به شهرمان برمی‌گردانـد، حرفی زد که انتظارش را نداشـتم: "اگـه زنم رو طلاق بدم، زنم میشـی؟" گفتم: "من برای تو احترام زیادی قائلم. لطفاً از این حرفها نزن و این دوسـتی خوب رو خراب نکن!" گفت چشم و دیگر حرفش را نزد.

برای تعطیلات میان‌ترم به شـهرم برگشته بودم. وقتی به خانه رسیدم، کسی نبود. وسایلم را در اتاقی چیدم و به حمام رفتم. وسـط کار صدای مردی را شنیدم که می‌خواسـت درِ حمام را باز کند. درش حلبـی بود و با یک فشـار قفلش باز می‌شـد. کف حمام نشستم و محکم به در تکیه دادم. برای اینکه او را بترسـانم و فراری بدهـم، وانمود کردم پدرم خانه اسـت و او را با صدای بلند صدا زدم. آن مرد نترسید و همین‌طور به در فشار می‌آورد و من گریه می‌کردم. این ماجرای وحشتناک چند دقیقه طول کشـید و دیگر صدایی نیامد. خیلی سریع خودم را آب کشیدم و لباس پوشیدم. انگار رفته بود. لای در را باز کردم. بوی تند الکل می‌آمد. آهسـته سرک کشـیدم. دیدم پـدرم کنار بطری الـکل خوابش بـرده... به اتاقم رفتم. در را قفل کردم و تا جایی که فکرش را بکنی گریه کردم و از خدا خواسـتم یاورم باشـد. از آن لحظه به بعد اگر در خانه تنها بودم، از اتاقم بیرون نمی‌آمدم.

شبی که خیلی دلم گرفته بود، به پدرم گفتم چرا از مـن اینقدر بدت می‌آید؟ من و برادرم بچه‌های تو هسـتیم. چرا بین ما تا این حد تبعیض می‌گذاری؟ گفـت صبر کن تـا جوابت را بدهـم. رفت و وضو گرفـت. رو به قبله نشسـت و گفت: "خدایا به حق حرمت پیغمبرت کاری کن که این دختر امشـب بخوابد و صبح بیدار نشـود!" خیلی محزونتر شدم. سـاکم را برداشتم و به بهزیستی رفتم. گفتند چون پـدر داری، نمی‌توانیم قبولـت کنیم ولی پدرت را احضار می‌کنیم. فکر می‌کنید نتیجه چه شـد؟ در مرکز مشـاوره بهزیستی پدرم برایم اشک تمساح ریخت و حرفهایی زد که آنها قانع شدند من مشکل دارم نه او. از آنها ناامید شدم و پیش شیخی رفتم که در محله ما بود. داسـتانم را البته با سانسور برایش تعریف کردم و گفتم پدرم نفقه نمی‌دهد. به خانه ما آمد و با پدرم حرف زد ولی پدرم خواسـت او را هم خام کند. چند روز بعد شـیخ مرا در مسـجد دید و گفت بر پدر واجب است که اگر دارد، نفقه دخترش را بدهد. برو شـکایت کن. رفتم. قاضی برایم ماهی دویست تومان برید. هرچه گفتم خوابگاه و شهریه و رفـت و آمد و خورد و خوراکم طبق فاکتور خیلی بیشـتر می‌شـود، پدرم گفت مگر مجبوری بروی شـهری دیگر درس بخوانی؟ بمان شهر خودمان تـا بتوانم خرجت را بدهم! از آن به بعد رفتار پدرم خصمانه‌تر شـد و اگر مرا تنها گیر می‌آورد، سـعی می‌کرد اذیّتم کند. همیشـه با خودم چاقو داشتم و خودم را نجات می‌دادم.

زندگی من بخش دیگری هم داشت. چند دانشجو و چند نفر در چت به من اظهار علاقه می‌کردند. به آنها روی خوش نشان نمی‌دادم اما جوانی بود به اسم حسین که اهل شهر خودمان بود. در چت با او آشنا شده بودم. صورت و اخلاقش خوب بود. در محبت کردن هم آخرش بود. من هم که تشنه محبت! خیلی زود بین ما عشقی آتشین شکل گرفت. خبرش را به سـنگ صبورم یعنی غلامرضا دادم. گفت به او بگو اگر اهل رابطه‌های بی‌سـرانجام نیسـت و اگر تو را می‌خواهد، به فکر خواسـتگاری باشد تا معلوم شود نیرنگی در آسـتین دارد یا قصدش ازدواج اسـت. گفتم چشـم و حرفهایش را به حسین گفتم. گفت تا دو سه روز دیگر به خواستگاری می‌آید و آمد. مادر و خواهرش را هم آورده بود. شـیرینی و گل آورده بودند. پدرم به آنها گفت ما مردمی مذهبی هستیم و نمی‌توانیـم قبول کنیم دختر و پسـری نامحرم با هم حـرف بزنند و به خانه شـیخ محله تلفن کرد و گفـت بیاید ما را عقد کنـد. از این رفتار پدرم خیلی بدم آمد. انگار عجله داشت هرچه زودتر مرا از سر خودش باز کند. وقتی شـیخ آمد، دلشـوره گرفتم و آزمایـش خون را بهانه کـردم و گفتم اول برویم آزمایشگاه بعد عقد کنیم.

وقتـی بـه آن روزها فکر می‌کنـم نمی‌دانم چرا از حسـین خواستم به خواسـتگاری بیاید و چرا وقتی که آمـد، بهانه آوردم و چرا چنـد روز بعد جواب رد دادم... اما حسـین میدان را خالی نکرد و آنقدر حرفهای شـیرین زد که گفتم حاضرم با او ازدواج کنم. این موضوع را هم به غلامرضا گفتم. کمی فکر کرد و گفت: "یک ماهه که صاحب ملکی شدی که صد تومن می‌ارزه. پدرت دوست داره این ملک رو ازت بگیره. از کجا معلوم که قصد حسین هم همین نباشـه؟" گفتم: "حسـین آدم محترمیه. خودشم پولداره. مطمئنم که من رو برای خودم می‌خواد نه پولم." گفت: "پدرت به تو رحم نمی‌کنه و چشمش دنبـال پولته... چـرا فکر می‌کنی حسـین از بابات بهتره؟" گفتم: "راستش یه خورده به شک افتادم... حالا میگی چکار کنم؟" گفت "باید امتحانش کنیم. به حسین بگو فردا بیاد دفتر اسناد. بگو قراره وکالت مـال و اموالت رو به من بـدی. مدارک و همه چی هـم ببر. تـوی دفترخونه فقط به حسـین نگاه کن. قشـنگ چشمت بهش باشـه و ببین وقتی سردفتر می‌خواد وکالت تو رو به من بده، چه واکنشـی داره. بعد بررسـی می‌کنیم." پرسـیدم: "منظورت اینه که درباره اموالم به تـو وکالت کامل بدم؟" گفت: "آره.. البته این ظاهر قضیه‌س. وقتی از بابت حسین مطمئن شـدیم، وکالتنامه رو باطل می‌کنیم... نکنه به من شک داری؟"

از تـه دل گفتم: "نه بابا! این حرفا چیه... تو دنیا تنها کسی که بهش اعتماد دارم، تویی!"

من و حسین به دفترخانه رفتیم. وقتی سردفتر فهمید چه قصدی دارم، شـروع کرد به نصیحت که نکن... وکالت نده... خطر داره... اما من اصلاً به او و به هیچ کس توجه نداشـتم و چهارچشـمی به حسین خیره شده بودم. او هم هیچ واکنشی نداشت و روی صندلی نشسته بود. عصر غلامرضا تلفنی گفت: "حسین فقط و فقط پول تو رو می‌خواد ولی آدم زرنگیه و درونش رو نشون نمیده. مطمئنم بو برده که وکالتی که به من دادی از روی نقشه بوده و خواستیم امتحانش کنیم. تو گاهی بهش یـادآوری کن که این وکالت ابدیه و هیچ وقت فسخش نمی‌کنی."

غلامرضا خیلی با من بحث کرد. آخرش گفت: "دلم نمی‌خواسـت اینو بگم تا دلت نشـکنه ولی مجبورم بگم... اسنادی دارم که ثابت می‌کنه حسین از طرف پدرت مأمور شده شوهرت بشه تا از اون طریق بتونه اموالت رو بالا بکشه. بعدشم حسین ولت می‌کنه." از این حرف خیلی غصه خوردم. چرا پدرم با من اینقدر بد بود؟ بعد از گریه‌های زیاد به حسین گفتم برو رد کارت! چند روز گریه و پافشـاری کرد که نمی‌روم ولی وقتی بی‌اعتنایی و سردی مرا دید، دلسرد شد و رفت. از کار خدا سـر در نمی‌آورم: حسین را راندم ولی عاشقش بودم! هر شب هق‌هق اشکم به راه بود! غلامرضا می‌گفت طبیعی اسـت که ناراحت باشی. چند روز طاقت بیاور تا این دوره هم تمام شـود. من

بقیه در صفحه ۶۵

هیچ دیواری آنقدر بلند نیست که ما را از نومیدی انسانی دیگر جدا نگه دارد

● لئو بوسکالیا

محمدرضا مهدیزاده

چتر گیسوان

بگشای چتر گیسوانت را
بارانِ سر به هوای پریشانی
درنایِ هفت بندش
یک بند می‌دمد
راهی دراز و آسمانی کوتاه
با من در ستیزند
زین بیشتر توانم نیست
بگشای چتر گیسوانت را...!

فتاح پادیاب-فومن

عشق تو

بارانِ آسمان گلِ بغض شبانه ات
سنگینی تمام زمین روی شانه ات
ای رفته تا به ماه به باغ ستاره ها
در من دوباره عشق گرفته بهانه ات
وقتی سکوت مرگ ببارد بر این جهان
شعر من و پناه به چتر ترانه ات
تصویر خوشه خوشهٔ گندم در آفتاب
شعر بلند زلف تو بر کوه شانه ات
در غنچهٔ لب تو بهارانِ بوسه هاست
صد باغ گل نهان شده در هر جوانه ات
وقتی درخت معجزه آغوش وا کند
قلبم پرنده‌ای ست پی آشیانه ات
عشق تو جاده‌ای که سفرها در آن گم اند
پا برنداشت آینه از آستانه ات
شبهای بی‌ستاره که ماه است پشت ابر
فانوس آفتاب، گل آستانه ات

پرویز عباسی داکانی

نمونه شعر کهن

یار

سوختم در آتش سودای خویش
ساختم با سوز جانفرسای خویش
بال و پر درباختم پروانه وار
در هوای یار بی‌پروای خویش
من به راه عشق، رسوای دلم
دل نه رسوای تو شد، رسوای خویش
بس که از حد شد هجوم گریه ام
گوش بگرفتم زهای و های خویش
در فراق او تراوشهای داغ
دارد شرمنده از اعضای خویش
بس که دست و پا زدم در راه دوست
گاه بوسم دست خود، گه پای خویش
"طالب" آسایش نمی‌بینم به خواب
در زمان چشم طوفان زای خویش

طالب آملی

دو شعر کوتاه از روشنک آرامش

۱) تو نمی‌آیی

تو نمی‌آیی
خورشید را می‌پوشانم
وتاریکی رابه نبودنت کوک می‌زنم
همیشه آخر قصه به خانه نمی‌رسی
تو
شبیه لبخند
شبیه خاطره
فقط به قابها وفاداری

۲) در آسمان شب

در آسمان شب که راه می‌روی
پولک ستاره به جای قدمت می‌روید
چقدر زیبایی ات
دنباله دار است

نمونه شعر نو

شهادت شمع

قطره
قطره
مردن
و شبِ جمع را به سحر آوردن
مردن
با
لبخند
و پایان بخشیدن
به دودِ تردیدی تاریخی:
بودن
یا
نبودن

سیاوش کسرایی
۶۰/۲/۱

شاید

تنها به رنگ سپید می‌اندیشم
در سیاهی شب
کبوتری مرا به دوش می کشد
به دور می‌روم
خودم را برفی می‌بینم
در دهکده‌ای کوچک
این سفر پایان خوبی خواهد داشت
شاید این بار
با تابیدن خورشید
از تمامی راهها گذر کنم
شاید این بار
باران تا قلبها ادامه پیدا کند

رویا احمدیان

برکهٔ تنهایی

آمدی در دشت شب تا اشک آهو بشکند
حجم غم در برکهٔ تنهایی قو بشکند
خواهش دستان من را تا تن مویت ببر
با سر انگشتان شانه موج گیسو بشکند
مطمئنم حافظ از تصویر تو چیزی ندید
در نگاه تیغ ابرو خال هندو بشکند
آنقدر نازک تنی شاید قیاسی فارق است
ساقهٔ یاس نحیفت را النگو بشکند
ذهن گلها را پر از خورشید یادت کرده‌ای
می هراسم که نظام خواب شب بو بشکند
آمدی با صبح کاذب، رفته‌ای قبل از طلوع
در مسیرت می‌روم تا طرح زانو بشکند

امین دانشی - مشهد

به یاد خسرو جشنی

تبِ باران

وقتی که آسمان تب باران گرفته است
باغ نگاه مردهٔ من جان گرفته است
ابر سترونی شده‌ام روی دوش خویش
موج هزار خاطره سامان گرفته است
با من بخوان سرود رهایی گلوی صبح
وقتی دلت به گوشهٔ زندان گرفته است
اردیبهشت چشم تو شیراز رنگ رنگ
حافظ نگاه آینه حیران گرفته است
کولی صبح در شب دلشوره‌ای غریب
فال مرا به قهوهٔ فنجان گرفته است
در زورق سپیده به ساحل غنوده ام
حالا که شط خاطره توفان گرفته است
صبح کبود پیرهنم چاک شد اگر
شهر شبم سکوت زمستان گرفته است
بغض هزار خاطره در من شکفته شد
باران اشک نای گریبان گرفته است
با زورق سپیده به پهنای ساحلم
حالا که شط یاد تو پنهان گرفته است

اکبر بهداروند-باغستان کرج
۹۶/۱۱/۱۹

نـدارد علــی(ع) هـمزبانی بمــان

ببین می تــوانی بمانی بمان
عزیزم تو خیــلی جـوانی بمان
تو هم مثل من نیمه جـانی بمان
زمــین گــیر من، آســمانی، بمان
اگر می شــود می توانی بـمان
تو نـیلوفرانه تـریـن یاس شـهر
وجود تو کانون احـساس شهر
دعا گوی هر قـدر نشناس شهر
نکش دست از دست دستاس شهر
نباشی، چــه آبی چه نانی بمان
چه شد با علی همسفر ماندنت
چه شــد ماجرای سـپر ماندنـت
چه شد پــای حـرف پـدر ماندنـت

پس از غـصه‌ی پشـت در ماندنت
نـدارد علــی هـمزبانی بمــان
برای علی بی تو بـد می‌شود
بدون تو غم بی عـدد می‌شود
نرو که غــرورم لگــد می‌شود
و این سـقف،سـنگ لحد می‌شود
تو باید غــمم را بدانــی بمــان
چرا اشــک را آبـرو می کـنی
چرا چادرت را رفو می کنی
چرا اسـتخوان در گـلو می کنی
چرا مرگ را آرزو می کنی
چه کم دارد این زندگانی بمان

صابر خراسانی



دنبال تو

آسمان را می کشم تا بال تو
رفته‌ام تا ابرها دنبال تو
یاد آن شبهای بی‌پایان، به خیر
ماه، مات شانهٔ خوشحال تو
دوستی، آغاز چشم روشنت
مهر ورزی،عیدی هر سال تو
ناز دلخواه صدایت می‌چکید
کوه، می آمد به استقبال تو
مال من بودی اگر گم می‌شدی
جسم و جانم بود مالامال تو
تیره بختی، سایهٔ خوشبختی است
پیش من بودی و من، دنبال تو
حال، نه تو آگهی از حال من
نه خبر دارم، من از احوال تو
منتظر ماندم، شدم کوهِ غمت
برف باریدم، شدم پامال تو
در پیاله، عکس دلجویی نماند
خیر، شرمنده ست دیگر فال تو
پختگی را در سقوط، آموختم
تا مرا انداخت دست کال تو

وحید دانا – قائم شهر

جوانه های ادبی

*** خانم مونا شجاعی – کرج**
بعضـی از شـاعران معاصـر بخصــوص آنهایی که ترانه ســرا هســتند، براین باورند که اگر دو کلمــه فقط از لحاظ آوایی هم‌قافیه باشند، مشکلی پیش نخواهد آمد. به طور مثال کلمات ســبز و قبض را هم‌قافیه می‌پندارند، در حالیکه از لحاظ قواعد قافیه قبض با نبض قافیه می‌شود.

*** آقای محمدعبدی-تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل مـی‌رود ز دســتم صاحبدلان خدا را
دردا کــه راز پنهــان خواهد شــد آشکارا
وزن این بیــت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است.
دل می‌ر = مفعول
ود ز دستم = فاعلاتن
صاحبد = مفعول
لان خدا را = فاعلاتن
دردا که =مفعول
راز پنهان = فاعلاتن
خواهد ش =مفعول
د آشکارا = فاعلاتن

*** آقای مسعود مومنی ـ شیراز**
سروده‌اید:
دیوارها
راه مرا سد کرده‌اند
باید آنها را
خراب کنم
و به جلو بروم
و به دریا برسم
همین که خواســته‌اید با رمز و راز حــرف بزنید و از مســتقیم گویی پرهیــز کرده‌اید، خوب اســت، با این حــال توصیه می کنم اشــعار معاصران را بیشــتر بخوانید و قوه تخیل خود را وسعت ببخشید.

*** خانم رویا زارع ـ همدان**
در دبــا کلماتی چون گرد و ســرد قافیه می‌شود.

صبح

صبح
آینهٔ چشمان توست
که می‌درخشد
و شب تاریک مرا
روشن می کند
صبح
آیهٔ رحمت است
که از آسمان فرو می آید
و شوره زار غربت را
گلشن می کند

حمیده اکبریان ـ رشت

من جهد همی کنم قضا می گوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است
• حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

روزهایم بوی عید و مهربانی می‌دهد، بی‌خیال غصه‌ها، با خنده می‌گویم سلام!

خدول

قهوه‌اش را می‌نوشد و لبخند می‌زند به مردی که آن طرف پنجره آدم برفی می‌شود!

عباس عابد

خوشا آنان که در دیر رفاقت / رفیق باوفا مثل تو دارند / وگرنه نارفیقان زبان باز / به بازار رفاقت بی‌شمارند

ستاره

وقتی که تمام شیرها پاکتی اند / وقتی تمام پلنگها صورتی اند / وقتی که دوپینگ پهلوان می‌سازد / ایراد مگیر عشقها ساعتی‌اند...

طاهره بیگدلی

مهم بودن خوبه، ولی... خوب بودن خیلی مهمتره...

فاطمه آیینی

فارغ از غم زمانه دمی کنار من بشین / همیشه ناتمام ماند، حرف من مثل نقطه چین

حسین پنبه کار

دل تنگم تو را می‌خواهد ای دوست / که درد من دوا می‌خواهد ای دوست / دعا کن تا ابد با هم بمانیم / خدا هم از خدا می‌خواهد ای دوست

مهدیه

گر لایق ما نیست که ما یاد تو باشیم / بگذار که در سایه دیدار تو باشیم

سید علومت کش

گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش

قطره اشک

صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم / روزی که رسیدیم، به ایام جوانی

پرنده‌ای از یزد

لنگه‌های چوبی در حیاطمان، اگر چه کهنه‌اند و جیر جیر می‌کنند، ولی خوش به حالشان که لنگه هم‌اند...

سمیه ابراهیمی ـ مراغه

با رانت و باند، بار خود را بستی / رفتی به جناب خاوری پیوستی / با اینکه عوارض "خروج" است گران / ای مرد تو هم جزو "خوارج" هستی

قنبر یوسفی

نه تو من شوی، نه من تو، به همین همیشه شادم که به کارگاه هستی، تو همان و من همینم

ممل سعدی

هر جا که دری بود، زدم در طلب دوست / ویران شود این دل که چنین در به درم کرد

محمدسلمان سیفی

عاقبت خاک شود، حسن جمال من و تو / خوب و بد می‌گذرد، وای به حال من و تو / قرعه امروز به نام من و فردا دگریست / می‌خورد، تیر اجل بر پر و بال من و تو / مال دنیا نشود سد ره مرگ کسی / گیرم این کل جهان باشد از آن من و تو

باقرزاده ـ قائمشهر

چرا غمها نمی‌دانند که من سلطان غمهایم / بیای دوست با من شو که من تنهای تنهایم

مهدیه

شادترین رنگ را به زندگی بزن، نگاه مهربانت صورتی، اندیشه‌ات سبز، آسمان دلت آبی و قلب مهربانت طلایی، زندگی زیباست اگر آن را به زیبایی رنگ بزنیم

فاطمه خدامی

آدمهای خوش بین این توانایی را دارند که مشکلات را در جعبه‌ای بگذارند و سراغ کار و زندگی شان بروند... این کار به معنای حذف مشکل نیست، بلکه به معنای حذف نکردن بقیه زندگی است

محمد



شبی در دامن مهتاب دیدم
که همچون بخت من در خواب بودی
تو را با ماه سنجیدم به خوبی
بسی زیباتر از مهتاب بودی!

آزیتا عباسی ـ اندیمشک

بقا

اندوه منصفانه ایست...مرزها معنا ندارند من مرز خودم هستم، حتی از دحام کبوتران نیز به معنای زیبایی مرزها نیست...ای اندوه آرام، مرز من کجاست...دیوار...دلتنگی...مرز...کبوتر کلمه کم آورده‌ام...همه چیز تمام شده است...ومن در این اندیشه که مرز بی محدودیت نیز وجود دارد...مرز کلمه زیباییست می‌خواهم برایش معنایی جدید بسازم که در حصار نباشد و رهایی. به خودم رسیده‌ام بی‌مرز با مرز...مرز من حصار نیست محدوده ایست آرام که در آن محدوده قلب آرامم مترا کم نخواهد شد...آنکه از کنارم گذشت که بود؟...شاید حسی عجیب از همدلی یک آدم بود...یک جنس از خودم یک ماده یک جان...یک حس که من آن را دیدم، شنیدم و هم بوییده‌ام، اما لمس...نه لمس نکردم...در این مرز نامحدود نگرانیهای متراکم شده وجود ندارد، همه چیز اشباع شده به نظر می‌رسد...نمی‌خواهم کسی در کنارم باشد می‌خواهم خودم را سیال بدانم یا چیزی شبیه پلاسما یکجور فرا جنس، فوق ماده...قابل ارتعاش قابل انعطاف...باید برایش اسمی انتخاب کنم...برای امشب کافیست...شب در این مرز بی‌محدوده نیز برایم همان مفهوم عمومی را دارد. پایه‌های هویتم به بی‌نهایت می‌رسد، یا به سرزمین تعریف نشده ها...ای کاش همه ریاضیات را می‌فهمیدند آن وقت برای هر موضوع مبهم، به تعریف نشنیده‌ای می‌رسیدیم، نه جنگ...هم اکنون افکارم پاره پاره‌اند...جمع شوید...متمرکزانه به تفاهم برسید جنگ یا صلح. وچه آسان چیزی خلق می‌شود یا محو...یک جور آفریده می‌شود انگار همیشه بوده است وجوری محو می‌شود که انگار هرگز نبوده است. ای سمتهای بی کرانه... کنار روید، باز شوید و از دحام سیال گونه‌های مختلف از مخلوقات را شاهد باشید...شما شاهد این مخلوقاتید آیا زبان دارید یا فقط به قد غنها دچارید، به بی تفاوتی، به از دحام ودر نهایت خلوتی محض...

فرناز پورهادی ـ اصفهان

پاسخ به پیامها

✓**نرگس جان** بارها گفتم کسی که از یک سیم کارت با دو نام مطلب بفرسته دیگه نمیشه متنهاش رو کار کرد، حالا تو نازنین با دو تا سیمکارت و دو تا اسم، متن تکراری می‌فرستی یکی با یک نام و دیگری همون متن رو با یک نام دیگه، یعنی متوجه این تقاضای عاجزانه من نشدی؟!

✓**نازنینی** دو خط متن فرستاده بعد تو پیام بعدی پرسیده "این کی تو مجله چاپ میشه؟" و منم از اون خوبم می‌پرسم: "چرا به سنگ حق انتخاب نمی‌دی؟ چرا دو تا یا سه تا متن نمی‌فرستی؟ چرا با خرید مجله متوجه چاپ نوشته‌های قشنگت نمیشی؟ و چرا یادت رفته که سنگ دوستت داره؟!"

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

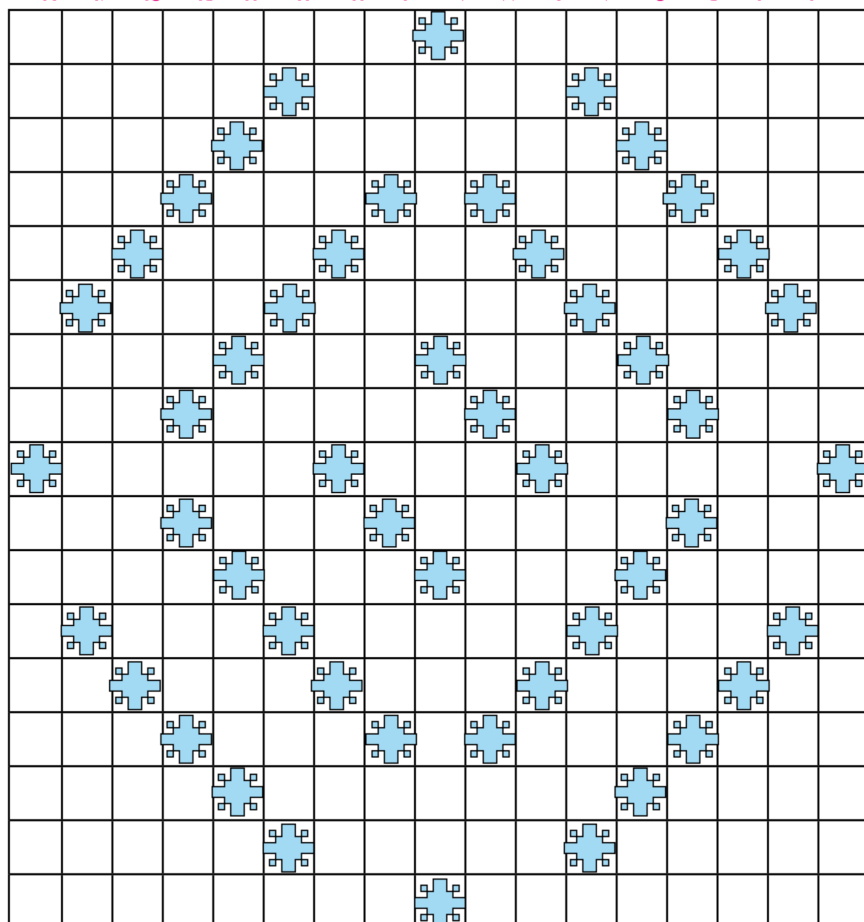
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۳

۱ـ مسعود توحیدی ـ تهران
۲ـ مسعودالله مرادی ـ صحنه
۳ـ علیرضا آقاجانی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب) چه تعداد است؟



افقی:

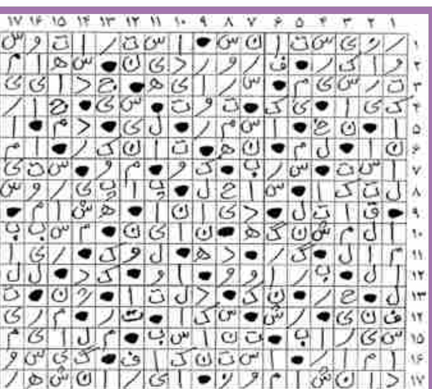
۱. شیره میوه جوشیده با شکر ـ عنوان بعضی از نهادهای بین المللی
۲. بچه پلنگ ـ پرستاری ـ کاخ معروف فرانسه
۳. وقت مردن ـ برچسب ـ فرزند قابوس وشمگیر
۴. طایفه ـ انجیر ـ سازه تیره ـ مادر وطن
۵. تکرار حرف ـ آقا ـ نشانه ـ از پهلوانان مشهور شاهنامه ـ بوی رطوبت
۶. نقره ـ برخورد کردن ـ سلطان جنگل
۷. واحد شدت جریان برق ـ پیروان یک نبی ـ واحد شمارش خانه و مغازه ـ وهم، تصور
۸. شهر باران ـ پور ـ فرآورده‌ای گوشتی ـ نوعی آش
۹. روپوش زنانه ـ شهر آرزو ـ پیشینه
۱۰. نوعی عدسی دوربین ـ نخ بافتنی ـ عدس قرمز ـ ناشنوا
۱۱. هزار دستان ـ روشنی ـ ستم ـ عظمت
۱۲. عذاب ـ همراه غذا می‌خورند ـ مادر همه
۱۳. بانگ کردن ـ آموزش ـ کشت بارانی ـ زمانه ـ زایده‌ای در بعضی جانوران
۱۴. حیران ـ نوعی پارچه کتانی راه راه ـ رحلت ـ مهره‌ای در شطرنج
۱۵. نوعی نمایشنامه ـ ورقه‌ای که برای سقفهای موقت استفاده می‌شود ـ کلاهبردار
۱۶. فرزند ـ ماده معطر قنادی ـ رودی در جنوب
۱۷. درجه بندی ـ مدرسه پیش دبستانی

عمودی:

۱. در هواپیما هم هست ـ آتش مشتعل
۲. نامی برای مردان ـ فرا گرفته شده ـ ماده‌ای آتشین
۳. فالگیر ـ ماه نهم میلادی ـ دلربا
۴. بازنده در شطرنج ـ بدبوی پرخاصیت ـ پسر ـ قمر زمین
۵. شالوده ـ گروه ورزشی ـ چکش سنگین ـ اگزما ـ کوچک و بزرگش رادر آسمان بجویید
۶. درخت مجنون ـ شهری در مصر ـ خانه
۷. خر ماده ـ سوغات گجرات ـ بانوی انگلیسی ـ قطعه‌ای الکترونیکی
۸. آیین ـ ابزار ـ جمع ورد ـ عقیده
۹. همزیستی ـ آسمان ـ ظرف نوشیدن مایعات
۱۰. پیشه ـ پذیرفته شده ـ واحد شیشه ـ خوب
۱۱. جوانمردی ـ گل نومیدی ـ از کنده برخیزد ـ انبار غله
۱۲. نام بت قبیله ثقیف در طایف ـ مریض ـ پاکدامنی
۱۳. آب ترکی ـ طریقه ـ سنه ـ محاصره کردن ـ عار
۱۴. گندم سوده ـ وسیله کباب زنی ـ امر فعل آوردن ـ جزیره‌ای در دریای مدیترانه
۱۵. رسم کننده ـ نوعی انگور ـ سازی بادی
۱۶. دوستان، همراهان ـ خلاصه موضوع ـ الهه شکار در یونان باستان
۱۷. روزهایی که از نظر مذهبی و اعتقادی دارای اهمیت ویژه‌ای هستند ـ تحمل کردن

موفقیت به اندازه شکست خطرناک است
• لئو تزه





حل جدولهای شماره ۳۷۷۳

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (۱) چه تعداد است؟

	سپاس داشتن / بالابر		با / پدربزرگ		محل کشت برنج		کوه سیمرغ / خاندان		مرض / دارنده		حیوان نجیب / عنوان بندی		شنوایی‌سنجی / کشوری در آفریقا
					دهش / شرف								
		واحد تنیس / کافی						ظروف گلی / چرک					پارچه ابریشمی رنگین / خانه شعری
						دشت لم یزرع / سرزمین شیران				گری / برد معروف			
			مجلس شیوخ / نام دیگر کربلا				پول خارجی / مرکز گیلان						نوعی تزریق / گرمابه
		آفت گندم / شکاف در کوه							شهری در غرب / نامی دخترانه				
عمارت					کنایه از آدم ضعیف / خباز			بدی / لگن ظرفشویی					از پهلوانان تورانی / مروارید
				کال / مجلس شادی							مزرعه نیشکر / حشره‌ای اجتماعی		
	امتداد						نامناسب / پاسگان						اقلیتی مذهبی کردی در شمال عراق
		چهره / از مواد لبنی				روییدن / فصل بهار				علامت تجاری / مرتجع لاستیکی		حرف بیست و نهم / اتمام حجت	رهبر سرخ جامگان
			بازنده شطرنجی / از صور فلکی جنوبی						رودی در جنوب / دریاچه حمام				
				قسمت کننده / مایع حیات				پول حرام / بافت					ورزشی رزمی / گازی سمی
					کتاب دینی زرتشتیان					آنگاه / سرد مطبوع			
							کشوری آسیایی / مفلس				درماندگی / شهری بندری در گیلان		اتومبیل خشمگین
						استخوان بندی			مرغ می‌رود / سوء هاضمه				
								پسوند نظیر و مانند					مرکز روسیه / قطع سینمایی
										همسر مرغ / گرو			
								به سیگار زنند / سازی ضربی					خانه چوبین / انگور نارسیده
									عقاب / حرف آخر				
													بیانیه

جدول سودوکو ۳۷۸۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

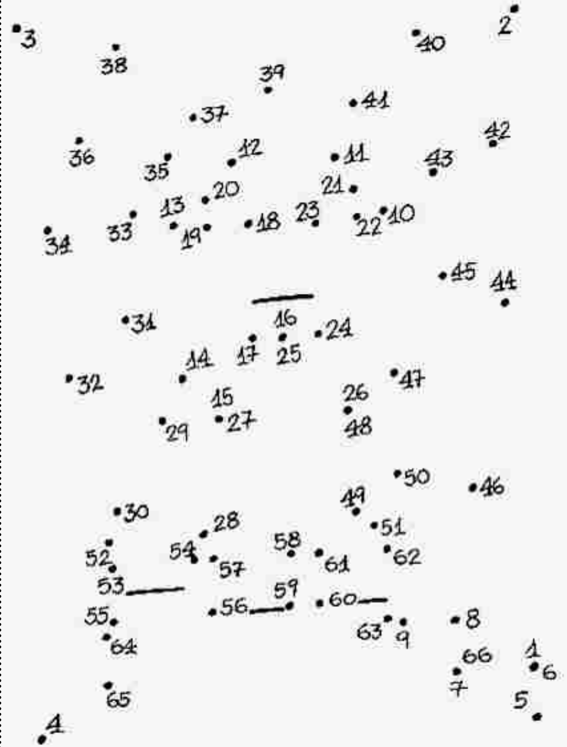
					۶	۸		
۳	۴							
	۱	۸	۷	۴	۲		۵	۳
				۹				
۹	۳	۷				۶	۴	۸
۱			۸	۷	۴		۹	
۴								۷
	۷	۱	۴	۳		۵	۸	۶
۵				۸	۷			

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۶۵ به هم وصل کنید.







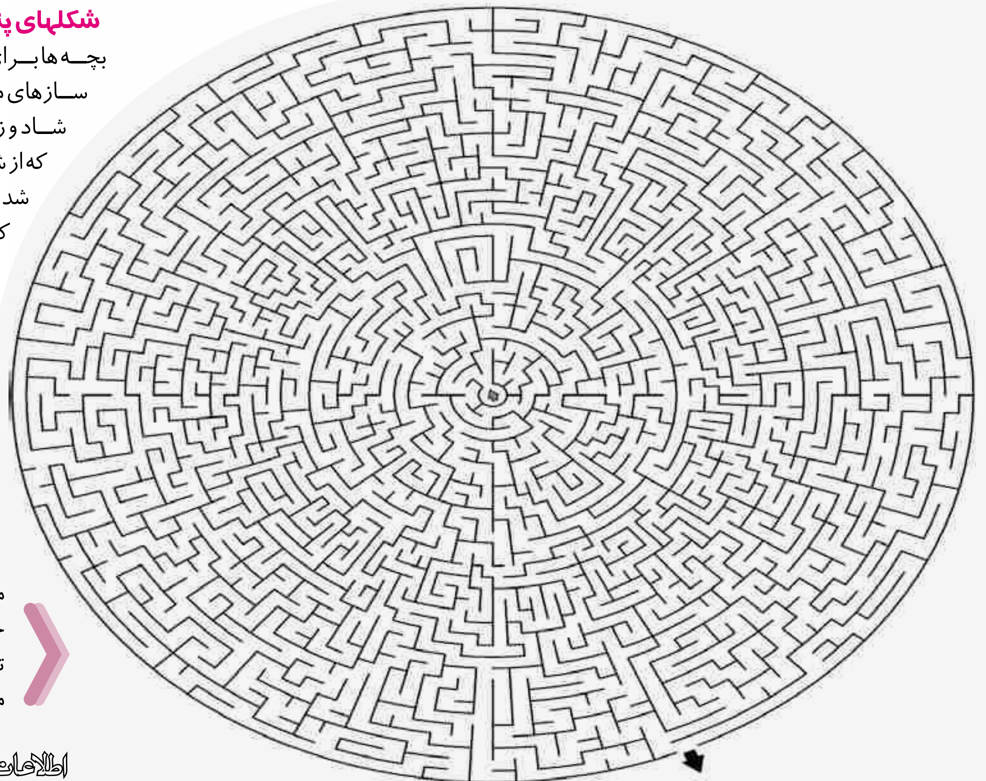
شکلهای پنهان در تصویر گروه موسیقی

بچه ها برای هماهنگی بیشتر به نواختن موسیقی با سازهای مختلف پرداخته اند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ این مارپیچ راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مارپیچ خارج بشوید. موفق باشید.



یک سرگذشت

–جواد پسر خوبیه اما شغل آزاد که شغل نیست...

خودم هم همین نظر را داشتم. اگر کارمند بود می‌توانستم به دخترعمه هایم که با آنها کر کری داشتم پز بدهم، اما جواد با شنیدن جواب منفی من و پدرم عقب نشینی نکرد. می گفت: "اگر سرم هم بره تو رو از دست نمیدم"!

کم کم مهر او به دلم نشست. از اینکه آنقدر مرا دوست داشت که حاضر بود به خاطرم هر کاری بکند، احساس غرور می کردم. روزی که به خانواده‌ام گفتم حاضرم با جواد ازدواج کنم، خیلی تعجب کردند اما چون پدرم عقیده داشت دختر باید خودش نظر نهایی را بدهد، قبول کرد.

***

احساس می کردم خونی که در رگهایم جریان دارد گرم‌تر از روزهای قبل است. هر چند دقیقه یکبار به ساعت چوبی که روی دیوار بود، نگاه می کردم. دلم می‌خواست عقربه‌ها تندتر از همیشه بروند و ساعت هفت شود و جواد بیاید.

هر روز دم غروب خودم را برای آمدن او آماده می کردم. پشت پنجره ایستادن و به کوچه نگاه کردن را دوست داشتم. جواد شاگرد یک مغازه لوازم یدکی فروشی بود. درآمدش بد نبود. همیشه با دست پر به خانه می آمد و میوه‌ها و خرت و پرتهای دیگر را با لبخند به دستم می‌داد.

وقتی فکر می کردم اوایل دوست نداشتم زنش بشوم، خنده‌ام می گرفت. زندگی با جواد سختی‌هایی داشت اما یک زندگی عاشقانه بود.

آن روز غروب هم مثل غروبهای دیگر بی‌صبرانه منتظر آمدن جواد بودم. عقربه‌ها که از ساعت هفت گذشت، کنار پنجره ایستادم. جواد طبق معمول با دست پر آمد. لبخندی زد و گفت: "سلام خانمم، اینا رو بگیر که از کت و کول افتادم"!

با خوشحالی میوه‌ها و نان را از دستش گرفتم و گفتم: "خبر خوبی برات دارم، خبری که خستگی رو از تنت بیرون می کنه!" لبخندی زد و گفت: "مهمون می‌خواد بیاد؟" خودم را لوس کردم و گفتم: "نه بابا، مهمون کجا بود؟" سپس از آشپزخانه برگه آزمایش را آوردم و گفتم: "جواب آزمایش مثبته. من باردارم"!

رنگ صورت جواد تغییر کرد. زانوانش سست شد. روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. به دلم بد افتاد. چرا خوشحال نشد؟ چرا حرفی نزد؟

بادلخوری پرسیدم: "چی شد جواد؟ چرا ناراحت شدی؟" بی آنکه سرش را بالا بگیرد، گفت: "آره می‌ترسم." با تعجب گفتم: "از چی؟" لحظه‌ای تامل کرد سپس گفت: "می ترسم معلول باشه." خندیدم و در میان خنده و اضطراب پرسیدم: "معلول؟ آخه چرا؟" نگاهم کرد و گفت: "نوه‌های عموم رو که دیدی، هر دوتاشون معلول هستن. از این گذشته، با این همه گرونی و فشار اقتصادی چطوری می‌خوام از پس خرج و مخارج بچه بربیام؟ ما برای بچه دار شدن فرصت زیادی داریم هنوز. ای کاش..."

نگذاشتم حرفش تمام شود. نگرانی‌اش را درک می کردم. می‌دانستم تامین هزینه‌های زندگی از این پس برایش سخت تر خواهد شد. دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و گفتم: "بد به دلت راه نده. بچه ما سالم به دنیا میاد. بعدش هم، توکلت به خدا باشه. از کجا معلوم؟ شاید صاحبکارت حقوقت رو بیشتر کرد یا اصلا کار بهتری پیدا کردی." جواد سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. اما حسابی رفته بود توی لک. بی آنکه حتی شام بخورد به اتاق رفت و خوابید.

جواد بدجوری مضطرب و نگران شده بود. نگرانی او به من هم سرایت کرده بود، اما خودم را خوشحال و خونسرد نشان می‌دادم و هر روز از آینده روشنی که پیش رو داشتیم حرف می‌زدم.

از بخت بد، سه ماهه باردار بودم که عذر جواد را خواستند. دربه‌در دنبال کار می گشت ولی هر چه بیشتر جستجو می کرد بیشتر ناامید می‌شد. چند باری تصمیم گرفتم با پدرم صحبت کنم و از او بخواهم کاری برای جواد پیدا کند اما هر بار پشیمان می‌شدم. می‌دانستم مرا به خاطر انتخابم سرزنش خواهد کرد. خانواده جواد هم کاری نمی‌توانستند برایمان انجام دهند. پدرش یک کارگر ساختمانی ساده بود که خرج شکم خانواده هفت نفره‌اش را با بدبختی تامین می کرد.

رفتار جواد دیگر مثل قبل عاشقانه نبود. مدام سر من و بچه نیامده‌مان غر می‌زد و او را به بدقدمی متهم می کرد. از صبح تا شب دنبال کار می گشت و شب که به خانه می آمد سیگار پشت سیگار دود می کرد.

بالاخره همان اندک پس اندازمان هم تمام شد و کارمان به جایی رسید که دیگر حتی یک ریال هم نداشتیم. همان روزها بود که جواد تصمیم گرفت برود کارگری کند. دو سه روزی برایش کار بود و چند روزی هم نه. انجام کارهای سنگین ساختمانی و بنایی برایش سخت بود، اما به قول خودش دیگر چاره‌ای نبود و برای سیر کردن شکممان باید کاری می کرد.

همان روزها بود که کم کم رفتار جواد عوض شد. به خودش نمی‌رسید و هر چه در می‌آورد را خرج سیگار می کرد. نه یکی و دوتا بلکه بیست، سی نخ در روز! هربار که اعتراض می کردم و می‌گفتم: "چت شده جواد؟ بچه‌مون می‌خواد به دنیا بیاد اونوقت تو به جای اینکه بیشتر کار کنی، می‌خوابی و سیگار می کشی؟" جوابی نداشت که بدهد.

هفت ماهم بود که جواد دیگر کارش شده بود توی خانه خوابیدن و فیلم نگاه کردن. چند ساعتی را هم با دوستانش می گذراند. می‌دانستم همانها بدبختش کرده‌اند. هفته‌ای یکی دوبار می‌رفت کارگری که البته پولی که دریافت می کرد فقط هزینه سیگار خودش را جوابگو بود!

هربار که می گفتم: "از این دوستات فاصله بگیر!" با دلخوری می گفت: "اینا رفقای خوبن منن. وقتی باهاشون هستم غم دنیا از یادم میره"!

بعضی روزها لباسش بو می‌داد. کم کم فهمیدم که پای بساط منقل می‌نشیند. آن آدم عاشق پیشه کم کم داشت به یک آدم ریغو و مفنگی تبدیل می‌شد. وقتی هم که با گریه می گفتم: "چی به سر خودت آوردی جواد؟" طلبکارانه می گفت: "هیچی، مگه من چه عیبی دارم؟" از خانواده‌اش کمک خواستم. پدر و مادرش با او صحبت کردند و از او خواستند به زندگی باز گردد،

پایان تلخ عشق



از رفتارهایش دســت بردارد اما جواد هیچ اعتنایی به حرف دیگران نداشــت. خانواده‌ام متوجه شده بودند که زندگیمان روی روال نیست. هیچ رفت و آمدی با دیگران نداشــتیم. هربار که مادرم گلایه می‌کــرد چرا دیگر به خانه شــان نمی‌روم، بی‌حالی خودم و کار ســنگین جواد را بهانه می‌کردم تا بویی نبرد.

بــه بهانه‌های مختلف از مادرم قرض می‌کردم تا از پس هزینه‌هــای زندگی و کرایه خانه بربیایم، اما تا کی می‌توانســتم ادامه بدهم؟ یکبار که دیگر از حال و روزش خسته شده بودم، گفتم: "اگه ترک نکنی، من ترکت می‌کنم"!

قســمش دادم به خاطر بچــه‌ای که تا چند روز دیگر به دنیا می‌آمد ترک کند. قبول کرد و گفت: "نه، اگه تو نباشی نمی‌تونم حتی یه لحظه هم زندگی کنــم!" بازهم از مادرم قــرض گرفتم و جواد را در کلینیک ترک اعتیاد بستری کردم.

چند وقت بعد بچه‌مان ســالم به دنیا آمد. جواد هــم ترک کرد. همســر یکی از دوســتانم بالاخره توانست برایش کاری دست و پا کند تا سرش گرم شود و دنبال دوستان ناباب نرود.

پنج، شــش ماه همه چیز خوب بــود اما دوباره احســاس کردم جواد عوض شده است. یک شب که به خانــه آمد با ناراحتی پرســیدم: "بازم رفتی ســمت مواد؟" سکوت کرد و من این بار چمدانم را بســتم و با پسر شــش ماهه‌ام به خانه پدرم رفتم و همه چیز را گفتم.

پدرم سرزنشــم کرد و گفت: "اولا این آشــیه که خودت بــرای خودت پختی. بعــدش هم، چرا زودتر من رو در جریان نذاشــتی؟" شرمسار بودم. گفتم: "نمی‌دونم. دلم نمی‌خواســت آبروش بره. می‌خواستم بهش فرصت بدم"!

مادرم ســرش را به علامت افسوس تکان داد و گفــت: "حالا می‌خوای چیکار کنی دخترم؟" قبل از اینکــه جواب بدهم، پدرم گفــت: "فقط یک راه مونده. طلاق"!

اســم طلاق که آمد، تنم لرزیــد. گفتم: "نه، من جواد رو دوست دارم. به خاطر پسرمون یه فرصت دیگــه بهش میدم." پدرم با تحکــم گفت: "دوباره بهش فرصــت بدی؟ این آدم دیگــه قابل اعتماد نیست. جدا شو و خودت و این بچه رو نجات بده"!

گریه کنان گفتم: "دوستش دارم. واقعا عاشقش هســتم و نمی‌تونم تنهاش بــذارم." مادرم گفت: "پس چرا اومدی اینجا؟" پسرم را محکم در آغوشم فشــردم و گفتم: "می‌خوام به خــودش بیاد. جواد بدون من نمی‌تونــه زندگی کنه. وقتی اومد دنبالم، شرایطم رو بهش میگم"!

چند روز بعد جواد با دســته گل و شــیرینی به خانه پدرم آمد. به ســرووضعش رسیده بود، اما از حالت چشــمهایش معلوم بود که هنوز در بند دود و دم اســت. پدرم به او محل نگذاشــت و با اخم و تخم گفت: "من دســته گلم رو به تو سپردم، انتظار نداشتم پرپرش کنی".

جواد دســت پدرم را بوسید و گفت: "قول میدم حاج آقا، قول میدم که بچسبم به زندگیم"!

آن شــب شــام را دور هم خوردیم و بعد از شام همراه جواد به خانه برگشتم. تا صبح بیدار نشستیم. جواد از آینده گفت و اینکه واقعا می‌خواهد گذشته را جبران کند و در نهایت به این نتیجه رسیدیم که مدتی از تهران دور باشد.

مــی گفت: "از تهران که دور باشــم از دســت دوستام هم خلاص میشــم." چاره‌ای جز پذیرفتن این راه حل نداشــتم. پدر و مادرم مخالف بودند و می‌گفتند: "اگه از تو دور باشه، راحت تر می‌تونه به طرف اعتیاد یا خلاف بره".

اما من به جواد اعتماد کردم و پس از اینکه ترک کرد، با یک دنیا امید و آرزو راهی‌اش کردم به یکی از شهرهای جنوب.

جواد آنجا مشــغول به کار شــد. هرمــاه برایم مقداری پول می‌فرســتاد و هر سه چهارماه یکبار به دیدنم می‌آمد و چنــد روزی می‌ماند. هربار که به تهران می‌آمد، آزمایش مــی‌داد و با افتخار نتیجه را نشــانم می‌داد و می‌گفت: "به پدرت هم نشــون بده"!

پســرمان بزرگ و بزرگتر می‌شــد. یک پســر دو ســاله حالا به پدر نیاز داشــت. به او می‌گفتم: "جوادجان! برگرد تهــران. تو ثابت کردی که دیگه نمیری سمت اعتیاد"!

جواد در جوابم می‌گفت: "نه! می‌ترسم. از تهران و آدمهاش می‌ترسم. اینجا به درد زندگی کردن تو و پسرمون نمی‌خوره وگرنه می‌آوردمتون همینجا. بعــدش هم، اینجا تازه کار خوب و پردرآمدی پیدا کردم و خــودم رو جا انداختم. بیــام تهران باید از نو دنبال کار بگــردم. می‌دونم که این جور زندگی کردن به درد نمی‌خوره و فایده‌ای نداره چون پیش هم نیستیم. اما باز هم صبر کن! دو سه سال دیگه با دســت پر بر می‌گردم و تهران برای خودم یه کار و کاسبی خوب راه میندازم"!

ناچار قبول کردم اما زندگی برایم ســخت شده بود. بچه داری و رســیدن به کارهای خانه و جواب طعنه‌ها و متلکهای مردم را دادن کار آســانی نبود. هیچ کــس باور نمی‌کرد جواد به شهرســتان رفته باشــد. فکر می‌کردند زندان اســت و هرچند وقت یکبار به مرخصی می‌آید!

همه این ســختی‌ها را به جان خریــده بودم به امید بهتر شــدن آینــده زندگیمان. دلم خوش بود که جواد ترک کرده و حسابی کار می‌کند و بالاخره روزگار خوشــی و شادمانی از راه می‌رسد. ولی خبر نداشتم که...

***

-مثل یه شــیرزن وایســتادم و از تــو و بچه و زندگیمون دفاع کردم. این بود جوابش؟

تمــام تنم یخ کرده بود. صــدای ضربان قلبم را می‌شــنیدم. همین یک ســاعت قبل دخترخاله‌ام تمــاس گرفت و گفت در یکی از مراکز خرید جایی که جواد آنجا کار می‌کرد، او را همراه یک زن جوان و زیبا دیده است.

جواد اول فکر کرد که می‌خواهم ســربه سرش بگذارم. با خنده گفت: "شوخی نکن. این حرفا حتی شــوخیش هم زشته." اما وقتی زدم زیر گریه و به او گفتــم که دخترخاله‌ام او را دیده و حتی برای اثبات حرفش بی‌آنکه متوجه شوند، از آنها عکس گرفته، جا خورد و چاره‌ای جز اعتراف ندید!

جواد می‌گفت: "سه، چهار ماه بعد از اینکه اومدم اینجا و مشــغول به کار شــدم با یه بیوه زن پولدار ازدواج کــردم. تنهایــی برام خیلی ســخت بود، به خاطر همین صیغه‌ش کردم. زن خیلی ثروتمندیه و زیر پر و بال مــن رو گرفته. با بودنش زندگیمون خیلی زود پیشــرفت می‌کنه. لطفا منطقی فکر کن! صداش رو درنیار و بذار راحت زندگی کنیم"!

جواد انگار دیوانه شــده بود یا مرا دیوانه فرض کرده بود. با عصبانیــت گفتم: "خیلی نامردی. اگه ازش جدا نشــی و برنگردی تهران با دستای خودم خفه‌ت می‌کنم"!

گوشی را با غیظ روی تلفن کوبیدم و در حالیکه پسرکم با ترس دامنم را گرفته بود زدم زیر گریه.

ساعتی بعد دوباره با جواد تماس گرفتم و سعی کردم این بــار با لحنی آرامتر صحبــت کنم. به او گفتــم: "اگه تــا آخر همین هفتــه برنگردی تهران دادخواست طلاق میدم"!

تصــور می‌کردم جواد بــا خواهش و تمنا بگوید دســت به چنین کاری نزنم، امــا او این بار وقیحانه خندیــد و گفــت: "خب طلاق بگیر! راســتش اگه می‌خوای بمون و با بچه‌ت زندگی کن. من خرجتون رو میدم و دو ســه ماه یکبار میام بهتون سر می‌زنم. اگه هم نه که طلاقت رو میدم بری خونه پدرت"!

شقیقه هایم داشــتند از درد منفجر می‌شدند و تمــام بدنم گر گرفته بود. بــا صدایی که خودم هم به زور می‌شــنیدمش، گفتم: "تکلیف پسرمون چی میشــه؟" جواد خنده‌ای سر داد و گفت: "پسرمون هم برای تو"!

***

سالها از جدایی من و جواد می‌گذرد. سرخورده و پشــیمان و شــرمنده به خانه پدرم بازگشتم. من راههای درستی برای حل مشکلاتم انتخاب نکردم. بــار اول که فهمیدم جواد معتاد شــده باید خانواده خــودم و جواد را در جریان می‌گذاشــتم. همه چیز را از آنها مخفی کردم تا به اســتیصال و درماندگی رســیدم. بــار دوم هم نباید اجازه می‌دادم شــوهر جوانم به تنهایی ســاکن شهرســتان شود، بازهم به حرف بزرگترها گوش ندادم و زمینه سست شدن روابطمــان را فراهم کــردم و اینگونه بود که پایان صبر برایم تلخ رقم خورد...

گپی با سه کارگـ

سمیر افتخاری

خسرو معصومی

هیچ همکاری با من نشد

خسرو معصومی، کارگردان، با فیلم "کار کثیف" در سی و ششمین جشنواره فیلم فجر حضور داشت. فیلمی با موضوع مهاجرت و بیکاری جوانان که در آن پدرام شریفی، الهام نامی، شاهرخ فروتنیان، لوون هفتوان، رضا فیاضی، خیام وقار، مهران نائل و بسیاری دیگر ایفای نقش می کنند. معصومی پیش از این در آثارش از دردهای جامعه گفته بود، اما این بار سراغ جوانان و معضلات بیکاری آنها رفته است. با او درباره روند تولید "کار کثیف" به گفت‌وگو نشستیم.

جرقه اصلی نگارش فیلمنامه "کار کثیف" از کجا و چطور شکل گرفت؟

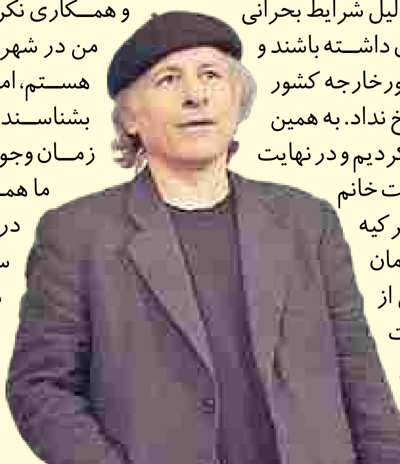
من یک پدر هستم و دوست دارم فرزندانم در آرامش زندگی کنند. روزی به پسرم گفتم حالا که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌ای، چرا ازدواج نمی کنی و تشکیل خانواده نمی‌دهی؟ به من گفت به این دلیل که کار ندارم و این دردناک است. همین مکالمه بین من و پسرم باعث شد که به این موضوع بپردازم. یک عده جوان تحصیلکرده در کشور داریم با مدارک تحصیلی بالا ولی بیکار که امروز به یک معضل در جامعه تبدیل شده است و مانند آتش زیر خاکستر می‌ماند. به نظرم موضوع حساسیت‌برانگیزی است، ما امروز شاهد رفتن خیلی از همین جوان‌ها از طریق ویزای لاتاری و فرار کردن از مرزها هستیم که ضربه هولناکی به بدنه کشور می‌زند. من برای ساختن "کار کثیف" ریشه‌ها را واکاوی کردم و در فیلم نشان دادم.

بخشهایی از فیلم شما در ترکیه می‌گذرد؟

بله، ما از مرز بازرگان تا استانبول را به شکل زمینی فیلمبرداری کردیم.

در روند تولید اثر با چه مشکلاتی مواجه شدید؟ چون شما اقدام به ساخت این فیلم کردید.

ما نامه‌ای به وزارت امورخارجه نوشتیم و درخواست کردیم که به دلیل شرایط بحرانی آن زمان ترکیه با ما همکاری داشته باشند و رایزنی‌ها از طریق وزارت امورخارجه کشور انجام شود، اما این اتفاق رخ نداد. به همین دلیل هم ما شخصاً تلاش کردیم و در نهایت هم توکل به خدا و با مدیریت خانم دمیرلی مدیر تولید ما در ترکیه و رایزنی‌هایی که او با سازمان سینمایی ترکیه داشت، پس از خواندن فیلمنامه جواب مثبت دادند و همکاری خیلی خوبی صورت گرفت، بدون اینکه مشکلی داشته باشیم.



وزارت امورخارجه ایران چرا با شما همکاری نکرد. دلیل خاصی داشت؟

اینجا از سوی اداره کل ارزشیابی به وزارت امورخارجه نامه نوشته شد، اما نامه دست منشی ماند بدون اینکه حتی به دست معاون وزیر برسد. نخوانده گفتند نمی‌شود. متأسفانه در داخل کشور تنها سنگ‌اندازی می کنند. همه چیز اداری است و حمایتی صورت نمی گیرد. اینجا تنها یاد گرفته‌اند بگویند نمی‌شود. ما در داخل کشور با همه جا باید نامه‌نگاری می کردیم بدون اینکه حمایتی از سوی آنها صورت بگیرد. در نکای مازندران یک خوابگاه بلااستفاده پیدا کردیم برای اینکه بتوانیم چند روزی در آنجا اسکان داشته باشیم، اما به ما اجازه ندادند و همکاری نکردند، این در حالی است که من در شهر خودم چهره شناخته‌شده‌ای هستم، اما در ترکیه بدون اینکه ما را بشناسند با شرایط سختی که در آن زمان وجود داشت، بسیار خوب با ما همکاری کردند و هیچ خللی در کار ما ایجاد نکردند. این سختگیری‌ها به نفع سینمای ما نیست. وقتی همه ارگانها برای مجوز کار شما را تأیید می کنند وزارت امور خارجه نیز باید همکاری لازم را داشته باشد، چرا که من

مهران احمدی

فیلم سیاسی نساختم



مهران احمدی را پیش از این، بیش از هر چیز در مقام بازیگر می‌شناسیم، اما او امسال اولین تجربه سینمایی خود را روانه جشنواره فیلم فجر کرد. "مصادره" نخستین ساخته او در مقام کارگردان است و در آن بازیگرانی چون رضا عطاران، هومن سیدی و بابک حمیدیان به ایفای نقش پرداخته‌اند. فیلم از سال ۱۳۵۳ شروع می‌شود و تا امروز ادامه دارد. در واقع "مصادره" نگاهی کمدی و اجتماعی به موضوعی خاص دارد.

عنوانی که شما برای فیلم خود انتخاب کردید، عنوانی است که فضای سیاسی را بیشتر در ذهن مخاطب یادآوری می کند، با توجه به اینکه داستان فیلم شما هم از پیش از انقلاب را در بر می گیرد، آیا فضای سیاسی حاکم نیز دستمایه فیلم شما شده است؟

از همان ابتدا نخواستیم حرف سیاسی بزرگی بزنیم و فقط یک حرف اجتماعی و انسانی داریم که در پایان فیلم بیان شده است. در ارائه پیام به هیچ دسته‌ای توجه نکردیم و با اینکه خودمان تمایلات سیاسی داریم، اما در قالب یک کمدی انسانی حرف اجتماعی زده‌ایم که هم عام و هم خاص آن را دوست داشته باشند و انشاالله که این اتفاق افتاده باشد.

برای انتخاب بازیگر چقدر از ابتدا به رضا عطاران فکر کردید؟

علی فرقانی نویسنده این فیلم یک سال زمان صرف نگارش و چهار ماه صرف بازنویسی آن کرد تا آنچه مدنظرمان بود روی کاغذ بیاید. آن زمان تنها به رضا عطاران فکر می کردیم، البته نه برای فروش بلکه به خاطر توانمندی‌های او. سایر بازیگران نیز بر این اساس انتخاب شدند و خوشحالم که این چهره‌ها بازیگران فیلم اول من هستند. فکر می کنم هم برای مخاطب عام و هم در جشنواره حرفی برای گفتن داریم. رضا عطاران یکی از بهترین بازی‌هایش را در این فیلم انجام داده. هادی کاظمی متفاوتی را خواهید دید و هومن سیدی نیز کاملا متفاوت است. اصولا من از تکرار خوشم نمی‌آید. این کار حاصل تعامل بنده با بازیگران درجه یک این فیلم است و همه ما تلاشمان را کردیم که نقش جدیدی را برای مخاطب داشته باشیم. قطعا ویژگی‌های جدیدی در هر کدام از شخصیتها خواهیم دید. به نظرم یک کار جدید است در سینما، من نباید از فیلم تعریف کنم و باید مخاطب ببینند و بگوید که خوب شده یا نه. من و همکارانم عاشقانه فیلم را دوست داریم و اگر عشق در کار نبود نمی‌شد این فیلم را جمع کرد.

رضا عطاران خودش جزء بازیگرانی است که صاحب ایده است، چقدر در فیلم از ایده‌های او برای بهتر شدن کار بهره گرفتید؟

با عطاران ساعتها در مورد نقش، روابط و همچنین کانسپتی که در فیلم است حرف زدیم. نه فقط با عطاران بلکه با تمام بازیگران این شرایط را

در زمان سفرم سفیر ایران در ترکیه هستم، اما یک منشی کار را برای ما سخت کرد و به ما گفتند مسئولیتی قبول نمی کنیم. اتفاقات تروریستی در هر کجایی ممکن است رخ دهد و آدمهای بسیار زیادی در آنجا زندگی می کنند بدون آنکه مشکلی برایشان ایجاد شده باشد. متأسفانه دوستان بدون اینکه مشکل ما را حل کنند به ما گفتند بروید در گرجستان یا ارمنستان فیلم بسازید، این در حالی بود که نیمی از کار من در ترکیه می گذشت و این عدم همکاری و از سر باز کردن اتفاق غم‌انگیزی است. وقتی نامه‌ای را از شخص مدیر یک ارگان در دست دارید قطعاً روی آن فکر و نامه صادر شده است، اما نامه‌نگاری‌های بی‌فایده در روند اداری ما بسیار وحشتناک است و مشکلات دست و پاگیری را ایجاد می کند که هیچ ثمری ندارد.

یعنی شما در ترکیه با هیچ مشکلی مواجه نشدید؟

تنها مشکل ما در ترکیه این بود که برای مدت کوتاهی به ما اجازه ندادند وسایل را از مرز رد کنیم که آن هم به دلیل همین عدم هماهنگی‌های لازم از سوی وزارت امور خارجه بود، اما بعد توسط خانم دمیرلی مشکل برطرف شد و ما توانستیم همراه با وسایل خودمان به مرز ترکیه وارد شویم و کارمان را انجام دهیم.

داشتیم. به همین علت نیز پیش تولید دو ماهه ما به بطالت نگذشت و نزدیک شد به آنچه می‌خواستیم.

آقای احمدی شما در این فیلم به عنوان بازیگر هم حضور دارید، این کار را برای شما سخت نکرد؟ قصد دارید کارگردانی را همچنان ادامه دهید؟

من تنها در دو سکانس بازی کردم و امکان به عهده گرفتن نقش طولانی نبود. به هر حال من کارگردان بودم و تمام تمرکزم بر این بود که این بخش را به نحو احسن انجام دهم بخصوص که ما ۴۰ لوکیشن داشتیم و تمرکز بر دو امر کارگردانی و بازیگری راحت نبود. اما درمورد بخش دوم سوال شما دغدغه کارگردانی برای من دغدغه مالی نیست. به هر قیمتی کار نمی کنم و سعی می کنم خیلی گزیده و با سنجش این کار را انجام دهم و متنی را که انتخاب می کنم عقلانیتی در خود داشته باشد. کارگردانی از نظر من یک مسئولیت سنگین است و نمی‌توان ساده انگارانه به آن فکر کرد. جدا از آن من بازیگری را خیلی دوست دارم و قرار نیست هیچ‌وقت از آن دست بکشم.



رضا مقصودی

روستایی‌ام و فیلمم برای روستاست

رضا مقصودی را بیشتر در مقام فیلمنامه‌نویس می‌شناسیم تا کارگردان. نویسنده فیلمنامه فیلمهایی چون "لیلی با من است"، "همیشه پای یک زن در میان است"، "مهرمادری"، "شیدا"، "من سالوادور نیستم" و... در سی و ششمین جشنواره فیلم فجر در مقام یک فیلم اولی با فیلم "خجالت نکش" حضور داشت.

شما امسال در مقام یک فیلم اولی در جشنواره سی و ششم حضور دارید، کمی درباره این حضور برایمان بگویید.

بعد از سالها فیلمنامه‌نویسی همیشه علاقه‌مند به کارگردانی بودم و طبیعی است که این علاقه را داشته باشم و دلم می‌خواست نوشته‌هایم را روی پرده ببینم. گاهی آنچه از من توسط کارگردان دیگری ساخته می‌شد تنها ۲۰ درصد از آن چیزی بود که از ذهنیت من روی پرده رفته بود. از آنجا که نگاه مولف به کارم دارم از این بابت بسیار اذیت می‌شدم، بنابراین تلاش کردم فیلمنامه‌ای بنویسم که در درجه نخست تهیه کننده و سرمایه گذار را برای حمایت و تولید این اثر راضی کند و موقعیتی ایجاد شود برای ساخت آن. این موقعیت نیز فراهم شد و من توانستم "خجالت نکش" را بسازم.

ایده فیلم از کجا شکل گرفت؟

حدود پنج سال پیش ایده این فیلم توسط همسرم افرا جوراب لو پیشنهاد شد و ایده خوبی هم بود. ابتدا فکر کردیم سریال خوبی می‌توان از آن ساخت بنابراین طرحی نوشتیم و آن را به تلویزیون ارائه کردیم، اما تایید نشد. پس از آن روی نسخه سینمایی آن کار کردیم و بعد از بارها بازنویسی و دقت، فیلمنامه شکل نهایی به خود گرفت و حاصلش شد این.

چه میزان از کاراکترهای فیلم مابه ازای بیرونی دارند؟

ما به ازای دقیق نه اما هم همسرم و هم خود من در فضای روستایی بودیم و از نزدیک آن شرایط را دیدیم و به خوبی آدمهای روستا را می‌شناختیم. ما تنها از آنها الگو گرفتیم و از فضا و شخصیتها استفاده کردیم، اما اینکه از یک شخص خاص استفاده کرده باشیم، اینگونه نبود.

اولین فیلمتان را در ژانر کمدی تولید کردید. این انتخاب همراه با ریسک نبود؟

نه، بسیار فکر شده بود، چون فکر می کردم برای ورود به عرصه کارگردانی نیاز دارم در ابتدا فیلمنامه‌ای داشته باشم که بتواند اشتهای تهیه کننده را برای ساخت آن تحریک کند و برای ساخت آن پیش‌قدم شود. بهترین راه ورود به این عرصه نیز ساخت فیلم کمدی بود و ریسکی هم همراه نداشت چرا که فضا را به خوبی می‌شناختم. به هر حال وقتی فضا و شرایط به گونه‌ای است که از فیلم کمدی استقبال خوبی می‌شود، تهیه کننده هم بیشتر تمایل دارد که در این زمینه کار کند. من تنها شرطی که برای ارائه و ساخت فیلمنامه‌ام داشتم این بود که خودم آن را کارگردانی کنم.

انتخاب بازیگران برچه مبنایی شکل گرفت؟ شما از احمدمهرانفر و شبنم مقدمی به عنوان بازیگران اصلی بهره گرفتید.

در کار کمدی گیشه بسیار اهمیت دارد. ما هم از ابتدا فکر کردیم باید بازیگرانمان کسانی باشند که پیش از این امتحان خود را پس داده و مردم آنها را می‌شناسند و با آنها ارتباط می گیرند، ضمن اینکه نمی‌خواستیم بازیگرانی باشند که پیش از این بارها در این نقش‌ها دیده شده‌اند و جزو بازیگرانی هستند که این دوشخصیت را که طراحی جدیدی دارند بتوانند اجرا کنند. احمد مهرانفر با توجه به شکل پذیری و روحیه شجاعانه‌اش و شبنم مقدمی را به خاطر توانایی در اجرای نقشهای مختلف انتخاب کردیم، ضمن اینکه تمام بازیگران ما فکر شده و درست انتخاب شده‌اند و من از این انتخابها بسیار راضی هستم.

چرا به سراغ بازیگرانی که در قالب نقشهای طنز ناشناخته هستند نرفتید؟

نمی‌خواستیم خیلی ناآشنا باشند. به هر حال بازیگران ما باید از درصدی از شهرت برخوردار باشند، چرا که بحث گیشه هم برایمان مهم بود ولی نمی‌خواستیم خیلی هم تکراری باشند. در واقع ناب بودن و تازگی برایمان اهمیت داشت. احمد مهرانفر این توانایی را داشت. ضمن اینکه او غیر کمدی هم فیلمهای موفقی داشت و نشان داده که شکل پذیری بالایی دارد و مخاطب هم او را دوست دارد.

با توجه به اینکه این روزها فیلمهای کمدی بسیار زیادی در حال اکران هستند که بعضا برخی از آنها کمدی سخیف نامیده می‌شوند، جنس کمدی فیلم شما از چه نوع است؟

تمام تلاشم این بود که کمدی با شخصیت بسازم. اینطور نیست که بیننده زمین را از خنده گاز بگیرد، اما فیلمی است که تلاش کرده حرفی برای گفتن داشته باشد و کمدی سخیف نباشد. تلاش کردم کمدی خوب بسازم و این اتفاق به نظرم افتاده است. به نظرم سینما نیازمند همه گونه فیلمی است، حتی همان جنس کمدی‌های مثلاً سخیف تا بتواند نظر همه اقشار را تامین کند، نگاه فرهنگی صرف داشتن کافی نیست.

آنها که هیچ ندیده‌اند درباره همه چیز اظهار نظر می کنند • گوتون

هفت هنر

سهم ایران از صنعت سینمای جهان

محمد عبدی - منتقد فیلم

اقتصاد سینما از پیچیده ترین مباحث آن است که متخصصان خاص خود را دارد و مشاوران ویژه در کشورهای مختلف، اما نگاهی به آمار و میزان تماشاگران و رابطه تعداد سینما و سالانه سینما رفتن در کشورهای مختلف، آغاز جذابی است برای اندکی ساده تر کردن این هزار توی پیچیده. کتابچه‌ای که جشنواره جهانی دوبی با عنوان "فوکوس ۲۰۱۷" در انتهای سال ۲۰۱۷ منتشر کرده (و در واقع برای جمع بندی و تحلیل داده‌ها، پنج سال پیاپی تا پایان سال ۲۰۱۶ را در بر می گیرد)، امکان تحقیق، تحلیل و بازاریابی بهتری را برای دست اندرکاران سینمای جهان فراهم می کند.

پرفروش ترین کشورها در گیشه

همان طور که می توان حدس زد، سینماهای آمریکا و کانادا از نظر رقم، بیشترین فروش را در جهان در اختیار دارند. اما فروش یک سال سینماهای این دو کشور چقدر است؟

فروش سالیانه آمریکا و کانادا در پنج سال ۱/۴ درصد رشد داشته و در یک سال آخر به رقم حیرت انگیز ۱۱ میلیارد و ۴۰۰ میلیون دلار آمریکا رسیده است. چین دومین بازار بزرگ سینما را در اختیار دارد، با فروش ۶ میلیارد و ۶۰۰ میلیون دلار در سال آخر که نسبت به سال ۲۰۱۲ بیش از ۲۴ درصد رشد را به نمایش می گذارد اما نسبت به یک سال پیشتر، ۳/۱ درصد کاهش را به نمایش می گذارد. رتبه های بعدی به قرار زیر است: **ژاپن**(۲ میلیارد و ۱۷۰ میلیون دلار)، **بریتانیا**(یک میلیارد و ۶۶۰ میلیون)، **فرانسه** (یک میلیارد و ۵۴۰ میلیون)، **هند** (یک میلیارد و ۴۸۰ میلیون)، **کره جنوبی** (یک میلیارد و ۴۵۰ میلیون)، **آلمان** (یک میلیارد و ۱۱۳ میلیون)، **استرالیا**(۹۱۰ میلیون) و **مکزیک**(۷۹۰ میلیون دلار).

پرتماشاگرترین کشورها

اما پرفروشترین گیشه‌ها لزوماً پرتماشاگرترین کشورها نیستند، به این دلیل ساده که قیمت بلیت سینما در کشورهای مختلف بسیار متفاوت است، تعداد بلیت فروش رفته در کشورهای گوناگون نسبت مهمی با میزان جمعیت آن کشورها دارد و در نتیجه، چین و هند، پرجمعیت ترین کشورهای جهان، رتبه اول و دوم تعداد فروش بلیت در جهان را در اختیار دارند، با این تفاوت چشمگیر که هند (که از چین کم جمعیت تر است) حدود ۶۵۰ میلیون بیشتر از چین بلیت فروخته و به این ترتیب ثابت می کند که هندی‌ها بسیار بیشتر از چینی‌ها به سینما می‌روند و البته بلیت ارزانتری هم می‌خرند.

در هند در طول یک سال، ۲ میلیارد و ۱۵ میلیون بلیت فروش رفته و در چین، یک میلیارد و ۳۷۰ میلیون. بعد از این دو کشور، آمریکا و کانادا قرار دارند که یک میلیارد و ۳۲۰ میلیون فروش بلیت در یک سال داشته اند. با یک فاصله بسیار زیاد، مکزیک با ۳۲۱ میلیون بلیت در رتبه بعدی قرار دارد و پس از آن به ترتیب: کره جنوبی، فرانسه، روسیه، برزیل، ژاپن و بریتانیا.

تعداد سینما

همان طور که باز می توان حدس زد، آمریکا و کانادا بیشترین تعداد (پرده) سینما را دارند: ۴۳ هزار و ۵۳۱ که البته ۰/۳ درصد کمتر از یک سال پیش از آن است و نشان از تعطیلی برخی از سینماهای این دو کشور دارد. چین که در سال ۲۰۱۲، سیزده هزار و ۱۱۸ پرده سینما داشته، در طی چهار سال به رقم قابل توجه ۴۱ هزار و ۱۷۹ سینما رسیده که رشد حیرت انگیزی را در سینماسازی در این کشور به نمایش می گذارد. هند حدود ۱۱ هزار و پانصد پرده سینما، فرانسه ۵ هزار و ۸۴۲ و بریتانیا ۴ هزار و ۱۵۰ پرده سینما دارند.

تولید فیلم

بیشترین تعداد فیلم (بلند) را در جهان هند تولید می کند؛ با رقم قابل توجه هزار و نهصد و سه فیلم در سال که دو برابر رتبه دوم است. اما عجیب اینکه چین گوی سبقت را از آمریکا ربوده و جدول چندین ساله تولید فیلم از نظر تعداد را که به هند و آمریکا تعلق داشت، دچار تغییر کرده است. چین ۹۴۴ فیلم بلند تولید کرده که رشدی ۳۷ درصدی را در یک سال به نمایش می گذارد.



ژاپن، کره جنوبی، فرانسه، آلمان، اسپانیا، ایتالیا و بریتانیا به ترتیب رتبه های بعدی را در اختیار دارند. ۳۷۵ فیلم بلند تولید شده در بریتانیا در سال ۲۰۱۲، چهار سال بعد به ۲۰۰ فیلم رسیده و به این ترتیب کاهشی حدود ۳۳ درصد تنها طی سال آخر را به نمایش می گذارد، در حالی که تولید فیلم در ایتالیا در یک سال ۲۱ درصد رشد را به نمایش می گذارد.

سینمای آمریکا یا سینمای اروپا؟

بحث سیطره اقتصادی سینمای آمریکا در اروپا، بحث کهنه اما همچنان درگیر کننده‌ای است که در کشورهایی چون فرانسه کماکان داغ است؛ جایی که تولیدات ملی تنها حدود ۳۶ درصد بازار را در اختیار دارند. بیست و هشت کشور اتحادیه اروپا طبیعتاً بازار بسیار بزرگی را در جهان سینما به خود اختصاص داده‌اند، اما شاید همه پاسخ این پرسش را می دانند که بیش از ۵۱۰ میلیون جمعیت اتحادیه اروپا، بیشتر به تماشای فیلمهای آمریکایی می روند یا اروپایی؟

بیش از ۶۷ درصد بلیت فروش رفته در یک سال در اتحادیه اروپا به فیلمهای آمریکایی اختصاص دارد و تنها کمی بیش از ۲۶ درصد نصیب فیلمهای اروپایی شده است. بیش از ۳ درصد به فیلمهای تولید مشترک آمریکا و اروپا اختصاص دارد و تنها ۲/۳ دهم درصد از فروش بلیت سینماها در اتحادیه اروپا به فیلمهای بقیه کشورهای جهان می‌رسد که رقم بسیار اندکی است و البته تعجب آور.

سهم سینمای ملی آلمان از تعداد بلیتهای فروش رفته تنها اندکی بیش از ۲۲ درصد است. این رقم در روسیه حدود ۱۷ درصد و در بریتانیا ۳۵ درصد است، در حالی که در ترکیه حدود ۵۳ درصد بلیتهای فروش رفته به فیلمهای ساخته شده در این کشور اختصاص دارد. سینمای هند ۸۵ درصد، ژاپن ۶۳ درصد و چین ۵۸ درصد فروش کل بلیتهایش را از آن سینمای ملی خود می کنند.

ایران کجای اقتصاد سینما قرار دارد؟

شاخص سالانه سینما رفتن در ایران به طور متوسط سه دهم است یعنی به طور متوسط هر ایرانی هر ده سال سه بار به سینما می رود. متوسط قیمت بلیت در ایران ۱/۸ دلار است، در حالی که متوسط قیمت بلیت سینما در کویت ۱۱/۵ دلار، لبنان ۹ دلار، امارات متحده عربی حدود ۱۲ دلار و اسرائیل ۹ دلار است.

تعداد بلیتهای فروش رفته در یک سال در ایران ۲۵/۵ میلیون بلیت است، اما مجموع فروش فیلمها در یک سال در ایران تنها به رقم ۴۵/۵ میلیون دلار می رسد. به این ترتیب مجموع فروش فیلمها در ایران که بیش از هشت برابر امارات متحده عربی جمعیت دارد، کمتر از یک چهارم فروش فیلمها در این کشور است و با آنکه جمعیت ایران ده برابر اسرائیل است، مجموع فروش فیلم به دلار در یک سال در اسرائیل نزدیک به سه برابر ایران است و اما عجیب ترین آماری که درباره ایران وجود دارد: ۹۷/۲ درصد از بلیت فروشی سینما در ایران از آن تولیدات داخلی است که این رقم در هیچ کشور دیگری در جهان مشابهی ندارد.

نگاهی به مهمترین رویداد سینمای ایران

اوتیسم، پتو، فاشیسم، فرمانده

علی کیانی موحد



پرده اول: منو ببینید!

"آخـی، طفلـی مریضه! گنـاه داره اینجـوری درباره‌اش حرف می‌زنن. خودشـون هـم اگـه تو اطرافشون یه مریض اوتیسمی داشتن، اینجوری مسخره‌اش می‌کردن؟!"...اینگونه بود که فضای مجازی پر شد از یادداشـتها و نظرات مختلف درباره اوتیسـم و بازیگر مبتلا به آن. بازیگری کـه تصاویر نشسـت خبری‌اش در جشـنواره فیلم فجر، به یکباره او را به چهره اول سـینمای ایران تبدیل کرد! از همدلی مردم همیشـه در صحنه با این بازیگر مدت زیادی نگذشـت که مشـخص شد او بیمار نیست و به قول دوستان، "تم زندگی اش" اینگونه اسـت. دوباره جنجالی جدید و تکرار عکسهای نشست خبری، این بار از طرف مخالفان خانم بازیگر.

بازیگری دنیای عجیبی است. دنیایی که در آن دیده شـدن بخشی مهم به شـمار می‌آید. اگر بگوییم این عطش دیده شـدن و شهرت باعث شده تا بسیاری از مردم سمت این دنیای سخت بروند، بیراه نگفته‌ایم. شما موانع سختی را پشت سـر می‌گذارید تا بتوانید جلوی دوربین بروید، سـپس برای دیده شدن مضاعف باید دست به کارهای محیّرالعقول بزنید. این خانم بازیگر شاید ده دوازده سال باید از فعالیتش می‌گذشت تا در تیررس مخاطبان قـرار گیرد اما امروز در یک نشست خبری، خود را چنان به نمایش گذاشت که سالیان سال فراموش نخواهد شد! به هرحال بد نیسـت برای دیده شدن از روشهای مختلف اسـتفاده کرد اما کاش بازی شـما آنقدر خوب باشـد که به واسطه آن مطرح و مشهور شوید، نه این "تم زندگی" خاص!

پرده دوم: به یاد زلزله زدگان

هنوز تب و تاب دوسـت خبرسازمان فروکش نکـرده بود که عکس دیگری در فضای مجازی توجـه را به خـود جلب کـرد. گویـی یکی از عزیزان بازیگر یادش رفته بود که صبح از خانه بیرون می‌آیـد، پتویش را از روی تخت بگذارد و اینگونه شـد که این خانم بازیگر با پتو خود را به جشنواره رساند! باز خوب است که پتوی گل منگلی یا طرح باب اسفنجی نبود! عکسهای این خانم جوان هـم در فضای مجازی به سـرعت منتشر شد و بعد از آن



او در گفت‌وگویـی عنوان کرد برای آنکه مردم به یاد زلزله زدگان کرمانشاهی باشند، با پتو به جشنواره آمده!

به هرحال این هم ایده دیگری برای دیده شـدن بیشتر است! شما برای آنکه بخواهید توجه مردم را به زلزله زدگان کرمانشاهی جلب کنید، کافی است در نشسـت خبری چند دقیقه درباره آنها حرف بزنید نـه آنکه با پتو به بزرگترین رویداد فرهنگی کشـور قدم بگذارید. تصور کنید "ناتالی پورتمن" با یک پتو وارد جشـنواره کن شـود تا مردم یادشـان نرود که بـه زلزله زدگان هائیتی کمک کنند !... عجیب و غریب بودن بد نیسـت اما شـأن یـک حرفـه را رعایت کـردن از این عجیب بودن، مهمتر است. برخی مواقع که ظاهر بازیگران خارجی را در فرش قرمز اسـکار یا کن می‌بینیم و آنها را با بازیگران وطنی در جشنواره فجر قیـاس می‌کنیم،کمـی تا قسـمتی خجالت می‌کشیم. چرا همیشـه با همه چیز کاریکاتوری برخـورد می‌کنیم؟! کاش حداقـل می‌گفت هوا سرد بود و پالتو نداشتم تا این بهانه را بیاورد!

پرده سوم: سلام بر تحریف کنندگان



فکر کنید شما سازنده یکی از پرتحریف‌ترین فیلمهای سینمایی تاریخ ایران هستید و در یک برنامـه تلویزیونی در حـال دفاع از اثـر جدید خود. به یکبـاره برای نشـان دادن دُز بالای روشنفکری و مطالعه خود و البتـه در دفاع از شـعارهای فاشیسـتی درون فیلم می‌گویید:" شـاهنامه هم اثری فاشیسـتی و نژادپرسـتانه و پر از شـعار و خشونت است!" ... البتـه از اول همه باید از کارگردان محرّف، یعنی بسـیار تحریف کننده، خواسـت که فاشیسم را دقیقاً برای ما تعریف کند تا بعد سـراغ شاهنامه برویم! شـاید تعریف فاشیست از دید کارگردان با تعریف کلاسـیک آن فرق داشـته باشد و به همین دلیـل از نگاه وی، این اثـر ملی و مذهبی نمونه بارز فاشیسم است !

عذر بدتـر از گناه هم اینکه بگویید نام فرزند من آرش اسـت، پس من شـاهنامه را دوست دارم! عزیز دل، دوسـت گرامـی‌ای ایسـتاده در غبار شـاهنامه منزل، آرش را به فردوسـی و شاهنامه چـه کار؟! آرش کمانگیـر یکی از شـخصیتهای اسـطوره‌ای ایران زمین اسـت که داسـتانش در "اوستا" تعریف شده و فردوسی تنها اشاره‌ای گذرا به وی داشـته. آیا "ماجرای نیمروز" را هم با این سطح تمرکز و دقت مطالعه کردید که آن شاهکار پر از اشتباه تاریخی و تحریف را ساختید؟!

پرده آخر: خداحافظ فرمانده

چند سال پیش و زمانی که مرحوم علی معلم در یک صحبـت جنجالی درباره ابراهمی حاتمی‌کیا گفت او بچه لوس سـینمای ایران اسـت، خیلی حرفش جدی گرفته نشـد. آن زمان علی معلم جزء داوران جشـنواره فیلم فجـر بود و حاتمی کیا با "چ" در جشـنواره حضور داشـت و گویا به این شـرط فیلمش را به جشـنواره فرستاده بود که حتما "سـیمرغ" ببرد! علی معلم پس از جشـنواره در گفت‌وگویی به این موضوع اشاره کرد و گفت فیلم "نرگس آبیار" مستحق سیمرغ بود نه سـاخته حاتمی کیـا. اینگونه جدال لفظی بیـن این دو به وجود آمـد و معلم پرده از این راز گشود که چند سالی است حاتمی کیا تنها به شرط سیمرغ در جشنواره حاضر می‌شود!

این جدال به سـرعت فراموش شد تا جشنواره ۳۶ کـه حرف معلم باز هم تکرار شـد! ابراهیم حاتمی کیا "به وقت شام" را به جشنواره فرستاد. جشنواره امسـال که گویا همه سیمرغهایش از قبل مشـخص شـده بود و در همـان روز اول "منیـژه حکمت" دراین بـاره گفت‌وگوی تندی انجام داد. اسـامی نامزدها بسـیار جنجالی شد. امـا جنجالی‌ترین بخش ماجرا ایـن بود که در چند بخش دو نفر سیمرغ دریافت کردند! گویی مسـئولان برگزاری علاقه نداشـتند دل فردی را بشـکنند و اینگونه شـد که حاتمی کیا بازهم سیمرغ گرفت اما حسابی شاکی بود! حاتمی کیا در سخنرانی‌اش هنگام دریافت سیمرغ حرفهایی زد که از او توقع نمی‌رفت. اینکه چرا به این حد عصبانیت هم رسیده، مشخص نیست.

حاتمی کیا مدتی است با "اوج" همکاری می‌کند. تهیـه کننده و سـرمایه گـذار کارهای اخیرش "اوج" بود که چند سـال پیش با سـاخت یک ویدیو برای "امیر تتلو" در ناوجنگی خبرساز شد! اوج پس از چند سال از تتلو به حاتمی کیا رسید که خودش بسـیار جای پیشـرفت دارد و حتی "یغما گلرویی" همیشـه معترض هم برای آنها ترانه گفته و پرویز پرستویی آن را اجرا کرده!

امـروز حاتمی کیا با حرفهای پـس از اختتامیه از محبوبیت خودش کاسـته و بسـیاری یادآور دیالوگ معروف رضا کیانیان در آژانس شیشـه‌ای افتاده انـد:" دوره‌ات سـر اومـده مربـی!" کاش حاتمی کیا به جای ورود به بازیهای سیاسی این چنینی، همان حاتمی کیای محبوبی می‌ماند که از آژانس شیشه‌ای تا ارتفاع پستش را همه دوست داشتیم.



آنچه در انسان بزرگ است، این است که او پل است نه هدف • نیچه

داستان‌های پلیسی معمایی

نویسنده: سوشترا

۸۹

داستان پلیسی معمایی
کارآگاه نوبخت

فریزر هولناک مؤسسه هنری

sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید
جایزه بگیرید!

حامد، مدیر مؤسسه هنری فرهنگی رتوش به رزومه متقاضیان کار نگاه کرد و یکی را پسندید. به منشی‌اش فیروزه گفت به او تلفن کند و بگوید برای بستن قرارداد بیاید. منشی زنگ زد. خانمی گوشی را برداشت. فیروزه، کیارش را خواست و گفت با او چه کار دارد. خواهر کیارش گفت برادرش حمام است. آدرس را بدهید به او اطلاع خواهم داد.

نیم ساعت بعد کیارش جلو درِ آن مؤسسه بود. آنجا خانه‌ای قدیمی و دو طبقه و بزرگ بود که به نظر می‌آمد مسکونی باشد. آیفون زد. کمی طول کشید تا مردی خپل و چهارشانه در را باز کرد. آن مرد او را از حیاط بزرگ گذراند و به اتاق مدیر برد. حامد رزومه کیارش را مطالعه کرد و پرسید "تو کارت چقدر حرفه‌ای هستی؟" کیارش گفت "خیلی!" مدیر گفت "آدم حرفه‌ای در نظر من دو ویژگی داره: کارش سطح بالاس، و کارش رو به همه چی ترجیح می‌ده." کیارش گفت "منم همین‌طورم." مدیر گفت "تو رزومه‌تون گفتین دو ماهه مجله شما تعطیل شده. علتش چی بود؟" کیارش توضیح داد به دلیل انتشار کاریکاتوری سیاسی که کار خودش بوده، مجله توقیف شد. حامد لبخندی نامحسوس زد و گفت:

"خوبه... ما یه گرافیست فوق حرفه‌ای داشتیم که مریض شده و دیگه نمی‌تونه برامون کار کنه. کلی هم سفارش کار گرفتیم. مجبوریم همین امروز یه گرافیست استخدام کنیم. حقوقی هم که می‌دیم، فوق تصور شماس. همکارم از شما یه تست کوچولو می‌گیره و اگه کارتون خوب بود، از همین حالا کار رو شروع کنین." فیروزه، کیارش را به اتاق کار برد و گفت "اینجا هر وسیله‌ای که بخوای، هست. از انواع کاغذها تا انواع وسایل گرافیستی. از شما می‌خوام ماکت قوطی کبریت تو کلی رو بسازین... سرعت و تمیزی کار برای ما خیلی اهمیت داره." و او را تنها گذاشت. کیارش به وسایل و امکانات آن اتاق نگاه کرد. هرچه که می‌خواست، مهیّا بود از کاغذهای مخصوص گذرنامه و انواع مهرهای سازمانها و ادارات تا ذرّه‌بین‌های بزرگ و قوی و پایه‌دار و جوهرهای مخصوص و دو پرینتر فوق تخصصی و مقداری مواد شیمیایی که مخصوص پاک کردن نوشته‌های چاپی بود! و نتیجه گرفت که کار این مؤسسه جعل اسناد است. بعد سیگار روشن کرد و به جای ساختن ماکت قوطی کبریت، بیکار نشست. چند دقیقه بعد فیروزه آمد و پرسید مشکلی هست که کار و شروع نکردی؟ کیارش گفت "بهتر نیست به جای قوطی کبریت یه پاسپورت براتون جعل کنم تا ببینین کارم چطوره؟" فیروزه کمی نگاهش کرد و به اتاق حامد رفت. خیلی زود حامد به اتاق کار آمد و گفت "معلوم میشه جوان زرنگ و باهوشی هستی. مطمئن بودم که انتخابم درسته! بذار روباز بازی کنیم. کار ما جعل اسناده. یه گرافیست فوق‌العاده داشتیم به اسم استاد حسن دست طلا که چهار ماه با هم کار کردیم. من اصول مخفی کاری رو خیلی خوب بلدم و محاله گیر بیفتم ولی استاد حسن طمع برش داشت و یه کاسبی هم واسه خودش راه انداخت. بعدش بگو چی شد!"

کیارش پرسید "گرفتنش؟" مدیر گفت "امروز صبح گرفتنش! یه عالمه هم سفارش داریم. اگه کارت تمیز باشه و قبولت کنم، ماهی سه تومن بهت می‌دم." کیارش گفت "من نرخ دستمه! ماهی ده تا پاسپورت که برات جعل کنم، صد میلیون گیرت میاد. اونوقت زرنگ کجایی که به من سه تومن می‌دی اونم با منّت!" مدیر لبخند محسوسی زد و گفت "تو که دستت تو کاره، حتماً خبر داری که این دم و دستگاه چقدر سرمایه پاش خوابیده. این رو هم میدونی که واسه هر سند باید کلی باج بدم. تهش چیز زیادی برام نمی‌مونه ولی چون بچه باحال و رو راستی هستی، یک کلام ختم کلام... ماهی چهار تومن بهت می‌دم." کیارش سرش را تکان داد و گفت "پورسانتی کار کنیم. واسه هر سند ده درصد پولی رو که می‌گیری به من بده عوضش سند منگوله‌دار برات می‌زنم عین اصل!" حامد به موهایش دست کشید و گفت "منظورت اینه که ماهی ده تومن می‌خوای؟" کیارش گفت "آره... اما سند برات جعل می‌کنم که اگه ببری بدی به قاضی، برات زندونی آزاد می‌کنه." حامد گفت "یه سند جعل کن. اگه کارت اونی باشه که می‌خوام، مشکلی نیست ده درصد بهت می‌دم."

کیارش دستش تند و تمیز بود. یک گواهی اشتغال به کار رسمی در زمینه آرایشگری جعل کرد که مهر و امضای مترجم رسمی دادگستری و مهر و امضای دادگستری را هم داشت که با اصل مو نمی‌زد. آن را به مدیر نشان داد و گفت "با همین گواهی میشه رفت کانادا و شاغل شد... نرخ بازار واسه این گواهی بیست تومنه!" حامد به کار او احسنت گفت و مشخصات و عکس سه نفر را داد و گفت سه تا پاسپورت جعل کند و توضیح داد اینها جرمی کرده‌اند که از نظر وجدانی گناهکار نیستند ولی اگر گیر بیفتند، اعدام می‌شوند. کیارش به عکسها نگاه کرد و گفت "شما خودت توی این کار خبره و استادی. پاسپورت داریم ده تومن، پاسپورتم داریم صد تومن! واسه کسی که یه پاسپورت جونش رو نجات می‌ده، قیمت جعل کردن پاسپورتش با قیمت دیه یه آدم برابره!" حامد خندید و روی شانه او زد و گفت "ازت داره خوشم میاد! از این به بعد واسه قیمت گذاری روی کارها باهات مشورت می‌کنم." و او را با کارهایش تنها گذاشت و به دفتر خودش رفت.

فیروزه هم به اتاق او رفت و آهسته گفت "حامد؟ تو واقعاً می‌خوای بهش ده درصد بدی؟ ضمناً ما که واسه این سه تا پاسپورت پول نمی‌گیریم که؟" حامد خیلی آهسته گفت "مگه بچه شدی فیروزه؟ این سه تا پاسپورت از همه چی واسه سازمان ما واجب‌تره. با وعده وعید خرش می‌کنم تا پاس‌ها رو جعل کنه. بعدش دیگه باهاش کاری ندارم. کار کردن با آدمی که اینقدر پررو و فضوله، از کار کردن با استاد حسن خطرناکتره!" فیروزه پرسید "می‌خوای اینم بفرستی پیش استاد حسن؟" حامد سیگار روشن کرد و پشت دود سیگار گفت "فریزر ما هنوز جا داره!"... آن روز کیارش تا شب کار کرد. حامد از کارش خیلی خوشش آمده بود و مدام تشویق می‌کرد و می‌گفت منتظر پایان کار است. به کیارش پیشنهاد کرد شب را همانجا بماند و اضافه کار بگیرد تا این کار زودتر تمام شود. کیارش خودش هم موافق بود شب بماند چون کنجکاو شده بود از کار آن مؤسسه بیشتر سر در بیاورد پس موافقت کرد. حامد گفت "اگه کاری داشتی، حیدر خپل رو صدا کن. تا صبح بیداره."

ساعت دو شب وقتی که کیارش مطمئن بود حیدر خپل خواب است، اتاق کار خودش را حسابی گشت و فهمید ای دل غافل! آنها اهل یکی از گروهکها هستند و می‌خواهند سه نفر از تروریستها را به آن طرف مرز بفرستند. کیارش تردید کرد که به این کار ادامه بدهد یا نه. حامد وعده‌های مالی زیادی داده بود. تصمیم گرفت وقتی که کار پاسپورت‌ها را انجام داد و پولش را گرفت، به‌طور ناشناس مشخصات پاس‌های جعلی را به پلیس گزارش

کند و از آن مؤسسه بزند به چاک. بعدش کنجکاو شد به جاهای دیگر آن خانه سرک بکشد.

با احتیاط از اتاقش بیرون آمد. در اتاق مدیر و فیروزه قفل بود. کیارش از آنجا گذشت و به طبقه بالا رفت. آنجا هم همه اتاقها قفل بودند. به حیاط رفت. وقتی از جلو اتاق حیدر خپل می گذشت، صدای خر و پف او را شنید و با خیال راحت به حیاط خزید. چیز به درد بخوری ندید. آنجا یک زیرزمین داشت. درش باز بود. چراغ موبایلش را روشن کرد. از پله‌ها پایین رفت. مقدار زیادی کارتن آنجا بود. پشت یک ردیف از کارتن‌ها چشمش به یک فریزر افقی افتاد. درش را باز کرد. ابری از سرما بیرون زد. کیارش به داخل فریزر نور تاباند. فقط یک کیسه پلاستیکی خیلی بزرگ آنجا بود که چیزی تویش بود. بخارهای روی کیسه را پاک کرد و نور تاباند. قلبش از سینه‌اش بیرون پرید از چیزی که دید: مردی برهنه و منجمد در کیسه بود. در اتاق کارش عکس او را دیده بود. استاد حسن بود. کیارش در فریزر را بست و چند دقیقه روی زمین نشست و سیگار کشید. بعد با فکری پریشان از آنجا به اتاق خودش رفت... کیارش نیم ساعت در اتاقش نشست و فکرهای زیادی کرد آخرش دید بهترین کار این است که از آنجا برود و به پلیس خبر بدهد. او جوانی سیاسی و انتقادگر بود ولی نه تا آن حد که لج کند و برود توی باند دشمن یا با کسانی همکاری کند که آدم می کشند. خدا را شکر کرد که قبل از اینکه اتفاق بدی بیفتد، به اسرار آن خانه مخوف پی برده. کیارش خواست اثر انگشتش را از همه جا پاک کند بعد برود. دستمال بزرگی برداشت و در اتاقش به هر جا که دست زده بود، دستمال کشید. دستگیره اتاق‌هایی را هم که دست زده بود، پاک کرد و به زیر زمین رفت. فریزر را هم پاک کرد و خواست از زیر زمین بیرون برود ولی دید در قفل است. آه از نهادش در آمد و فهمید حیدر خپل او را دیده و حبسش کرده. او در نزد و تقاضا نکرد آن را برایش باز کنند. تا صبح آنقدر نشست و سیگار کشید تا حیدرخپل آمد و در را باز کرد و گفت: آقا حامد کارت داره!

حیدر خپل او را تا اتاق حامد اسکورت کرد و خودش بیرون ایستاد. حامد داشت چای صبحگاهی می‌خورد. کمی درنگ کرد و گفت "شنیدم دیشب گشنه بودی و رفته بودی سر فریزر گوشت کبابی برداری!" کیارش جواب نداد. حامد جرعه کوچکی چای خورد و فنجان را جلو او سُراند و گفت "بخورش گلوت تازه شه بتونی حرف بزنی!" کیارش گفت "شما گفته بودی استاد حسن

> **کیارش نیم ساعت در اتاقش نشست و فکرهای زیادی کرد آخرش دید بهترین کار این است که از آنجا برود و به پلیس خبر بدهد**

زندونه." حامد گفت "مگه آزاده؟ استاد حسن تو فریزر زندونی شده... نباید فضولی می کردی و از اسرار ما سر در میاوردی. ما سیاسی هستیم و کسی که راز ما رو بفهمه، باید بره تو فریزر." حامد گفت "نمی‌دونستم سیاسی هستین. فکر می کردم فقط جاعل و قاتلین... من خودمم سیاسی هستم." حامد گفت "واسه همین بود که بهت اعتماد کردم و به همکاری دعوتت کردم. من کاریکاتوری رو که کشیده بودی و باعث توقیف مجله شد، دیده بودم. فهمیدم میشه روی تو حساب کرد. واقعیتش اینه که ما عضو شاخه نظامی سازمان هستیم و قراره ضربه‌های زیادی به رژیم بزنیم... خوشحال میشم با ما همکاری کنی." کیارش گفت "اتفاقاً دنبال جایی می گشتم که بتونم علیه رژیم فعالیت کنم. فکر کنم به خاطر قانون جذب بود که با شما آشنا شدم ولی هیچ دوست ندارم برم کنار استاد حسن... جرمش چی بود؟" حامد گفت "استاد حسن خیلی هنرمند بود ولی خیلی هم خنگ بود. سه چهار ماه برام کار کرد و نفهمید چه کاره هستیم. چند روز پیش به طور تصادفی فهمید. خیلی قاتی کرد که اگه می‌دونستم با دشمنان کشور همکاسه هستین، محال بود براتون کار کنم. دیوانه احمق فکر می کرد ما دشمن کشور هستیم و از خنگیش همین بس که جلو خودم می‌خواست به پلیس زنگ بزنه. حیدر خپل یکی زد تو سرش و مثل مرغ گذاشتش تو کیسه و انداختش تو فریزر." کیارش گفت "خوب کاری کردین خائن بی‌شرف رو!" و به اتاق کارش رفت. نیم ساعت بعد خواست برود سیگار بخرد. در حیاط قفل بود. حیدر پرسید "کجا؟ اگه چیزی می‌خوای بگو برم برات بخرم." و کیارش فهمید در آنجا زندانی شده و حرفهایی را که درباره سیاست و ضربه زدن به رژیم زده بود، باور نکرده‌اند. به اتاقش برگشت و مشغول تایپ کردن پیامی برای خواهرش شد. در یک لحظه حیدر خپل نمایان شد و گوشی را از دست او قاپید و متنی را که هنوز ارسال نشده بود، خواند. آن را به حامد نشان داد. حامد پیام را پاک کرد و به جایش این پیام را تایپ کرد: "از شغلی که تو یه مؤسسه هنری پیدا کردم، راضی نیستم. امروز صبح ولش کردم. تو راه شمال هستم. نزدیکه برسم. راستی اگه از اینجا بهت زنگ زدن پرسیدن چرا نیومدم سر کارم، بگو شغل بهتری گیر آورده." و آن را فرستاد و به کیارش گفت "واسه فرار یا لو دادن ما هیچ تلاشی نکن. همه چی زیر نظر منه. همه جا دوربین مدار بسته داره. اگه بخوای سرت رو بخارونی، من متوجه می‌شم. مثل بچه آدم بشین پاسپورت‌ها رو درست کن. ما وقت زیادی نداریم و اون سه نفر باید زودتر از کشور خارج بشن. اگه گیر بیفتن، اینجا هم لو می‌ره. اونوقت خودتم گیر میفتی چون فیلمت توی مداربسته هست که حتی نصفه شب هم واسه ما کار می کردی." کیارش گفت "من خودم با سیاستهای شما موافقم فقط درک نمی کنم چرا باهام مثل زندونی رفتار می کنین." حامد گفت "اگه سیاسی باشی درک می کنی که ما باید احتیاط رو رعایت کنیم. مسلما وقتی که مدتی گذشت و دیدم با ما صداقت داری، یکی از ما میشی و دیگه زندونی نیستی."... کیارش کارش را از سر گرفت ولی تمرکز نداشت. حواسش به بیرون بود که کی فرصتی پیش می آید تا فرار کند. و آن فرصت پیش آمد. حامد بیرون رفته بود، حیدر در توالت بود، فیروزه هم داشت چت می کرد. به حیاط رفت و خواست از دیوار بالا برود و به کوچه بپرد. یک جعبه زیر پایش گذاشت و از دیوار بالا رفت. و بی‌درنگ پایین پرید. خیلی بدشانس بود چون همان‌وقت حامد از بیرون رسید و وقتی که در را باز می کرد که داخل شود، کیارش پایین پرید. خیلی سریع پس گردن کیارش را گرفت و او را به داخل حیاط انداخت و رویش اسلحه کشید.

***

سحر، خواهر کیارش از پیام برادرش تعجب کرد چون می‌دانست کیارش به آب و هوای شمال حساسیّت دارد و هرگز به آنجا نمی‌رود. چند بار شماره‌اش را گرفت ولی گوشی او خاموش بود. مشکوک شد و زنگ خانه همسایه را زد. شنیده بود او پلیس است ولی نمی‌دانست همان کاراگاه نوبخت خودمان است. سحر داستان پیام برادرش رابرای نوبخت تعریف کرد و گفت از اینکه گفته در راه شمال است، مشکوک شد. کاراگاه نوبخت از سحر خواست اصل پیام را به او نشان بدهد. سحر گفت "پیامش همین بود دیگه... گفته بود از کارش استعفا داده و نزدیک شماله..." نوبخت باز هم تأکید کرد که بهتر است اصل پیام را ببیند. سحر فایل را باز کرد و پیام را به نوبخت نشان داد. کاراگاه از او خواست برای تحقیقات بیشتر آن را برایش فوروارد کند. بعد پرسید: "آدرس مؤسسه رو دارین؟" سحر آدرس را هم داد. نوبخت گفت "با هم بریم مؤسسه. شما بگین خواهرش هستین، منم می گم دایی شما هستم و می گیم چون گوشی کیارش خاموش بوده، نگران شدیم اومدیم ببینیم شما ازش خبری دارین؟" سحر گفت "باشه ولی چرا نقش بازی کنیم؟" نوبخت گفت: "من مطمئنم که برادر شما اونجاس و من از خودم می پرسم

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای عصرهای سرد و برفی **خون سهراب روی اوس تقی چکیده بود پس معلوم می‌شود در گیری آنها ایستاده نبوده. ضربه چکش به شقیقه راست سهراب خورده بود. درحالی که چکش در دست راست تقی بود و ضربه‌اش باید به شقیقه چپ می‌خورد. خون تقی که روی دسته چکش بود، خون لخته شده بود و معلوم می‌شود که چکش را پس از مرگ توی دستش گذاشته‌اند. دسته چکش خاکی بود و اگر رفته بود لوازم املت بخرد، پس خریدهایش کو؟ برنده این معما: اعظم السادات طباطبایی که دخترش تشویقش کرده نوبخت بخواند. از اصفهان با تلفن ۱۸۵۷(×××)۰۹۱۳**

فکر در تنهایی انسان را سخت و مقاوم می کند ● والتر بنیامین

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

کدخدای خوب



نمی‌دانم این عکس ایرانی است یا خارجی. آن را مهسا ماهینی در صفحه‌اش گذاشته بود. عکس جالبی است! نگاه پسرک را نگاه کنید! مثل نگاه کسی است که سرِ بزنگاه مچش را گرفته‌اند اما از کاری که می‌کند چنان لذتی می‌برد که ول کن نیست! الُپش محکَم به داخل و کیوم شده و دارد با جان و دل و تمام زورش میک می‌زند و قطره‌های گرم و شیرین شیر را می‌مکد. نمی‌خواهم به این عکس از دید فروید و دوره دهانی‌اش نگاه کنم. و نه مثل دیدگاه مارکس که به فقر و اختلاف طبقاتی اشاره می‌کند. به این عکس از دید حسرت نگاه می‌کنم که بچه‌ای و جامعه‌اش می‌توانند شیر طبیعی بدون پالم بخورند. می‌توانند گوشت و مرغ بدون هورمون بخورند. میوه‌ها و سبزی‌ها و خیار و گوجه‌هایشان کود گاو و گوسفند خورده و عطر و مزه‌اش جگر آدم را جلا می‌زند. هوایشان نه سرب دارد نه کوفت و زهر مار. همسایه این ورده با اون ورده انگار که برادرند یا خواهر از بس با هم مهربانند. "گاوهاشان شیرافشان باد!" حالاَ نمی‌دانم به خاطر آب و هوا و شیر طبیعی است که حالشان خوب است یا به خاطر کدخدای خوبی که دارند!

عقلم شاخدار شد!



باز هم اینجا سرپل ذهاب است. همان شهری که زلزله‌ای آمد و ویرانش کرد. امروز هم وضع‌شان این‌طور است که در عکس می‌بینید. البته این عکس فقط ظاهر و گوشه‌ای از مشکلات چادرنشینان را نشان می‌دهد و می‌گوید اینها اولش زلزله‌زده بودند، حالا سیل‌زده هم شده‌اند.

اگر برویم به باطن ماجرا نگاه کنیم کلی مشکل دیگر هم می‌بینیم: اعصاب مرد خانواده را می‌بینیم که از بس نشسته و به آسمان خیره شده، خورد و خاکشیر شده و به بهانه کوچکی بند است که فریاد بکشد. اعصاب زن خانواده را می‌بینیم که از بس با امکانات هیچ، غذا پخته و ظرف و لباس شسته، مثل حباب شکننده شده. بیماری و ویروس می‌بینیم که زیر پوست ضعیف‌ترها رخنه کرده. اگر بخواهیم دنبال کسی بگردیم که مسئول این وضعیت است، ریش چه کسی را باید بچسبیم؟ آن مدیری که به زلزله‌زده‌ها گفت در این نقطه چادر بزنید، آیا بهتر نبود با چهار نفر متخصص مشورت کند تا بفهمد زمستان است و برف و باران خواهد بارید و آن نقطه دریاچه خواهد شد پس بهتر است در آن نقطه چادر نزنند؟ این دو دوتا چارتای ساده‌ای است که اگر مدیر آن را بلد نباشد، خب بهتر است برش دارند و یک مدیری جایش بگذارند که این معادله آسان را بلد باشد چون حالا حالاها زلزله و سیل و گرد و خاک و هوای آلوده و پلاسکو و معدن و سانچی و هواپیمای آسمان داریم!

درود بر زندگی



اینجا ماهشهر است. صاحب این ماشین می‌گوید ماشین را کارواش برده و گل چسبانده بعد دنبال عروس رفته. عروس کمی طولش داده و در آرایشگاه هی رفته بوده گل بچیند. وقتی می‌آیند سراغ ماشین، این وضع را می‌بینند. بگوسیب مثبت بین است و با دیدن این عکس می‌گوید جای شکرش باقی است که مردم در چنین آب و هوایی و چنین مشکلاتی، عروسی می‌کنند و روی ماشین عروس گل می‌کارند... آنهم در دوره‌ای که جوانان می‌ترسند برای عروسی پا پیش بگذارند. اما قناری اگر قناری باشد، در هر هوایی چشمش بهاری می‌بیند و بهارانه خواندن را ترک نمی‌کند. این همان است که سهراب سپهری گرامی گفته "زندگی چیزی نیست که لبِ تاقچه عادت از یادِ من و تو برود" و به قول خودش "تا شقایق هست زندگی باید کرد". سهراب سپهری یک حشره دارد که در "تهِ شب" که بار منفی دارد و در "تنهایی" که باز هم بارش منفی است، می‌گردد و می‌گردد تا در آن تنهایی "قسمت خرّمش" را که بار مثبت دارد، پیدا کند: "تهِ شب یک حشره قسمتِ خرّم تنهایی را تجربه می‌کرد!" بگوسیب و برو قسمتَهای خرّم زندگی را مزمزه کن!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

مستقل شدم

جیران فریدی، ۳۷ ساله، مجرد، شاغل، نیریز

خواب دیدم به خانه خواهرم رفته بودم. در بیداری باهم سرد هستیم. جلو من یک بشقاب میوه گذاشت. حس کردم داخل هر یک از میوه‌ها یک مار کمین کرده. صحنه خواب عوض شد. در خانه خودم بودم. تمام ظرفها و لباسها را شسته و خانه را برق انداخته بودم و داشتم به خودم می‌گفتم دیگر به کسی نیاز ندارم.

تعبیر:

خواب شما بیان کننده این واقعیت است که مدتها وابسته بودید و به‌تنهایی نمی‌توانستید روی پای خودتان بایستید. این وابستگی شما را ضعیف کرده بود و خواهرتان که می‌تواند نماد فامیل باشد، به شما زخم زبان می‌زده. میوه‌هایی که حس می‌کردید مار دارند، به همین موضوع اشاره می‌کند. از صحنه بعدی خواب می‌فهمیم در راه رشد و استقلال قدم برداشته‌اید و دارید به نتیجه می‌رسید. وسایل شسته شده و مرتب به همین موضوع اشاره می‌کند مخصوصاً که می‌گویید دیگر به کسی نیاز ندارم. این جمله کلیدی است برای تعبیر این خواب.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

راز بزرگ زندگی من

مادربزرگ فردا صبح مثل همیشه من را از خواب بیدار کرد و یک لیست دستم داد از تمام کارهایی که باید آن روز انجام می‌دادم. و تاکید کرد که من همان اریک همیشگی هستم و چیزی تغییر نکرده. آن روز عصر دوباره در شهر کوچکمان راه می‌رفتم، با خانم مک کارترز احوالپرسی کردم، به کارهای مزرعه خانم الِا رسیدگی کردم، خریدهای خانم سیزی را برایش به خانه بردم و... و به خودم یادآوری کردم که من همان اریک هستم. آن شب پولهای اندکی را که از کار آن روز گرفته بودم، شمردم. و با تاسف از خودم پرسیدم، با این پولها چند سال طول می‌کشید بتوانم در کالج ثبت‌نام کنم؟

اما زندگی همیشه آن‌طور که فکر می‌کنیم پیش نمی‌رود...

چند ماه بعد، یک روز مادربزرگ صدایم کرد و پولی به من داد. می‌گفت در تمام این سالها به سختی آن را جمع کرده و برای روز مبادا کنار گذاشته. از من خواست با این پول درسم را ادامه بدهم. اشک در چشمهایم جمع شده بود. و از خودم می‌پرسیدم چطور امکان دارد این حجم خوبی و محبت در یک نفر جمع شود؟ آن روز عصر، همسایه‌ها به دیدنم آمدند و **هر کدام مقداری پول به من دادند. می‌گفتند قرض است و می‌توانم هروقت که آدم مهمی شدم و درآمد خوبی داشتم، آن را پس بدهم.** مهربانی آدمهای دور و برم تمام شدنی نبود و من به خاطر این نعمت از خدا ممنون بودم.

***

چند سالی است که مادربزرگ و پدربزرگ از دنیا رفته‌اند. من تازه بعد از مرگشان داستان واقعی زندگی‌ام را از عمه‌ام شنیدم و فهمیدم که آنها با من هیچ نسبت خونی نداشتند. **من فرزند یکی از همسایه‌ها بودم و پدر و مادرم را در تصادف از دست دادم و این آقا و خانم مهربان نگذاشتند در یتیم‌خانه روزهای تلخی را تجربه کنم.** آنها با مهربانی از من مثل نوه خودشان مراقبت کردند. حالا من مدیر یک شرکت موفق هستم و هنوز به شهر کوچک خودمان می‌روم و به همسایه‌ها سر می‌زنم. می‌خواهم به همه مهربان باشم و با این کار، مهربانی تمام این آدمهای خوب را جبران کنم چون ایمان دارم، مهربانی مثل هوا و نور همه جا جریان دارد و منتشر می‌شود.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

زود برمی‌گردم

به یکی می‌گه درختاتون داره خشک می‌شه. اما تا حالا این جوریش رو نشنیده بودم. به این برکت، این دفعه ببینمش، حسابی حالش رو می‌گیرم. یه مُجی ازش بسازم که... و رو به نان‌درآر کرده بود که: یادته؟! اون دفعه چه قشقرقی راه انداخت... قضیه ننه حاج‌اسماعیل رو می‌گم، یادته؟! به حاجی گفته بود: "چی نشستی که ننه‌ت صیغه حاجی پیش‌نماز شده! بنده خدا حاج‌اسماعیل. کارد میزدی خونش در نمی‌اومد! بدبخت شبونه راه افتاده بود اومده بود سراغ ننه‌اش..." دیگر نمی‌شنید. بور شده بود وداغی گوشهایش را حس می‌کرد. تازه از شرکت برگشته بود خانه که زنگ در خانه را زده بودند. مُجی بود. می‌گفت، پیغامی از طرف مادرش دارد: **"مادرت هوس نان سنگک تازه کرده."...** او هم خواسته پیغام مادرش را برساند، اما کیف پولش را توی ترمینال زده بودند و او مجبور شده از ترمینال تا خانه آنها پیاده بیاید و حالا نمی‌داند بدون پول در تهران چه کند و خودش را به یاد آورد که به جای آنکه مانند نوزادان هشیار، انگشت اشاره‌ای را که به سمتش می‌آید بگیرد یا با آن بازی کند، دست کرده بود توی جیبهاش و هرچه اسکناس درشت داشت توی جیبش، گرفته بود جلوی مجتبی!... از زیر چشم به شاطر و آقارضا نان‌درآر نگاه کرد. حس خوبی نداشت. دمغ شده بود. کاش وقتی شاطر پرسیده بود: "نون رو برای چی می‌خواهی؟" مثل گروهبان جواب می‌داد: "تو چی فکر می‌کنی؟" نان‌درآر دستش را بُرد توی تنور و نانی را در آورد که انگار انتها نداشت. نان را که درآورد، دو دستی روی میز انداخت، تا نان از قَد نشکند و تا نخورد. شاطر هنوز داشت تعریف می‌کرد: "بی‌ناموس لامذهب می‌خواست آبروی حاج اسماعیل رو بریزه که ریخت، نریخت؟ تازه باعث شد حاجی از ترس آبروش بذاره در رِه!" نان، از بلندی تمام طول میز را پر کرده بود. یکی دو مشتری که تازه آمده بودند با تعجب به بزرگی نان نگاه می‌کردند. او برای اینکه انتهای نان به زمین نگیرد، با دستش تا آنجا که می‌توانست نان را بالا گرفت. شاطر سنگ تمام گذاشته بود. گرما و بوی نان تازه‌ای که از قد او هم بلندتر بود، توی صورتش می‌زد و می‌پیچید تُو سر و کله‌اش کمی از دلخوری‌اش کم می‌کرد. "مادرش از دیدن سنگکی به آن بزرگی چه کیفی می‌کرد؟ پرسید: "چقدر شد، شاطر؟" و منتظر جواب نماند. پیش خودش فکر کرد: شاید به اندازه سه چهار تا نان. اسکناسی را گذاشت روی میز و رفت سمت در. عجله داشت. یاد کلیدِ شرکت افتاده بود که پیش‌اش بود. اما هنوز پایش را بیرون نگذاشته بود که "نان‌درآر" اسکناس در دست، خودش را رساند به او: شاطر میگه مهمون مایی!

مانده بود چه کُند؟ مثل نوزادها، اسکناسی را که مثل انگشت اشاره، به طرفش گرفته شده بود بگیرد، یا نه! و به شاطر نگاه کرد. از لبخند رضایتی که توی صورت شاطر نشسته بود جوابش را گرفت... بیرون که آمد. سگها را دید، انگار منتظرش بودند.

این انسان است که مقام را می‌سازد

● رایزنی

الداری لوکا کورتانیدزه:

جز عشق از ایرانیان ندیده‌ام

گفت‌وگو: علی کیانی موحد عکس: دریا صابونیها

سفر کوتاهی به تفلیس باعث شد به این فکر کنم که "لوکا کورتانیدزه" یکی از اسطوره های کشتی تاریخ المپیک کجاست و چه می کند؟! از چند ایرانی مقیم آنجا پرس و جو کردم اما به نتیجه نرسیدم، تا اینکه با استفاده از "اینستاگرام" توانستم او را پیدا کنم. به همراه یک مترجم که فقط می توانست سوالات انگلیسی را به روسی ترجمه کند، به دفتر کارش در آکادمی پلیس گرجستان رفتیم. به گرمی و با یک "سلام، خوب هستی؟" به استقبالمان آمد و طوری رفتار کرد که انگار سالهاست من را می شناسد، صمیمی و پر از حس خوب. بعد تر که نظرش را درباره ایرانی‌ها گفت، متوجه شدم این همه حس عالی از کجا می آید. عکسی از رسول خادم را که روی دسکتاپ کامپیوترش بود، نشان داد و به انگلیسی گفت: "رسول برادر من است، برادر واقعی." یکی از جالبترین گفت‌وگوهای دوران کاری‌ام را تجربه کردم. سوالات را به انگلیسی پرسیدم، مترجم به روسی ترجمه کرد و کورتانیدزه به گرجی جواب داد. یک ماه طول کشید تا مترجمی به زبان گرجی پیدا کنم و متن مصاحبه را ترجمه کند. باید تشکر فراوان کنم از "تکلا اصلانی" به خاطر ترجمه روان و خوب این گفت‌وگوی طولانی.

الان چه کاری انجام می دهید؟

برای من افتخار بزرگی است که در آکادمی پلیس وزارت کشور میزبان مردمی با فرهنگ کهن و دوستانم باشم. خوشحالم از دیدن شما... در رابطه با سوالی که مطرح شد می خواهم بگویم که هر کدام از ما با کاری که انجام می‌دهیم به کشور خود خدمت می کنیم. سیاست من هم در وزارت کشور این است که قوانین زندگی سالم را حکمفرما کنم و افتخار می کنم که در خدمت یکی از ارگانهای اصلی کشور یعنی پلیس باشم و پلیسهایی تربیت کنم که به تمامی مردم، از هرجای دنیا همانطور خدمت کنند که لایق مردم خودشان است.

در ایران مردم علاقه زیادی ندارند ورزشکاران و چهره های مطرح خود را در سیاست ببینند.

(باخنده) من سوال شما را درک می کنم. وقتی یک ورزشکار فعالیتهای سیاسی انجام می دهد مسلم است که مردم این فعالیت را دوست ندارند. ودر برابر ورزشکارانی که به سیاست ورود کرده‌اند، می ایستند. اما در زندگی گاهی شرایطی به وجود می آید که ناچار به انجام کاری می شویم که شاید خیلی‌ها خوششان نیاید، اما این هم واقعیتی تلخ است که حتی زمانی که فقط یک ورزشکار هستی و یا حتی یک شخص قوی و مهربان، باز هم عده ای از تو خوششان نمی آید! هیچ گاه همه مردم را نمی‌توانی از خود راضی نگه داری!

بعد شما، کاخا کالادزه که زمانی بازیکن تیم ملی فوتبال شما و میلان ایتالیا بود، هم به سیاست ورود کرد و امروز شهردار تفلیس است...

کاخا کالادزه یکی از قدرتمندترین ورزشکاران و یکی از بهترین فوتبالیستها در تاریخ ماست. زمانی که در ایتالیا بازی می کرد ما به او افتخار می کردیم. او با تلاش فراوان زندگی خود را ساخت، به همین دلیل طرفداران بی حد و مرزی دارد و واضح است که یکی از طرفدارانش هستم. سپس روزی رسید که تراژدی بزرگی برای او پیش آمد. زمانی که برادرش گروگان گرفته شد و بعد هم از بین ما رفت. کالادزه شخص فقیری نبود و از لحاظ مالی هیچ مشکلی نداشت، ولی وقتی این تراژدی برای او اتفاق افتاد تصمیم گرفت برای آزادی برادرش پول ندهد و کنار مردم زجردیده خود ایستاد و به همراه بسیاری از ورزشکاران، هنرمندان و تحصیلکرده‌های دیگر پیرامون بیدزینا ایوانیشویلی، در این جنگ سیاسی در کنار هم ایستادند. کاخا، دارای توانایی های بسیاری است، توانایی هایی که با تلاش و پشتکار فراوان او را به این جایگاه رسانده. من به این شخص و اشخاص این چنینی افتخار می کنم. کالادزه می‌توانست در سیاست دخالت نکند ولی زمانی می رسد که با توجه به اینکه مردم تو را دوست دارند و حالا همین مردم به ضعف و ناتوانی رسیدند، تو ناعدالتی را احساس می کنی و دیگر نمی توانی ساکت بنشینی. به همین دلیل کاخا این قدم را برداشت و امروز یکی از بهترین سیاستمداران است و مدیر موفقی برای شهر خود شده. من برای او آرزوی موفقیت می کنم. قهرمان بودن همه چیز نیست. شاید در رشته خود قهرمانی ولی مهم این است که انسان باشی و وقتی که انسانی و رنج دیگری باعث رنج تو می‌شود، بار سنگینی به دوش داری و باید نهایت تلاش خود را بکنی. فکر می کنم کاخا یکی از بهترین شهرداران تاریخ تفلیس است.

شنیده‌ام که شما به خاطر مخالفت با رییس جمهور سابق گرجستان ریشهای خود را نتراشید. به نوعی اعتصاب ریش کردید...

(باخنده) درست شنیدید. تنها من با رئیس جمهور سابق میخائیل ساکاشویلی مشکل نداشتم، تقریبا تمام مردم گرجستان با او مشکل داشتند به این دلیل که زمانی که او در راس دولت قرار گرفت با شعار "گرجستان دموکراتیو، آزاد و به سوی اهداف بزرگ" آمد. فکر می کنم در شروع فعالیتش همه چیز خوب بود ولی بعدها ساکاشویلی و جنبش او که "جنبش ناسیونالیستی" نام داشت شروع به تکروی کردند. کشور طبق خواسته های شخص او می چرخید. شخصی بود که برای هزاران نفر تراژدی بزرگی آفرید که بسیاری از مردم فدای این اتفاقات شدند و بسیاری هم مال و اموال شخصی خود را از دست دادند. این رژیم در مدت زمانی کوتاه قدرت بزرگی به دست آورد و آزادی بیان مردم از بین رفت و زندانهای ما مملو از مردمی شد که مال و اموال خود را از دست دادند. اشخاصی که گناهشان این بود که مورد پسند دولت و جنبش ناسیونالیستی نبودند، در نتیجه حکومت به سمت دیکتاتوری حرکت می کرد. از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۸ در نتیجه تحریک کشوری دیگر جنگی اتفاق افتاد. کشور رئیس جمهوری می خواهد که تحت تاثیر تحریکها قرار نگیرد و کشور و مردمش را فدا نکند.



به همین دلیل در سال ۲۰۰۸ دچار تراژدی بزرگی شدیم. بسیاری از مردم کشورمان کشته، هزاران نفر بی خانمان شدند و بخش بزرگی از گرجستان را از دست دادیم. این اشتباه بزرگ ساآکاشویلی بود. در آخر هم به دنبال گرفتار کردن اشخاصی بود که دوستشان نداشت. نه تنها من، بلکه ۸۰ درصد مردم گرجستان با او مشکل داشتند. به خاطر اینکه او در راهی قرار گرفت که سرانجام به یک دیکتاتور تبدیل می شد. در نتیجه ما ورزشکاران، هنرمندان، تحصیل کرده‌ها پیرامون رهبر خود بیدزینا ایوانیشویلی جمع شدیم و با آرامش کامل و با برگزاری انتخابات به این رژیم "نه" گفتیم. امروز در کشور ما آزادی و آزادی بیان برقرار است. واضح است که مشکلات زیادی داریم، اما در مقابل مشکلاتمان مثل بقیه کشورهای متمدن و اروپایی قد علم می کنیم.

کمی درباره خانواده خود صحبت کنید. آنها هم اهل ورزش هستند؟

(با دست عکس همسرش را روی میز نشان می دهد) همسرم خانم خاتونا میکاتسادزه همیشه همراه من است. که فقط همسرم نیست بلکه دوست من، همرزم و همدرد من در تمامی دردها و محرم راز من است. ۶ فرزند دارم و فکر می کنم در آینده به لطف خدا می توانیم صاحب فرزند دیگری هم شویم. خانواده بزرگی دارم و خب مسئولیت بزرگی هم داریم. تمام کارهایمان را با عشق انجام می دهیم، با عشق تفکر می کنیم و مثل دوست باهم حرف می زنیم. همسرم در شرکتی کار می کند و مدیر روابط عمومی آنجاست. شب وقتی دور هم جمع می شویم از کارهایی که در روز انجام داده و کارهایی که فردا می خواهیم انجام دهیم، صحبت می کنیم. پسرم، نوداری، کشتی گیر بود و الان مربی خردسالان است و سعی دارد نسلهای بعدی هم ورزشکاران قوی و خوبی به جامعه تحویل دهند. واقعا به او افتخار می کنم. نینو، دیگر فرزندم، درس می‌خواند و کار می کند. آناماریا دانشجوست و سه تای دیگر مدرسه می روند. خانواده من، دوستان و همکاران من هستند. ما یک فدراسیون تشکیل دادیم. فدراسیون "پهلوانان گرجستان" که سعی داریم فعالیتهای این فدراسیون با فدراسیون پهلوانی ایران گسترش دهیم و باید بگویم رییس فدراسیون، همسرم هست.(می خندد) خلاصه اینکه برای دنیای کشتی کار بزرگی انجام می دهیم. در این فدراسیون کشتی گیران کمربنددار، باچوخه و بدون کمربند (کشتی آزاد) فعالیت می کنند.

نمی خواهم از خودم یا علیرضا تعریف کنم اما جدال فینال من و او در تهران یکی از بهترین مبارزات تاریخ کشتی بود

شنیدم داستان زندگی شما همانند یک فیلم درام هالیوودی است. زندگی سختی داشتید و با مشکلات زیادی به این جایگاه رسیدید.

(چند لحظه سکوت می کند) ممنون از اینکه درد من را یادآور شدید، دردی که برای من بسیار مهم است. در جنگ روسیه و آپخازیا پدرم را از دست دادم. او کشته شد فقط به این دلیل که گرجی بود! بعد از این اتفاق، هر جنگی در هر جای دنیا که اتفاق می افتد قلب مرا به درد می آورد چرا که از دست دادن دوستان بچگی‌ام را، از دست دادن خانه‌ام را، خانه ای که در آن به دنیا آمدم و بزرگ شدم، از دست دادن اقوام را، از دست دادن پدرم را در سال ۱۹۹۸ که او را به رگبار بستند چون گرجی بود تجربه کرده‌ام. همه این مسائل در زندگی من و سبک زندگی این روزهای من تاثیر گذار بود. بعد از این تراژدی که برای خانواده‌ام اتفاق افتاد، اجازه نداشتم بنشینم و جنگ را ادامه ندهم! اما جنگ من به گونه دیگری بود. تمام درد از دست دادن پدرم را برای کار و جنگ برای کشورم گذاشتم و می خواستم به همه ثابت کنم که آپخازیا و سخومی (شهری که در آن متولد شدم) هنوز جزیی از گرجستان است و قطعه جدانشدنی از وطن من. در همه رزمهایم چه در المپیک و چه در رزمهای دیگر خاطر نشان می کردم که آپخازیا و سخومی از کشورم جدا نمی شوند. این سیاست من بود، سیاست صلح طلبانه. سالهای اول مبارزات و قهرمانی‌ام یعنی بین سالهای ۹۳ تا ۹۶ میلادی، بعد از اتمام مبارزاتم همیشه منتظر پدرم بودم، و چقدر سخت بود که پس از سالها به نیامدن پدرم عادت کنم، به اینکه او دیگر در بین ما نیست. او برای من قدرت بود، قدرتی که من زیر بار مسئولیتش بودم، قدرتی که با آن باید خانواده ای را که پدرم برایم امانت گذاشته بود سرپرستی می کردم و این مسئولیت بزرگی بود. من بسیاری از مبارزاتم را به پدرم هدیه دادم، به نام و یاد او. درد بزرگی است ولی من مسئولیتی داشتم، مسئولیت سرپرستی از خواهران و خانواده‌ام که آنها را آنطور که سزاوارش هستند سرپرستی کنم و به لطف خدا توانستم به آنها همانطور که لیاقتشان است و لیاقت نام و یاد پدرم است، رسیدگی کنم. یاد پدرم همواره با من است و انسان واقعی فردی است که به خانواده خود عشق می ورزد. گاهی اوقات فکر می کنم شاید بیشتر از این هم می توانستم، اما خوشحالم از اینکه خانواده ای را که پدرم به من سپرده، سامان دادم و همگی اشخاص قدرتمندی هستند.



جدال کورتانیدزه و علیرضا حیدری در فینال قهرمانی جهان

چرا مردم ایران کورتانیدزه را دوست دارند؟

(باخنده) تشکر می کنم از شما و همچنین تمام مردم ایران به خاطر گرمی و عشقی که از طرف شما در تمام این سالها احساس کردم. در سالهای ۲۰۰۴ ـ ۲۰۰۵ در ایران زندگی می کردم، در مازندران و شهر ساری. در لیگ ایران کشتی می گرفتم و گرمی و عشق زیادی در این دو سال احساس کردم. تا مدتها مبارزه اصلی من با رسول خادم بود، فردی که امروز همانند برادر من است. سالهای بعد از المپیک سیدنی با علیرضا حیدری آشنا شدم و بعد از آن ۲۰۰۲ در تهران و ۲۰۰۳ در نیویورک در المپیک جهانی و در ۲۰۰۴ در آتن با حیدری مبارزه کردم. ما (من و علیرضا و رسول) مبارزات زیبایی را در تاریخ به وجود آوردیم. آنگونه که متوجه شدم، برای مردم ایران اهمیتی ندارد برای آنها می جنگی یا در مقابل آنها، وقتی شایسته می جنگی و می بینند که انسانی و رزمنده شایسته ای هستی، تو را لایق عشق خود می دانند. من در سالها با قدرت این عشق کشتی می گرفتم و همیشه احترام را از طرف آنها احساس می کردم. همین عشق و علاقه ایرانیان مسئولیت بزرگی برایم می آفرید. پس از آنکه به مازندران رفتم عشق مردم را از نزدیک حس کردم. هزاران نفر که عشق خود را ابراز می کردند. فکر می کنم تنها من نیستم که این خوشبختی نصیبم شده بلکه همه آنهایی که مردم در وجودشان پاکی و عشق می دیدند، صاحب این خوشبختی شدند. و مسلم است وقتی از ملتی این همه عشق می بینی به آن ملت احترام می گذاری، به تاریخشان، تاریخی که سرشار از فرهنگ است، مردمی که هنرهای بسیاری آفریدند، مردمی را که تمام جهان می شناسند و این افتخار بزرگی است که این مردم به من احساس خوبی دارند و من در قبال آنها احساس مسئولیت می کنم. علیرضا و رسول به من کمک کردند تا تاریخ جالب توجهی بیافرینیم؛ تاریخی که امروز هم بسیاری از ایرانیان از آن یاد می کنند. تاریخی که برای جوانان امروز یک تجربه بزرگ و یک چالش قابل تامل است. ما امروز در خدمت یک اتحاد بزرگیم، اتحاد کشتی گیران جهان، اتحاد دوستی. در این زمینه ما مسیحیان، مسلمانان، یهودیان و... یک خانواده ایم و به مذهب یکدیگر احترام می گذاریم. این آرامش است، آرامشی که با دوستی پیشرفت می کند و این مثال زدنی است و مسئولیت بزرگی هم می آفریند. مسئولیت اینکه این عشق را در تمام زندگی شایسته وار به همراه داشته باشی.

لطفا ورق بزنید

انسان قبل از هر چیز باید رفتاری خوب داشته باشد • اسپنسر

ادامه از صفحه قبل

زمانی که شما و علیرضا حیدری مبارزه می کردید، گویی می خواستید همدیگر را در تشک کشتی بکشید.(مترجم روس با تعجب می پرسد: همدیگر را بکشند؟)

به نکته جالبی اشاره کردید. مبارزه من و علیرضا جزء ماندگارترین مبارزات ذهنم است. در مسابقات قهرمانی جهان سال ۲۰۰۲ باید در تهران به مصاف علیرضا می رفتم. هر کدام یک سمت جدول بودیم و خیالم راحت بود که در فینال به هم خواهیم خورد. از آنجا که همه تماشاچیان طرفدار علیرضا بودند و می خواستند او در مبارزه پیروز شود، یکصدا علیرضا را تشویق می کردند. تمام سالن پر بود از صدای "حیدری حیدری". و از آنجایی که من را الداری هم صدا می کنند و اسم من یعنی الداری شبیه به نام فامیلی علیرضا یعنی حیدری بود، ذهنم را آماده کردم که تماشاچیان نه علیرضا را، بلکه مرا تشویق می کنند، و برای خوشایند تماشاچیانی که یک صدا من، نه علیرضا، را تشویق می کنند تمام سعی‌ام را کردم که پیروز شوم. مسابقه ای که بسیار سخت بود. در آن جدال سخت و دشوار شایسته وار جنگیدم، در لحظه پیروزی از خداوند تشکر کردم و بعد از آن به همه تماشاچیان با عشق احترام گذاشتم. تماشاگران تعجب کرده بودند. یک لحظه تمام سالن ساکت شد سپس صدای تشویق آنها را می شنیدم که می گفتند "کورتانیدزه کورتانیدزه". انگار همه آنها عشق و گرمی من نسبت به خودشان و ملت ایران را احساس و مرا قبول کردند. فکر می کنم بعد از آن مبارزه بسیاری از آنها در مسابقات جهانی از من طرفداری کردند. نمی خواهم از خودم یا علیرضا تعریف کنم اما جدال فینال من و او در تهران یکی از بهترین مبارزات تاریخ کشتی بود، رزمی که عشق ایرانیان را در پی داشت، عشقی که سالهاست احساسش می کنم.

می خواهم چند خاطره خوب و بد هم از ایران برای ما بگویید...

زمانی که فقط یک ورزشکار هستی و یا حتی یک شخص قوی و مهربان، باز هم عده ای از تو خوششان نمی آید! هیچ گاه همه مردم را نمی توانی از خود راضی نگه داری!



لوکا کورتانیدزه در کنار فرزندانش

با یک باشگاه آلمانی قرارداد داشتم اما وقتی باشگاه «پیام ارتباطات ساری» به من پیشنهاد داده شد که به ایران بروم، بلافاصله آن را قبول کردم و به ایران رفتم. هنگامی که در ساری مستقر شدم، در خیابانها که راه می رفتم مردم سعی می کردند به من بفهمانند که دوستم دارند و در هر قدم، این احترام را احساس می کردم. آنقدر در ساری معروف شده بودم که حتی هدایای مختلفی هم برایم می فرستادند. در باشگاه هم همینطور بود. این حالت در دو ماه اول یک اتفاق فوق طبیعی بود، احترام و گرمی مردم، چیزی است که من به خاطر می آورم. در ساری همه امکانات برایم فراهم بود. این ۲ سال بسیار مورد احترام قرار گرفتم. بسیاری از شهرهای ایران را دیدم، جویبار، تهران، مشهد، اصفهان و نمی شود احساس خوشبختی نکرد، وقتی مردم به تو عشق می ورزند. بجز عشق چیزی مرا با ایران پیوند نمیدهد.درست است که در تاریخ این دو کشور تجربه های متفاوتی وجود دارد، شاید تجربه های بسیار بد ولی ارتباطات بر حسب جایگاه تفکر ما عوض می شوند و من امیدوارم که این عشق و دوستی در زمینه های دیگر مثل سیاست هم نمود پیدا کند. به سیاست کمک کنیم تا مثل مردم در مقابل هم عشق و دوستی ارائه کنند .همه از تاریخ خبر داریم، بیایید روی تاریخهای بدمان خط بکشیم تا در آینده دوستی و احترام داشته باشیم. کشورهای ما سعی دارند امروز روابطشان را دوستانه تر کنند و با همکاری پیش بروند. ما با رفتارمان می‌توانیم به سیاست کمک کنیم. من با دوستی‌ام با علیرضا و رسول و یزدانی این را نشان می دهیم. دوستی ما به دوستی کشورهایمان هم کمک خواهد کرد.

امروز که برای مصاحبه نزد شما حضور دارم، سالروز فوت جهان پهلوان تختی است، کمی از تختی حرف بزنید. می‌دانم که ارادت بسیار زیادی به تختی دارید.

آقا تختی (برای من جالب است که لفظ آقا تختی را به کار برد) انسان بزرگی بود، نه تنها به عنوان یک کشتی گیر، او فرزند کشور خود بود، فرزندی که امروز هم مردم ایران به یاد او هستند و به او احترام می گذارند. او همیشه حس وطن پرستی داشت. همه ما رفتارمان نمود کشور و ملتمان است، تختی هم نماینده کشور و ملت خود بود .او یک کشتی گیر و فردی بسیار خونگرم بود که همیشه به کمک مردم ناتوان می شتافت. او برای بسیاری از مردم یک قهرمان واقعی است، یک انسان نمونه و نمونه ای قابل تقلید برای جوانان امروز. تختی تاریخش را با انسانیت خود ساخت. او را به خاطر کشتی گیر بودنش دوست ندارند بلکه به خاطر انسانیتش دوست دارند. او کشور و ملت خود را در جهان طوری معرفی کرد که خود او بود. ملت ایران او را فراموش نمی کنند. ایرانیان کشتی گیران و قهرمانان زیادی دارند ولی تختی را جور دیگری دوست دارند. مرگ او امروز هم برای مردم ایران غم انگیز است و می گویند تختی بزرگترین چیزی بود که از دست دادند.من به ارزشهای ملت ایران و به فرهنگشان احترام می گذارم. تختی فقط برای مردم ایران قابل احترام نبود بلکه بسیاری از مردم جهان برای تختی احترام بزرگی قائل‌اند. راستی، من یک سوال از شما داشتم.

شما سوال دارید؟!

بله! داستان این ترانه ای که به اسم من یک خواننده ایرانی خوانده چیست؟ از آن روز پیغامهای زیادی دریافت کردم اما نمی دانم قضیه چیست؟!

(هر دو می خندیم) فکر نکنم داستان خاصی داشته باشد. آن خواننده مورد نظر هم در ایران نیست که بپرسم چرا یک ترانه به نام شما خوانده، اما این را می دانم که بعد از مدتها باعث شد نام شما دوباره در ایران مطرح شود.

اتفاقا برای همین موضوع می خواستم از او هم تشکر کنم. من که نفهمیدم چه خوانده اما شنیدم حرف بدی به من نزده.(می خندد) ■

نگاهی به زندگی حرفه ای کورتانیدزه

کورتانیدزه برای اولین بار ۲۵ سال قبل یعنی در مسابقات جهانی ۱۹۹۳ مدال نقره جهان را در رده بزرگسالان بر گردن آویخت و در المپیک آتلانتا پائین تر از رسول خادم به مدال برنز رسید. برنز مسابقات جهانی ۱۹۹۷ و برنز المپیک سیدنی دیگر مدالهای او بودند.وی در سال ۲۰۰۲ برای اولین بار در تهران قهرمان جهان و در مسابقات جهانی ۲۰۰۳ نیویورک قهرمانی‌اش را تکرار کرد. هر دو قهرمانی او با برتری برابر علیرضا حیدری به دست آمد.نقره سال ۲۰۰۵ آخرین مدال جهانی او بود. پس از آن بارها از کشتی خداحافظی کرد اما بازگشت ناموفق داشت و سال ۲۰۰۹ آخرین باری بود که کورتانیدزه کشتی گرفت و پس از آن رئیس فدراسیون کشتی گرجستان شد. وی امروز نماینده مجلس، رییس تربیت بدنی آکادمی پلیس گرجستان و نایب رییس فدراسیون جهانی کشتی پهلوانی می باشد، فدراسیونی که علیرضا حیدری رییس آن است!

"بزدل" کیست؟!

این حرف را امید نمازی به من گفت و تماس پایان یافت. چند روز پیش از تماس، برنامه چهار صفحه ای خود را برای پست مشاور رسانه ای سرمربی تیم ملی نوشتم و تحویل امید دادم تا اگر شرایط فراهم شد کنار تیم ملی حضور داشته باشم و فکر می کردم این تماس اولین ماموریت یا بهتر است بگویم یک تست برای آن است که مشخص شود از پس کار برخواهم آمد یا خیر؟!

با "علیرضا خلیفه" دوست داشتنی که هنوز هم دبیر سرویس ورزشی خبر گزاری فارس است هماهنگ کردم و همراه عکاسم به هتل المپیک رفتیم. علیرضا در جریان نبود که قرار است چه اتفاقی رخ دهد. از او خواستم خودش برای این گفت و گو حاضر شود تا اسمی از من در مصاحبه نیاید. پیش از شروع مصاحبه، سوالها را با هم چک کردیم و به علیرضا پیشنهاد دادم درباره لو رفتن لیست هم سوالی بپرسد.

***

شایعه شده بود که قرار است فرهاد مجیدی به تیم ملی دعوت شود. شایعه‌ای که آن زمان سر و صدای فراوانی داشت و البته حرص عالیجناب کروش را درآورده بود. منبع درج شایعه را "عباس ترابیان" می دانست که آن زمان سرپرست تیم ملی بود. ترابیان از جمله یاران اولیه کروش محسوب می‌شد، اما نمی دانست که عمر این دوستی بسیار کوتاه است. کروش تصمیم گرفته بود از ترابیان انتقام سختی بگیرد و کاری کند که از تیم ملی کنار برود؛ به همین دلیل در یک روز پاییزی مصاحبه ای با خبر گزاری فارس ترتیب داد.



***

مصاحبه به خوبی پیش رفت تا سوال اصلی که باعث شده بود کروش مصاحبه‌ای مفصل داشته باشد، پرسیده شد. وی در پاسخ گفت: "شکی ندارم که چنین صحبتهایی مطرح شده، حتی اگر این مسئله حقیقت داشته باشد ترجیح می‌دهم که این موضوع وجود نداشته باشد. کار بسیار اشتباهی صورت گرفته است. از سرپرست تیم ملی هیچ انتظاری ندارم که راجع به بازیکنان و مسائل فنی صحبت کند. "تا آن روز مشخص نبود که چه فردی لیست تیم ملی را لو داده اما عالیجناب شمشیر را از رو برای ترابیان بست! همین چند خط کوتاه در میان هزاران کلمه دیگر کافی بود که روابط دو طرف بدتر از قبل شود و ترابیان به سرعت استعفایش را تحویل فدراسیون داد.

***

عالیجناب فهمیده بود که برای حکومت بر فوتبال ایران باید افراد زیادی را از دم تیغ بگذراند. کافی بود کوچکترین نظر مخالفی می شنید تا طرف مقابل به کل حذف شود! شاید بسیاری از شما نمی دانید که "هومن افاضلی" پیشنهاد داد تا کروش به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شود و مذاکره اولیه هم توسط خود او صورت گرفت اما هومن هم به سرعت جزء مغضوبین قرار گرفت و کار به جایی رسید که کروش با حضور در دفتر همسر هومن افاضلی، بدترین ناسزاها را بیان کند! گویا پاداش لطف در حق کروش، شنیدن ناسزاست. همانطور که امید نمازی چند سال بعد توسط کروش به عنوان "قیف چین" تیم ملی معرفی شد!

***

بحث کریمی و کروش امروز بسیار داغ شده و عالیجناب اشتباه کشنده‌ای مرتکب شد. وی با "بزدل" خطاب کردن علی کریمی ریزش بسیار زیادی بین علاقه‌مندانش داشت. علی کریمی امروز به اسطوره مبارزه با فساد در فوتبال ایران تبدیل شده و اگر سرمربی تیم ملی او را "بزدل" خطاب می کند، پس حتماً کریمی راه را درست رفته! بهتر است عالیجناب بیاید و کمی غیر بزدلانه درباره برخی اقدامات پشت پرده‌اش صحبت کند؛ اقداماتی از جمله حذف اطرافیان، دعوت بازیکنان بدون تیم به تیم ملی، قرار دادن اسامی خاص در تیم ملی تا تیم باشگاهی خوب پیدا کنند، حضور برخی دلالان مطرح در رختکن تیم ملی، بد بودن البسه تیم ملی تا زمانی که حق حساب نرسیده بود و هزاران اقدام دیگر.

"بزدل" علی کریمی نیست که با تمام وجود به مقابله با پلیدی‌ها رفته، "بزدل" فردی است که پشت پرده همه این اتفاقها را می داند و خودش در برخی از آنها شریک است...شاید عالیجنابی است که پس از رفتنش، پشت پرده کارهایش مشخص خواهد شد.

آخرین سنگر، محرومیت است...

محمد آقایی فر

علیرضا کریمی و حمیدرضا جمشیدی به حکم اتحادیه جهانی کشتی از حضور در مسابقات بین المللی به مدت ۶ ماه و یکسال محروم شدند. اهالی ورزش در روزهای گذشته از سیاستمداران درخواست کردند تصمیم واحدی درباره عدم رویارویی با ورزشکاران رژیم صهیونیستی اتخاذ شود. آنها می گویند، اگر قرار به عدم رویارویی با ورزشکاران رژیم صهیونیستی است، بنابراین احتمال تعلیق یا محرومیت باید پذیرفته شود و ارکان ورزش از جمله فدراسیون نباید زیر فشار هواداران باشند.

اکبر فلاح، پیشکسوت کشتی در این باره می گوید: "در چند سال اخیر ما همواره به کشتی گیران سایر کشورها مدال تقدیم کرده‌ایم. در واقع رژیم صهیونیستی از این موضوع سود برده و ما ضرر کرده‌ایم. درباره علیرضا کریمی اتفاقی رخ داد که شاید خواسته ما نیز نبود. به این معنی که ما قرار بود در برابر ورزشکار رژیم صهیونیستی روی تشک نرویم اما در عمل به ورزشکار روس باختیم. در واقع خواسته خودمان را نیز محقق نکردیم و همین موضوع یکی از اصلی ترین دلایلی بود که برای فدراسیون تاسف خوردم. ما باید در برابر ورزشکار رژیم صهیونیستی روی تشک نمی‌رفتیم تا به همه دنیا نشان بدهیم این کشور را به رسمیت نمی شناسیم، اما در عمل در برابر ورزشکار روس متحمل شکست عمدی شدیم. این دو موضوع با یکدیگر متفاوت است و باید تفکیک شود".

ورزشکاران ایرانی بارها در برابر ورزشکاران اسراییلی مبارزه نکرده‌اند، اما چرا این بار اتحادیه جهانی حسّاس شد و کشتی گیر و مربی تیم ملی را محروم کرد؟ فلاح در این باره می گوید: "درباره پرونده علیرضا کریمی شیطنتهای بسیاری شد. در کنار این شیطنتها کم تجربگی مربیان تیم ملی نیز مزید بر علت شد تا اتحادیه جهانی روی این موضوع حساس شود. وقتی کنار تشک می گویند علیرضا باید ببازی و فیلم این اظهارات ضبط می شود، یعنی به سمت محرومیت گام برداشته‌ایم و اتحادیه جهانی این موضوع را جدی می گیرد. مربی، سرپرست و همه عوامل فدراسیون همصدا فریاد می زدند که باید ببازی. کریمی نیز شوکه بود که کشتی برده را چرا باید ببازد؟ همین موضوع باعث شد تا حسّاسیت چندین برابر شود".



حال این محرومیت باعث می شود تا فکر اساسی کنیم. درباره اینگونه رویدادها اینکه چه کنیم تا مسابقه ندهیم و محروم هم نشویم!

خطا یک عمل انسانی، اما تکرار آن از انسانیت خارج است
● آناتول فرانس

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻**شیمای عزیز**، چند سالی ست که از ما دوری، اما این دوری ذره‌ای از مهر و محبتت را در دلمان کم نکرده، امیدواریم تک تک لحظه‌های زندگی‌ات سرشار از خوشبختی و آرامش باشد. ۴ اسفند ماه سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم، دوستت داریم

خانواده شیرانی ـ تهران

✻**شیمای عزیز، خواهر گلم**، ۴ اسفند سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم و امیدوارم سالیان سال دلت شاد و تنت سلامت باشد، دوستت دارم

خواهرت، مریم شیرانی ـ تهران

✻**پریا جان، خواهر گلم**، قشنگترین صدای زندگی، تپش قلب توست و باشکوه‌ترین روز دنیا، روز تولد تو پس برای من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم

مرضیه زهرایی ـ تهران

✻**خاله عزیزم، پریا زهرایی**، روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره‌های پرنور، همراه با دشتی پر از شقایق و با آرزوی موفقیت برای تو، به تو تبریک می گوییم

الناز و نگین عامری ـ تهران

✻**دختر کوشا و مهربانم مهسا خانم**، تا خدا هست حق کسی پایمال نمی‌شود. دریافت رتبه برتر شما را در امتحانات نوبت اول با معدل بیست در سطح شهرستان گنبد کاووس تبریک می گوییم

خانواده

✻**برادرزاده عزیزم، نسترن جان**، شانزدهمین بهار زندگی‌ات مبارک

عمو توحید

✻**مادر گلم**، تولد تو که تولد زیبایی‌ها بود، مبارک و امیدوارم با هم صدمین بهار زندگی‌ات را جشن بگیریم و شادمان باشیم

دخترت، زهرا حصیری و همسرت ـ اصفهان

✻**دختر دایی عزیزم، فاطمه خانم**، تو مثل یک غنچه می‌مانی که امروز به گلی زیبا تبدیل شدی و همچنان زیباتر می‌شوی، عزیزم تولدت مبارک

سحر و صبا کاظمی ـ اصفهان

✻**برادرزاده عزیزم، شاهین میلچونی**، صمیمانه ترین شادباش مرا برای شکفتن نوگل زیبای زندگی‌تان پذیرا باشید و آرزو دارم که این فرزند عزیز زیر سایه پدر و مادرش زندگی خوش و پرباری داشته باشد. قدم نورسیده مبارک

عمه طاهره ـ تهران

✻**محدثه طالبی، خواهرزاده گلم**، ورودت را به عرصه علمی روانشناسی شادباش عرض می کنم و از خداوند منان برایت نیکبختی و پرواز تا اوج آسمان بیکران حقیقت را آرزو دارم

دایی محمدرضا ـ آمل

✻**همسر گلم، مهناز جان**، چگونه می توانم تمام لحظه‌هایی را که چون سرو در کنارم هستی و با شور عشقت مرا سیراب می کنی جبران کنم، جز اینکه بهترین درودها و دعاهای خیرم را بدرقه راهت کنم، عاشقانه دوستت دارم

همسرت مهدی بابایی ـ قم

✻**برادر گلم، امید جان**، میگن اگر عزیزی، جزیی از بهترین خاطرات خوب زندگی‌ات شد، برای بودنش ازش تشکر کن، متشکرم که هستی و همانند یک کوه در سختی‌ها کنارم ایستاده‌ای، دوستت دارم

خواهرت، شیوا نقی پور ـ اراک

✻**دوست گلم، سعید حسین زاده عزیز**، در سرزمین خاطره‌ها آنان که خوبند، همیشه سبزند و آنان که محبتها و دوستی‌ها را بر قلبشان برافراشتند، همیشه به یاد می‌مانند، بابت همه خاطرات خوبمان از تو متشکرم

پویا دریایی ـ تهران

✻**پدر عزیزم، موسی جان**، همه تشکر و قدردانی‌ام ویژه کسی است که در همه سختی‌ها کنارم بود و هست و در تک تک لحظات زندگی همراه و همقدمم خواهد بود، ممنونم از تو بابت تمام آنچه که بی‌منت به من بخشیدی و تنهایم نگذاشتی

دخترت، مهسا نوری ـ تهران

✻**خواهر عزیزم**، از اینجا که من هستم، تا آنجا که تو هستی وجب به وجب دلتنگتم، گاهی باید گلوی آدم را بتراشند تا برای دلتنگی تازه جا باز شود. دلتنگیهایی که جایشان نه در دل بلکه در گلوی آدم است، پس من کنار خاطرات و خنده هایت می‌مانم تا روزی که سیمای مهربانت را دوباره از نزدیک ببینم و دستان مهربانت را در دستانم بگیرم. دوستت دارم بهترین خواهر دنیا

پویا دریایی ـ تهران

✻**جناب آقای پیام گرجاسی**، کسب موفقیت شما و ارتقا شغلی تان را تبریک عرض می کنیم و از خداوند منان توفیق روزافزون و بهروزی شما را خواستاریم

همکار و دوستت، سهیل شیرازی ـ تهران

✻**همسر عزیزم، زهرا جان**، یک سبد گل سرخ تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست. جشن میلادت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و یادآوردن خوبیهایت است. اول اسفند سالروز تولدت مبارک

همسر و دخترت شقایق ـ تهران

✻**همسر عزیزم**، با تو بودن، بهترین هدیه‌ای بود که خدا به من داد، سی و چهارمین سالگرد طلوعت مبارک

عاشقت توحید

✻**داوود جان، همسر گلم**، ۲ اسفند سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم با فرزندمان سالیان سال این روز عزیز را جشن بگیریم. عاشقانه دوستت دارم

راحله مرتضوی ـ اراک

✻**پسر گلم، محسن جان**، قدم نورسیده‌ات مبارک. امیدوارم این فرزند ذکور همانند پدر و مادرش با احساس، مسئولیت پذیر و دانا باشد با تنی سالم و نیرومند

مادرت مهوش مولایی ـ تهران

✻**همکاران سخت کوش مجله اطلاعات هفتگی**، بدین وسیله مراتب تقدیر و تشکر خودمان را از شما به خاطر تهیه این مجله دوست داشتنی، با مطالب عالی و پرمعنی به حضورتان تقدیم می کنیم، و امیدواریم در تمامی مراحل زندگیتان موفق و موید باشید

خانواده‌های فراهانی، میلچونی، عظیمی، سلطانی، زارع ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷





پیغامهای روشنایی

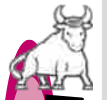
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



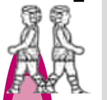
گاهی که احساس می کنید سختی کار روی دوشتان سنگین می کند، به این می‌اندیشید که یا باید از هنرتان استفاده کنید و کارها را تحت کنترل در آورید و یا اینکه قدرتتان را به کار بگیرید و به اصطلاح کولاک کنید، اما بپذیرید که همین حالا هم اگر فقط با آرامش مدیریت کنید، کارها عالی پیش می‌رود به شرط آنکه سعی کنید به جای دلتان، هوشتان یاریتان کند.

اردیبهشت



تمام سعی خودتان را به کار می‌بندید تا سرتان در کار خودتان باشد و جلوی پای کسی سنگ نیندازید، ولی وقتی پای لجبازی به میان می آید گاهی حساب و کتاب از دستتان درمی‌رود و باید از خودتان بپرسید که هنوز وقتش نشده که کمی جدی تر عمل کنید و این روزها که سختی کارهای زیادی روی دوشتان هست انرژی مثبتتان را بیهوده هدر ندهید و سعی کنید خودتان باشید.

خرداد



این روزها برای شما روزهای فوق العاده‌ای هستند و نوع رفتاری که انتخاب می کنید، می‌تواند تاثیر شگرفی بر روابطتان بگذارد به شرط آنکه در لحظه عمل کردن عجله نکنید و بپذیرید که گاهی اضطرابها و نگرانیها بیهوده داخل ذهن ما می‌روند و اگر تمرکز داشته باشید می‌توانید بدون کمک از دیگران به نحوی عمل کنید که بتوانید چون گذشته تعیین کننده باشید و این خیلی ارزشمند است.

تیر



وقتی قصد انجام کاری را دارید و خودتان را در محدودیتها می‌بینید تنش تمام وجودتان را احاطه می کند، در حالیکه اگر دقت کنید تا به اینجای کار را خیلی خوب پیش رفته‌اید و تنها با یاری گرفتن از تجربه بوده که توانسته‌اید تا این اندازه تاثیر گذار باشید. در مورد اعتمادتان هم باید بگویم که اگر موارد مثبت را نادیده نگیرید، می‌توانید به نتایج ارزشمندی برسید و تنها کافیست صداها را بشنوید.

مرداد



اگر تا به امروز دقت نکرده اید، حالا بدانید که تک تک کلماتتان بر دیگران تاثیر گذار است و می‌تواند تعیین کننده باشد بخصوص حالا که سختیهای کار را پشت سر گذاشته‌اید و البته باید توجه کنید که هنوز هم تمرکز و دقت را باید مدنظر قرار دهید و بپذیرید که وقتی شما به سوی فردی قدمی مثبت برمی‌دارید ممکن نیست از سوی مقابل انرژی منفی بگیرید و این یک اصل است.

شهریور



از صبح که پلک باز می کنید، ندایی در درونتان می گوید که تردید را باید کنار بگذارید و همراه مقاومتتان جسارت را هم به کار ببندید تا بتوانید ایدههای ذهنی‌تان را اجرا کنید، اما اگر با این تصور هستید که فرصتهای زیادی را از دست داده‌اید در اشتباه هستید، چون حالا وقت این حرفها نیست و توصیه می کنم راهی را برگزینید که یقین دارید، می‌توانید همیشه به یک شکل عمل و خاص بودن خودتان را حفظ کنید.

مهر



اینگونه حس می کنید که آنچه امروز به آن نیاز دارید یک تغییر است، اما دقت ندارید که آنچه بیشتر از همیشه نیاز دارید، ثبات در نوع عملکرد منطقی است و نزدیکی به حالتی آسمانی که مدتهاست از حال و هوای آن دور مانده‌اید در ضمن با روحیه‌ای که از شما سراغ دارم، مطمئن هستم با قدمهای کوچک، اما مصمم پیش خواهید رفت به شرط آنکه پراکنده عمل کنید.

آبان



یک حرکت جدید را آغاز کرده‌اید و امید دارید که به زودی بتوانید تغییری شگرف را در کارهایتان به کار ببندید پس، حالا که شرایط اینطور خوب پیش می‌رود، امیدوارم بی حوصلگیهای گاه و بیگاه‌تان را دور کنید و با این تصور نباشید که دویدن هایتان بی‌نتیجه است، چون همین حالا چند پله بالاتر از هم گروههای خودتان ایستاده‌اید و حالا نوبت شماست که به قولتان عمل کنید.

آذر



درست در روزهایی که احساس می کردید پیشرفتتان متوقف شده دیدید که چه زیبا همه چیز تغییر کرد تا شما به آنچه در ذهن می‌پروراندید نزدیکتر شوید و همین حالا هم اگر به قول معروف کمی سیاست به خرج دهید و به اصطلاح با فکر جلو بروید می‌توانید روی نقطه‌ای قرار بگیرید که بسیاری از محدودیتهایتان بی‌معنی شود، به شرط آنکه منطقی عمل کنید.

دی



قبول دارم که برای رسیدن به اهدافتان باید ذهنی باز داشته باشید و البته که این موضوع هم به ارزش قایل شدن برای حرف دیگران وابستگی مداوم دارد، چون آرامش یک زنجیره مستمر است و لازم است به جای برداشت غلط از رفتارها کمی هم به دیگران حق بدهید که مسئولیتها تعریفهای گوناگونی را در زندگیهای ما به واقعیت بدل می کنند و فقط کافیست اعتماد کنید.

بهمن



اگر چه امروز در نقطه ایده آل زندگیتان قرار نگرفته‌اید، ولی این به خوبی پیداست که با آن خیلی هم فاصله ندارید و کافیست از اشتباهات درس بگیرید و سعی کنید مسایلی را نقطه عبرت ذهنتان قرار دهید و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید تاکید کنم فکر کردن به هدفها آنها را شکل نمی‌دهند، بلکه باید به حرفهایی که می‌شنوید عمل کنید تا بتوانید از ته دل لبخند بزنید.

اسفند



احساس می کنید ذهنتان این روزها بیش از همیشه فعال شده و توانسته‌اید نظمی نسبی به آن ببخشید، اما هنوز یک سوال بزرگ در ذهنتان باقی مانده، در حالیکه اگر دقت کنید، پاسخ آن درست در مقابل چشمهای شماست و کافیست به زندگی فرصت بدهید تا خودش را به شما ثابت کند. در مورد موضوع مربوط به اختیار هم خیلی نگران نباشید.

یک عشق به تنهایی می تواند زمین و آسمان را پر کند • یونی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

شب پرستاره



سویل - اسپانیا: مردم در نمایشگاهی مقابل تابلوی معروف "شب پرستاره" ایستاده‌اند. این نمایشگاه که "زندگی ون گوگ" نام دارد، درباره زندگی و آثار وینسنت ون گوگ است که درسالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ خلق شده است. بیش از ۵۰ نمایشگر با کیفیت بالا و سیستم صوتی فراگیر نمایش هر چه زیباتر این آثار بی‌نظیر بر عهده دارند.

کارناوال آبی



ونیز - ایتالیا: شرکت کنندگان در مسابقات و کارناوال بزرگ شهر ونیز، با لباسها و قایقهای رنگارنگ منظره جالبی ایجاد کرده‌اند. این کارناوال هر ساله با حضور گروههای مختلفی برگزار می‌شود که مراسم را با حرکت در میان رودخانه‌های داخل شهر اجرا می‌کنند و مردم نیز با ایستادن در کنار معابر به تماشا می‌ایستند.

دیدار



مصر: کوتاهترین زن دنیا "**جیوتی آمگ**" از کشور هند، در مصر با بلندترین مرد جهان "**سلطان کوزن**" اهل ترکیه دیدار کرد و این دو با هم گفتگو کردند و عکاسان همیشه حاضر نیز این دیدار را با مناظر زیبای اهرام مصر ترکیب کردند.

رأس‌الخیمه - امارات: چند نفر از عشاق هیجان، روی بلندترین زیپ لاین جهان جاخوش کرده‌اند. این زیپ لاین بیش از ۲۸۰۰ متر طول دارد و بر فراز کوه جیص ساخته شده است. این بلندترین قله این کشور است و حدود ۱۶۸۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. افراد برای طی کردن تمام این زیپ لاین باید ۳ دقیقه در هوا معلق بمانند و فریاد بزنند.

معلق در آسمان



جزایر شتلند - اسکاتلند: عضو جوانی از گروه نمایشی "جارل" با لباسهای وایکینگ خود، برای اجرا آماده می‌شود. فستیوال وایکینگها با محبوبیت فراوانی که در اسکاتلند دارد، با شور بسیار در شهرهای مختلف این کشور برگزار می‌شود و گروههای نمایشی در بسیاری از خیابانهای شهر به اجرای نمایشهای سرگرم کننده می‌پردازند.

وایکینگ کوچک



بیکول - فیلیپین: بیش از یک هفته از آغاز فوران کوه آتشفشان مایون در فیلیپین می‌گذرد، اما فوران همچنان ادامه دارد و دهها هزار نفر به اجبار منطقه را ترک کرده‌اند. مواد مذاب همچون باران بر دامنه‌های آن می‌بارد، دود و خاکستر بسیار غلیظی نیز تا ارتفاع ۱۰ کیلومتری در آسمان پخش شده است. تداوم فوران باعث شد که وضعیت هشدار از ۳ به ۴ تشدید و تا شعاع ۸ کیلومتری محل آتشفشان تخلیه شود.

باران آتش



روزهای ماندگار

ادامه از صفحه ۱۷

سهم عاشقان

با وقار و شجاعتی مثال زدنی، جوابی به من داد که هنوز هم بعد از گذشت سالها هر وقت یاد آن حرف می‌افتم به شهامت و از خودگذشتگی این چنین رزمندگانی غبطه می‌خورم.

آن روز صحیفه گفت؛ **من برای نبرد با دشمن درس و خانواده‌ام را رها کرده‌ام، اما در این پایگاه دوستان و همشهریان خود را به خط مقدم و درگیری با دشمن می‌فرستند و سهم من فقط نگهبانی از پایگاه شده...!**

خلاصه ۴۵ روز ماموریتمان به اتمام رسید و **مهندس دهقان** مسئول جهاد سازندگی مراغه با پیامهایی که می‌فرستاد از من ودیگر دوستان می‌خواست بازگردیم، اما با وجود شهادت فرمانده گردان می‌دانستم مسئولین لشکر اجازه بازگشت نمی‌دهند، بنابراین من هم پیغام فرستادم که اگر صلاح می‌دانید، جبهه و جنگ را رها کنیم؟!

می‌دانستم با شنیدن این جمله آنها راضی به ماندن من می‌شوند و همینطور هم شد و بالاخره بعد از سه ماه به مراغه بازگشتم و همچون گذشته در ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ مشغول به کار شدم.

در پایان گفت‌وگویمان بود که "صمد عبداله زاده" خاطره‌ای زیبا از اولین اعزام نیروهای مراغه گفت که از این همه گذشت و فداکاری این عزیزان اشک در چشمانم حلقه زد و تنها کاری که حالا می‌توانستم بکنم این بود که سر تعظیم در مقابلشان فرود آورم.

او گفت: در اولین اعزامها بود که کمتر از ۲۰ رزمنده آماده حرکت به سوی کردستان می‌شدند و چند نفری از آنها که وضعیت مالی خوبی داشتند در زمان اعزام، مقداری هم پول با خود آورده بودند تا آن را به مسئول سپاه مراغه بدهند و او هم بدون آنکه همرزمانشان متوجه شوند، این پول را به خانواده آنها بدهد تا در زمان حضور در جبهه با مشکل مالی روبرو نشوند!

انسان موجودی است که به همه چیز عادت می کند • داستایوسکی

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

دختری که...

طاقت آوردم ولی تمام نشد. دستم شده بود پاکار چشم و هی اشکهایم را پاک می‌کرد. وسط آن حال خراب، پدرم که خدا کند خیر نبیند و تقاص پس بدهد، هر شب الکل می‌خورد و مست بازی در می‌آورد. دیگر به اینجایم رسیده بود. تصمیم قطعی گرفتم که از آن خانه بروم.

به غلامرضا گفتم می‌خواهم خانه‌ای رهن کنم. زمین را برایم بفروش. گفت زمین دارد گران می‌شود. فعلاً نفروش. یک خانه کوچک برایت اجاره می‌کنم که کمی پول پیش بخواهد. آن را خودم می‌دهم. گفتم دستت درد نکند. خانه جدیدم کوچک و کهنه بود ولی آن را تمیز و زیبا کردم. دو میلیون پیش با ماهی صد و پنجاه تومان. در این خانه خودم بودم و غصه‌هایم. روزها پرده‌های کلفت، خانه را نیمه تاریک می‌کردند. شبها هم هیچ چراغی روشن نمی‌کردم. هفته به هفته بیرون نمی‌رفتم. غیر از غلامرضا که با چت حالم را می‌پرسید، با کسی حرف نمی‌زدم. غذا نمی‌پختم. گرسنگی می‌کشیدم. فوقش پنیر و نان یا تخم‌مرغ آب‌پز. مدتی بود پهلوی چپم درد می‌کرد و من که انگار خودآزار شده بودم، به دکتر نمی‌رفتم. دردش داشت بیشتر می‌شد و خودم را مستحق آن رنج می‌دانستم. معتقد شده بودم روزگار از اولش با من دشمن بوده. به من پدری داد که آزارم بدهد. مادر و خواهر و پسرخاله‌ام را کشت تا حامی نداشته باشم، همه هم بگویند این دختر چقدر شوم است. و حسین! مردی که دوستش دارم و چون مأمور پدرم بود، مجبور شدم رهایش کنم و برزخ خودم را برزخی‌تر کنم.

یک شب نزدیکهای سحر از شدت درد بیدار شدم. انگار یک سیخ که معلوم نبود گداخته است یا منجمد، به پهلویم فرو رفته بود. با بدبختی و بیچارگی به اورژانس زنگ زدم. آمبولانس آمد و مرا به بیمارستان بردند. معلوم شد وضع کلیه چپم ناجور است. پرستار گفت تمام بدنت را ادرار گرفته! دکتر تعجب می‌کرد که چرا زودتر نیامده‌ام و آن درد عجیب را تحمل کرده‌ام. شماره غلامرضا را به پرستار دادم و گفتم خبرش کنند و بگویند پول بیاورد. پرستار رفت و آمد و گفت خانمی گوشی را برداشت و گفت دیروز ظهر مأمور آمد و غلامرضا را بردند زندان. به پرستار گفتم پس پول ندارم بستری شوم. گفت این مریضی کار دست می‌دهد. گفتم چاره نیست و لباسم را عوض کردم و گفتم حتی یک ریال هم ندارم که هزینه این دو سه روز بستری شدن را بدهم، خدا حافظ شما...

بازویم را گرفت و گفت کجا؟ از اینجا تکون نمی‌خوری تا برم و برگردم!...

ادامه دارد

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

فریزر هولناک...

اگه اونجاس چرا گفته تو راه شمالم؟ درحالی که هرگز نمیره شمال... پس نتیجه می‌گیرم این پیام رو کیارش ننوشته!" سحر نگران شد و پرسید "جون برادرم در خطره؟" نوبخت گفت "فعلاً نمی‌دونم. باید بریم ببینیم چه خبره." سحر پرسید "شما از کجا مطمئن هستین که این پیام رو کیارش نداده؟ و به چه دلیل می‌گین کیارش توی مؤسسه‌س و تو راه شمال نبوده؟" نوبخت گفت: "بهتره حرکت کنیم. ممکنه دیر بشه!" و آدرس آنجا را به مرکز داد و گفت برایش نیرو بفرستند. بعد خودش و سحر به آن آدرس رفتند و آیفون خانه را زدند. فیروزه پرسید "کیه؟" نوبخت گفت "من دایی کیارش هستم. ایشون هم خواهرشون هستن. لطفاً در رو باز کنین." حیدر خیل دیر آمد و در را باز کرد و پرسید "جونم؟" سحر گفت "برادرم گفته بود اینجا کار می‌کنه." حیدر گفت: "آره... ولی امروز نیومده. خبر هم نداده که نمیاد." نوبخت داخل حیاط شد. حیدر خواست مانع شود ولی زورش به نوبخت نرسید و مجبور شد کنار برود و گفت "شما دارین با زور میاین داخل!" نوبخت گفت "واسه کیارش نگرانیم. گفتیم قبل از اینکه به پلیس خبر بدیم، خودمون بیایم." حامد که صدای آنها را از آیفون می‌شنید، به حیاط آمد و پرسید "چی شده؟" نوبخت گفت "دایی کیارش هستم." حامد گفت "تشریف بیارین داخل!"

آنها را به دفترش برد و گفت "کیارش یه روز بیشتر واسه ما کار نکرد. فکر کنم از حقوق پیشنهادی ما راضی نبود. بدون اینکه اعلام کنه که میخواد ترک کار کنه، رفت شمال." نوبخت گفت "کار شما چیه؟" حامد گفت "تبلیغات و آگهی‌های بازرگانی و متأسفانه حالا با یه شرکت قرار کاری دارم و باید برم. شما فردا تشریف بیارین در خدمتم." نوبخت گفت "من مطمئنم که کیارش اینجاس!" حامد گفت "آقا چرا اذیت می‌کنی؟ کیارش امروز نیومده سر کارش... من خیلی گرفتارم. بفرمایین برین و مزاحم نشین!" صدای زنگ در آمد. نوبخت گفت: "من کاراگاه نوبخت هستم. اینی هم که زنگ زد، یکی از مأمورهای پلیسه." حامد دستش را طرف جیبش برد. نوبخت از او سریعتر بود و هفت‌تیر خودش را از پشت کمرش بیرون آورد و گفت "هیچ حرکتی نکنین..." و یک تیر هوایی شلیک کرد. پلیس‌هایی که بیرون بودند، با شنیدن صدای تیر، یکی از همکاران خود را از دیوار به حیاط فرستادند و در باز شد و داخل شدند.

حامد و حیدر و فیروزه دستبند به دست، گوشه حیاط بودند. نوبخت در زیرزمین، فریزر را دید. کیارش هنوز بدنش گرم بود. انگار به او داروی بیهوشی داده و به فریزر انداخته بودند. شاید اگر ده دقیقه دیرتر او را بیرون می‌آوردند، مرده بود. آن خانه مرکز عملیات جعل اسناد بود و با دستگیری آنها آن سه نفری هم که مخفی شده بودند، به دام افتاد و از طریق تجسس‌های دیگر باند تروریستی آنها متلاشی شد.

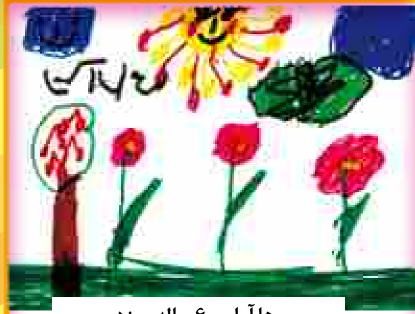
هوش آزمایی

نوبخت از کجا فهمید کیارش هنوز در مؤسسه است؟ حامد یک سوتی داد. چه بود؟ جوابهای هوشمندانه خود را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم و تلفن و شهر خود را هم بنویسید.

نقاشیهای شما



مهدی عباسی ۸ ساله - یزد



رها آرامی ۶ ساله - یزد



سیده مبینا سید پور ۱۱ ساله - گرگان



آوا فلاح شجاعی



ماهک راد ۵ ساله - یزد



زهرا موسی پور ۸ ساله - بردسیر



آرش امینی ۵ ساله - سمیرم



معین نقش واریان جهرمی ۴/۵ ساله - جهرم



علی اصغر مستعلی زاده ۹ ساله - بردسیر



پانیذ شهباز ۵ ساله - تهران



نازنین زهرا میر نبوی



سارینا اسماعیل پور ۹ ساله

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

بانک پاسارگاد

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی سال ۲۰۱۷ بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- دریافت گواهینامه ملی رعایت حقوق مصرف‌کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در شش سال توسط مؤسسه بین‌المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای چهار سال پیاپی
- برترین بانک ایران بر اساس ارزیابی مؤسسه یورومانی در سه سال متوالی
- تنها بانک ایرانی در بین ۱۰ برند برتر بانکی در خاورمیانه بر اساس ارزیابی مؤسسه بین‌المللی بنکر
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره‌ور و تندیس ملی بهره‌وری
- دریافت گواهینامه ISO10002 در حوزه رسیدگی به شکایات مشتریان
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره‌ور در جشنواره بهره‌وری برای سه سال پیاپی
- کسب نشان برنز ٤ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس IUI5002 از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین‌المللی



www.bpi.ir



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ضد عفونی کننده
AFROOZ
Antiseptic



دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۰۲۱-۷۷۳۴۹۷۹۴